



Persa O. 73.

کتب شیرین جزو من تصنیف
مولانا ناطق



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Persa O. 73.

کتب شریعت و تصنیف
مولانا فاطمہ



کتاب نیرین و خسر و خواص
نظام الدین کنجی فی سنیست و بسین و خمسین

من السحر النبوی بام ملک نصره الدین محمد

بادشاه فارس رصف فرمود و بدیه محمود

و مورد مرادم خسروانه شد و کاتب

به قلم تسلیم سو او را در باض آورده

نسخه صحیح و کامل است

مکرده مکر

مکرده مکر

مکرده مکر

مکرده مکر



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

نظامی را که تبتی بنمای	خداوند اور فوشتی کنای
زبان کافه زبانی لیراید	دلی ده کو یقینت زباید
بدار از این بدست دست کو	مده ناخوب را بر خاطر مرام
زبانم زشتای خودمان	دروغ را بنور خود بنوروز
نه بوم را لبه او آواز	یدا و دی لم را تن کردن
مبارک وی کردن جهان	عروسی را که زور دم کانش
ز مشک فست ز شمع شمع	چنان که خواندش فرخ شود
شعشع غمزه را محو دارد	سوادش دیده را بنور دارد

مفرج نامه دلهاش خوانند
معانی را بدوده سرینند
بخشش شاه شیرین کن جانان
چو فیاض عنایت گرد یار
زبستان طبعیت لاله بنگ
بخدمت بر میان جان گیرند

کلید کنج شکفتن دل
سعادوت را بر و کن بخشید
که خود بر نام شیرین فاش
بیار ای کان معنی هر چه دار
عروس نظم پس جلوه دریا
زبان کیشا بنوحید خوانند

در توحید و کمالی جل جلاله و عسم نواله عرسیمه

نام آنکه هستی نام از ویت
خدای کافر نشن و سجود
تعالی اندکی بی مثل و مانند
فک بر بای و در و انجم افزو
جوهر بخش فکرهای بزرگ
نغمه دشاری کار و نیم وید
نکته ارنده بال و پستی
وجودش همه موجودات
خداوندی خون نامش جو

فک بخشش زمین آرام از ویت
کواه مطلق آمد بر و حوش
که خواندش خداوند از ویت
حر و رای میا نخی حکمت آموز
بروز ازین شبهای تاریک
شب و روز ازین ماه و حوض
کواد برستی او جمله هستی
نش نش بر همه سینه ظاهر
بیایی در جوهرش نترس

باشد یادش بی رت بهتر
کو اکب بقدرت کار فرمای
سواد وین باریک سپیان
در ای هر چه در کیتی است
زیلائی از خوای رستی
بجست و جوی او در بام افلاک
خرد در تنش بشمار برخت
نظر ویدش بفسخ خوش برد
مهر آتش از دوری و دور
حروف کائنات از بازجو
چو کل صد پاره کن خود را زین
تو اینجا آیی اینجا رسید
شناسایش بر کس نیست
مده اندیشه را ازین ستر راه
چو دانستی که معبودی ترا
زهر شیمی که جوئی زین

ورگان بندگی هم او بهتر
طبیعی را بصفت کوهر آری
اینس خاطر خوار نشینان
برون از هر چه در فکر و دست
صفتش قل مواند دان
دریده و هم را عنین ادراک
چو آتش نمیداند خرد
بدان کاهی حجاب آری
منزله اش از بالا دور
همه درشت تو در لوح او
که نتوان تندرت آمد ازین قلع
از اینجا در کرد ز کا اینجا رسید
که صانع را دلیل آمد بیدار
که مایه آیت درین چاه
بدار از چند و چون و در وجود
بوجد آتش یابی کو آیه

خرد بخشید تا او را بشناسیم
فکند از بهت ز چرخ افلاک
بنات روح را آب از جود
که از قالی چو گل رنگی بر آرد
جهت روشن گریان کف کند
چنان که در پیش راس آغاز
چنانش در نور و در سر انجام
نشاید از جفت از خود
بغیر بد هم فرسود
چو بخشانیده و بخشند جود
بهر یافتنی داد از اخلاص
یکی را و او بخشش تا رسد
ز بخشند خبر دارد ز اوان
نه آتش را خبر گوشت نور
خدا یک یک بس شتر گشت

بصارت داد تا از وی بپریم
رقوم بندی بر تخته خاک
چرخ دیده را به از بصر داد
که از آبی عوالم قشعی بخار د
زین جا که هر در بر آید
که پی بردن اندک سن از
که نتواند زدن فکر در کام
خدا می بر زنت از که خدا
موفقا در جود بر بود
نخست این بابها کرد موجود
که اورا در سل کار می بود
یکی را که در محک نهاند
نه آتش گوشت زدن نهان
نه آب که گوشت او جان
بهمه حال فرمانده گشت

کرانه زحمان را بش

بسجده خاک بوی بر ندارد

زهی قدرت که در صیرت

که تخلیط کند و بارگاهش

بیار و یار و بوی بر ندارد

چنین ترتیبها و اندامه

در آفرینش انجمن و صفت الله تعالی است

خدا را بی کس استیاج افکند

در هر چه که معبودان کیت

چه میخواهند نیز محمل کشیدن

چرا این ثابت است آن مخلوق نام

قباب چو کل در تازه روی

مر اصریت بر آن آورد صد بار

ولی چون که در صیرت تیر کامی

موقوفه دین تنها که هستند

همه هستند سرگردان چو پرکار

تو نیز آخر هم از دست بلندی

چو آب بر آیم بایت عشق می بار

چرا گردند که در مرکز خاک

وزین آنگاه مقصود حق صیت

چه میخواهند ازین منزل بریدن

که گفت این را بجنب آزار بارام

پرستش را که بستاند کوی

که همدنم و چنین بتجانه زار

عنايت بانگ بر زد کامی

که این تنها نه خود را می پرستند

پدید آورنده خود را طلبکار

چرا بتجانه را در می نه بندید

ولی بتجانه را از دست بریدار

نظر برت صورت برتی
منو داری که از نه تا بهای
طلسم بسته را با رنج یابی
طباع را با یک میل در کش
بپن در نقش کردن کجاست
مرا بر سیر کردن به برتی
اگر نستی بودی خود این را
ازین کرده بکشند با ی
درست است کین در شکار است
بی در طبع هر نه ده است
ازان حریفه که که اندازن
چو کرد اند در ادب نمند
همه آن دور کردن نیست
اگر چه اخل با ی درستش
اگر نارد نمودارند ای

قدم برت نهی رفتی و برتی
طلسم بر سر کج آبی است
چو بنگستی بزین کج پای
بد جوی خرد این در کش
کن دن بند این کل محال است
جز آبی که دارم سر بری نیست
یکی زین نقشها در وید آواز
بنجر که شش صید دیدن دور
درین گردن کی بی اختیار است
که با کرده کرده نه ده است
قیاس حریفه که نه ده سببی که
بران که شش باند سببی چن
شناسد هر که او ایزد است
نکرد و تا نکرد انی نخستش
در اسطراب سکت روشنی

ز بار حسن آید نامه تو
و ز جوئی بی بی در حسن
بهر نقشی که بخود او محب
یکی ده دانه جو محب کرد
ز کردشهای این خرج سکو
مکوز ارکان پدید آید مردم
که قدرت را حواله کرده باشد
اگر گویند بگشت حواله
اگر چه خاک باد و آب آتش
همی زو تا خط زمان فرساید
نه مهر ایزد پرت ایزد پرت
ز خود بر گشتنت ایزد پرتی
خدا از عابدان آنرا کند
هر آن را که بریند زشتی
نظامی جام وصل آنکه گیتی

نه از آثار ناخن خامه تو
بنا چو نمرود جوئی زنده
که قند خمران زان نقش کا
یکی سستی و دهن سلاطین
همان آید کران سنگ ارکان
چنان کار کان پدید آید زخم
حواله را بگشت کرده باشد
چه آلت بود و کین است
کنند آمدندی با یکدیگر گشت
بشخص آید هیچ یک جان نماند
چو خود در قفسه سازد خود
مذار و روز شب به شمشیر
که در را و خدا و در آید
بوحشتش کرد و بهشتی
که بر بایش گشتی خود را و گشتی

در مستحبات بجانب کبرای عزت نه و جل ربانه

خدا یا چون کل مار اسرشتی
با بر خست خود فرض کردی
چو با باضعف خود در بندانیم
تو با چندین غایتها که گویای
بدین امیدهای شخ و شخ
و گرنه مکه این خاک بایم
خلاصی ده که روز خود بایم
ز ما خود خدمت شایسته ناید
ولی چون بندگیها گوش گیر است
اگر خواهی با خط بر کشید
و که روی زشت خاک نشود
در آن عت که ما بشیم بوی
بایم ز از عطای خویش را
و رتضه و وسع
من آن خاکم که مغرم دانه است

و ثقیف نامه برمانوشتی
جزائی آن بخود بر قرض کردی
که بکده اریم خدمت تا تو انیم
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
اگر مهربان مارا اگر گستاخ
که از دیو ارتوزنگی ترشیم
بخدمت گردنت توفیق بایم
که کث و روان حضرت یابید
ز خدمت بند کاراناکر است
ز فوالت که از دگر کشید
ترا نمود زان مارا ابو دود
ز بخشش فرو گذار موی
که امت کن اقلای خویش را
بجانب باری صفت کرده
بدین شمع و قلم روانه است

تویی کا دل ز خاکم هست

و روح از وحی منم

بستی سپرده آید ارم

شنا ساکن حکیمهای خوشم

هدایت را از من بروی گستان

تقصیر که از حدش کردم

بهر سهوی که در حقش افتد

رہی دارم بهمتا دوست منجا

عقیدم را در آن رهش عاری

ترا جویم ز نقشش که دلم

ز سر کردیم هست اینکه بوی

بغرم خدمت برداشتم بای

نیت بر کعبه آورست جانم

بهر نیک بدی که نذر زما

یکی را با بی شکستی و خواید

تا اتم منم سکن صید و نم

بخدمت ز فرشتگان بر گزیدی

چو نعمت دادیم کم در آموز

مستی کن فرمونش کلرم

بر افکن رفیع عفت رستم

چو اول دادی ما رستان

خجالت ششوی خوش کردم

قدم در کش گزین بسیارم

از آن کی ره کل بهمتا دو

که هست آن راه رس گمار

نومقصود ز هر حرفی که خوانم

بهر اصل اعلیٰ منم دست

که از ره بایده کردم راه بجا

اگر و با ویه میرم چه دلم

نظر درست وان دیگر است

یکی با پال و پروا و راید

ز مقبولان و محرومان کلام

اگر دین دارم و اگر بت پرستم	بیارم به رویی که هستم
ببط خوشی فضل کن ای	بفضل من کن بهشت من
نذار و فضل من آن روز بازو	که با فضل تو که دهم ترازو
تویی که فضل من فضل نیست	اگر حمت کنی بر جانی حست
زهر کاری که آن نیک نیاید	بد من در که از ساری خود
بخدمت خاص کن خوشندم	بس کند از حجتیم را
چنان دارم که در نا بود و	چنان بشم که آن بانی بود
فرا غم ده کار خجسته	چو افتد با تو کار که تو دلا
منه پیش از کشتن تار من	بقدر روز من نه بار بر من
چو غم را بغض خوشی تو	سرم از استان خود کن دور
دل مست مرا شکار کن	ز خواب غفلتم بیدار کن
چنان خندان چو آید و تو	که کردی و کلم ماند کلام
زبانم را چنان زان بخت	که باشد ختم کارم بر بخت
تخم را در قاع زند دل و ار	مراجم را بخت معتدل
اگر آید دامن فرمودن کار	تو غصه رو که می و برو بار
چو حکمی را بدخواهی با فضا	بقسیم آفرین در من رصا

دلمغ و دوسم را دو اکن	دو از خاک کیمی مصطفی کن
محمد کافرش مت خاکش	هزاران آفرین بر جان بخش
چراغ افروز چشم اهل منش	سزای آفرین آرا فرشت
سر و سرنگ میدان و فارا	سید لا خیل انبیا را
موقع برکش ز ماده خند	شفاعت خواه کار افتاده خند
ریاحین بخش باغ صحرا	کلید گنج اسرار است
یتیمان را نو آتش و منش	از ان رونام شد و منش
بمعنی کیمی خاک آدم	بصورت تویتای چشم عالم
سرای شرع را چون حار حید	بنای چار دیوار ابدیت
ز شرع خود نبوت را نوی	خود را در پیش سروری
اساس شرع او ختم جهان است	شرعیها بد و منوخ از ان
جوان مرد و حیم و تند چون شیر	زبانش که کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و از خاصان گزیده	ز معبودی محمودی سیده
خدا نشین نصرت و اود و حید	که آهن نقش انداخت بر
بمعجزه بجهان را بخل کرد	کرده سنگدل را کندل کرد

حوکل بر آبروی زده جان شد
 فلک را داده سروش بنوش
 زده در موک سلطان اش
 سریر عرش را غلبن اوتاج
 ز چای برده مهدی باجم
 خیل از خیل شان سپاس
 برنج و حش ملکه و عیار
 کبی دندان بستیک داد
 لب و دندان زان بر شک
 سر دندان کش از زیر چتر
 بصر و خواب دل و دست
 من آن تشنه غمناک اوم
 جذبت کرده ام بسا نصیر
 کنم در خواستی زان زود
 بر آری دست از ان بریانی
 کاکایی بر شک کاکشی ی
 دلش در مخزن آسایش آور

خوسرو از آن خود عالم آرم
 عاقلش را در اجنبر فروشی
 بنوبت پنج نوبت چارایا
 امین دجی و صب شرموای
 ز خاک کی کرده دیوی را بر دم
 مسیح از چاوشان یار کاش
 حرم غار می محرم سو سبار
 کبی ب بر سر نیکی بخاده
 که دارد لعل و کوهر جامی در
 فلک دندان کنان آورده
 زبانش امتی کوتا قیامت
 که او آب من مرغ خاک اوم
 چه تدبیر ای بی بند و تیر
 که یک خواش کنی در کار خفا
 انما می دست امله بودا
 ز نفس کافرش زنا رکتی
 میدان بخشودنی نختیش آور

اگر چه جرم او کوه کز آن است
بیا مرزش روان آمرزی آخر

ترا دسجی رحمت سپر کن است
خدا می را یکن آمرزی آخر

در سبب نظم کتاب شیرین خسرو کوبه

چو طالع موکبوت روان کرد
خلیفه دار نور صبحگاهی
فلک بدحیرت سنجی بیایت
بر آوردند مرغان دهل ساز
بر این تخت روان با جام نید
رزد و لختا چهل فغفور
طغان همن بر ملک شصیر
باین شیر بر کو کار کم کرد
من از مفتح شب مست مانده
بر آنم که کد این در در آیم
چیز از آرم که تر داور بان
و ر آمد دولت از دشت و درو
که کار آمد برون نقاشی
چنین فرمودت شاه عالم

سعادت روی در پرده جهان
جهان بستد سفیدی کبریا
که حق حیرت بی سلطان نیست
سحر کج نوبت را با آواز
بسجی بر آمد نام خورشید
سخن را تازه کردند منشور
قراخان قلم را دوششیر
قلم شمشیر شد و منش قلم کرد
چو شمشیری قلم در دست مانده
کد این کج داس برین ایم
چه بر گیرم که در کبر و جهان
هزارم بوسه خوش داور را
کلید گنج دند آهن از شک
که عشق نو بر آرد از راه عالم

که با حال تان یکی نبرد
 قلم از خنجر سر زنی
 عطار و رالم سمار گردنی
 چو عیسی روح را در پی
 ز تو فیروزه برخاتم نهادن
 کرت خواهیم کردن حق سیه
 و کربا توره ناسز کیریم
 نو دانی مهر کنج آرز کن دن
 و ک چون مقتبلان دولت بر
 دلم چون دید دولت را هم
 که وقت باری آمد باری کن
 ز من قادر تران کین خشنه
 بدولت دشته اندیشه را پا
 سخنهای رفعت برتر یا
 منم روان جهان در گوشه کو
 چو ماری بر سر کنج نشسته
 چو نور که دارد خانه تنگ

ز پی سوزی عهد چون رخ فرست
 ترا سیدی زهر موی معانی
 بر بند زهره بر تن خار کوی
 چو موسی عشق را شمع را فروز
 ز نادت سلیمان کشت دن
 نخواهی کردن آخر نسیاسی
 حوز و دسی بفرزت باز کیریم
 ققاعی را توانی سر کن دن
 طمع را میل در کش بازستی
 ز دولت کرد بد دولت زنی باز
 درین خون عواریم عم خواری کن
 با روی ملوک این لعل سخته
 نشاید لعل سخته جز با لاس
 با سباب همیشه مهب
 کفایت جوین را توشه کو
 زب تاش بقرصی رورده
 دران خانه بود طلوی صدک

بفرشته که روزی جو حیات
چو خواهد مرغم از روزی در آید
از آن دست که باعد شمشیر
با کار که شد روشن تر از آفتاب
که از دنیا و جوی نیست در دست

گرم و یخ نیک باشد روزی که
زین لشکرها فدای بر آید
بهت یاری خواهیم در گنج
بهت خاطر خاصه می باشد
فقاوت راسخ و پاکین است

در شرح پادشاه غازی سلطان طغرل گوید

چو سلطان جهان شاه جوان
سریر افراز اسیم معانی
پناه ملک شرف و طغرل
ملک طغرل که در ای وجود
سلطان بیاج و تخت یوت
من این کعبه را و در می نمودم
بریدی آمد از درگاه حسود
مبارک بود طالع نقش بستم
باین طالع که بت این نقش را
ازین بیکر که معشوق دل آید
وزنک از بهر آن افتاد در راه

که بر خور دارند از عمر و کثرت
ولایت کیر ملک زندگانی
خدا اویم جهان سلطان عادل
بهر لیت و در یابی جو دست
بجای اسلان بر تخت نشست
بنای این عمارت می نهادم
نسخه بنده القادره نشور
فلک گفتا مبارک با دستم
مرا نقش خود نیکو کند حال
کم مدت فراغم حاصل آید
که تا از سحله فارغ نشود

۱۲۱

مجلس

جنس را زلف و طغیانند
طراز تو شتر بر جان بند

باز چرخ را بگیرد
باز ز تر یا را بگیرد

شکوهش چیر بر کرد و ن
سمندش کرد بر چگون بر

بفتح هفت کشور سر آرد
سر نه چرخ را در چهر آرد

کهنش خان خراج صفت
کهنش قصر کند دین و نند

بجه اند که با قدر بندش
کمالی در نماید جز سپندش

من از نفقت سپند آور
بد و وصی دم کردم روانه

بسط اتم که بوی و بدوش
نند بر نام من غلبی برش

بر ان لفظ بند که هر افق
که جان عالم است و عالم جان

ایام را بگوید که ای جهانگیر
نظایم و الهمی صد کوه تقصیر

خین کونده در کونه تا کی
سحکوی خین پی نونه تا کی

باید وقت آن کور نو ازیم
که کار افتاده را چاره زیم

خسته خسته آن عکس کنیم
بار و بی زار و چین کنیم

سستی و هستی را در غمزه نشانی
که او را سر منی از ناکشاید
ز ملک که دولت پرست نباشد
از انشد خانه خورشید معور
سخای ابراز آن آمد چه کبر
کنون عمریت کانغ سخن
خورده جامی از خبانه ما

شبی منج غمزه نشانی
زما و اند که یکج کم نیاید
چه باشد که خالی کرد آبا
که تاریکان عالم را در نور
که در طعنه کبر امید شیر
بشکر نعمت مای بر درخ
کنده دیشک را شکر آینه ما

نصفی چون در او چون عکس
چه ترخنده و کینه ز جایی

بین سر از این آینه نشانی
که او را دیشک را جوی خوش نشانی

کد بادولت کنی کیتاخ کوئی	بی چیت این کیتاخ رومی
بصد حاجت در پی پوسند	خداوندی که خاقان تابغفور
صفت دارد درگاه آگه	بی عذر لیست کاین در پادشاهی
کیمی کا فکده تر کیتاخ روتر	بدان محکامه بالاتر فرسوتر
جراخ پوه را چون بر فرسوزد	نمینی برق کاهن را بوزد
کلی رایخ و باغی را بکست	سمان دریا که جوشش کست
کمی ز در حساب آید کمی	دبیر از بانش کایستاک
فلک را دور کیتی را در کست	خدا یا تا جهان را اب کست
فلک را یا این کیتی پستان	جهان را خاص این صفت کست
زهر خورش فرزون ده زندگان	تختش در شل از بخت و جوان
مباد اناج را بی فرق کیمی نور	مباد ادولت این اودور
ز جرش سر بلندی اسپه مارا	فراخی با داز قسب دیش جهان

در مدح پادشاه اتابک محمد گوید

سخن را و اودم از دولت بلندی	بفرخ قالی و فیروز مندی
ز دم بر نامش منشته درم را	طرز اندرین پستم قلم را

بر ویر خیلش استسناه آفاق
ملک اعظم آتاکب داور دور
ابو جعفر محمد که سپهر جو د
جهان که افتاب عالم افروز
سلیمان است شه تاجی درین راه
دلیل که مهر خاص و عام است
جهان که چون ماه و انجم را دیده نور
در این بخشش که رحمت عام کوید
یکی ختم نبوت کشته دانش
یکی روح عرب را تا ابد ماه
یکی دین را از ظلم آزاد کرده
زهی تاجی که کرد از چشمه نوش
جو در یاد دهد بی تلخ روی
بیر کار قسم جانی بفتح تاراج
بفتح تاج بخشش چون بخشش

جو ابرو با سحر می خیم صفت تمام طاق
که افکند از جهان آوازه جو
خوابان کیر خواهرش جو محمود
به بقعه قرآن بسازد و قرین
کسی مایه سخن کوید کبی ماه
که شمس الدین و الدینش است
دو ماه را به عادت چشم دور
دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت در حیاتش
یکی ملک عجم را تا ابد شاه
یکی دین را بعد از ابا کرده
دو عالم را دو نیم از حلقه در گوش
که بخشش جوکان بی تلخ روی
یکی همیش که بخشش یکی تیغ
بدین نمایند داشته تیغ بخشش

جو طری سوی جو دارد و جو دوش
فلک با او که یکدیگر خیزند
محیط از شرم جو دوش زیر افلاک
در شک نام او عالم نیم است
نفاذ تیغ او چون آسمین میخ
جستش شش طاق ابر دوش دارد
جهان چون مادران کشته میطیش
خبر نای که بر او از غیب است
که این هم که در دل ندارد
بهر بحر شیران دلیر است
نار شیرین کبیری را بخند دارد
سند نش از حوی بر یکی ترو
زهر مرقع که چون صبح زانده
که شمشیر او چون برق بسته
چو ریشک را بر تارک روم

ز جوئی که گذرد طوفان جو دوش
که مست این قایم نعل قایم او
جبین و بارش عرق شد بر پیشانی
که عالم را یکی ابر او نیم است
کلید مفت کشور تمام او تیغ
فلک نه خلق هم در گوش دارد
بنام عدل او زاده بر پیشانی
بکشف خاطر او در غیب است
که ام قباب کوها سبیل دارد
بدین شیر افکنی یاد شیر است
نار شیران کبیری هم بخند دارد
ز چشم نومی پنهان نومی دارد
دور و صبح چون مقرران زانده
مخالفت چون شفق در خون نشسته
بدندان ظفر خائده چون روم

سپاه روم را که ترک هندیش
کمر حسن خه و ذوق بر ماه
منه عالم گرفت از جنگ راهی
ز ره پیرستان در یای سکون کمر
طرفداران کوه آهسته چیک
سپاهی رسیدی هر چه کشند
کمری خصم او سنگین درایت
نشد فاضل ز کار اکاسی این است
تا یک یک که کشته جهانگیر
دو عالم را بدین یکجان ببرد است
جهان زنده بدین صفت است
جز این یکسر ندارد شخص عالم
کس از مادر بدین دولت زادت
نکنده در عراق او باو در جام
نیکو فتح خورشیدان که کرد است

بهنی تیغ کرده هندوی خویش
کامداری چنین باید زمرش
چنین باشد سم غل الیه
بفرق دشمنان پوسیده خون
برخمس خاسدان برداشته پیک
کشت از کرد کار او را پرستند
جو مقامیست از آهمن درایت
خسب شرط شاستی این است
جو زو بر مفت کشور جاد بکسیر
جو جانش هست نتوان گفت
دران شکست کوهان جبار
مباد اگر پیش روی شود کم
حبش را چنین بدولت افکند
قتاده بیستش در روم و در نام
بنام تاپی خیامان که خور است

شکار پستان و ایجا زور بند	ششی خوش خوار زم و تفرند
میراوان سر و رخ از روی آن	میعنا و این نگاه از برق ان
مران چیزی که اوست مقصود	باتش سوخته که نیست خود
هر آنکس که جهان با او زنده سر	در آتش دوزخ خود نیست کور
مران خط که او را زو غبار است	ببادش ده اگر خود نو نیست است
مران شخصی که اوست از آن	بزرگاک که خود بود کج

ایضا در خط بزمین بوس سلطان گوید

زمی دارن ز اورنگ شای	حوالیت کاه تا میس آلی
پناه سلطنت پشت خط	زنیفت تا عدم موی مشت
فریدون دوم حبشید ثانی	غلط گفت که خوش نیست این مکان
ستد خورشید را جان با وضاک	ترا جان شد از در نای افلاک
فریدون بود طفلی کا و پرورد	تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
کرایه ان داشتندی شای	تو تاج و تخت می ششی محتاج
کنده پهلوان چشپرو نشانی	تو خود هم خیر و هم پهلوانی
سیم ترا کمین بود و تر ازین	سکند راینه دارد تو امین

سندش در شتاب اینک پستی
زین دیر غارتش که در پیش
نموده انچه می بینی هنوز ایام
و می بماند بی خورم و ز تو
بسیار بمانم غم لم گرفتگی
با من بمانم شد خزینه
جهان فانی شده است از کار
بدست تو حدیث چند چون گناه
من شجره گزینگان را هم
درین اندیشه بودم مدتی چند
خستین من بودم درین
بعضی بندی دیر آدمی دیر
چه خوش گفت این سخن جهان
نبودم تحفه حیال و نفور
بدین ملک خیال فکرت انگیز

فکرت را صفت میدان داده پستی
و در جرم رکاب و میشن ست
سپند ز آینه کجی و از جام
اساس زندگانی محکم از تو
بزرین جام جایی جسم گرفتگی
از این وقف کن بزرگوار
صلاتی و الباقی تو دایمی
بخوشام گفت اگر فرمان دهد
جوس جنبان مار و نان شام
که زنی سازم از بسر خداوند
گرم کینت منی عین و کوزاخ
و کردیر آدم شیر آدم پشیر
که دیرای دوست آیی جوانمرد
که پیش آدم زمین را بوسم از دور
بها طوبیسم را کردم شکر بزر

اگر چه مورق سبزه را زان شباید
 نبود آبی جز این در مغزو میغم
 بذره افتا منی را که کبر
 چه سود انوس من را که خدا
 حدیث کند چون دل گاه و بگاه
 نباشد بر ملک پوشیده رازم
 نظای یکدیگر خلوت نشین است
 ز طبع ترکشاده چشمه نوش
 دنان زید اگر چه خشک جانیت
 جو شک از ناف خلوت بو کرتم
 جو کل زرم ز من خاری نیاید
 تمام کرده خدمت های شای
 رعونت در دماغ از یاد زرم
 طمع را فخر بر خوام کشیدن
 من و عشق حیر و با هم انگاه

هیچ زن بسیار از ان شباید
 و که بودی بخود می خوارم
 بگنجش کی عقیلی را که کبر
 جز این موسی زلامم در کبابی
 دوازده نیست اندر بخت شای
 که من بزرگو عای کی سازم
 که نمی سر که نمی انگشت بین شای
 بزرگ شای شای شای در بر ووش
 بسا نظم است ز نیکانیت
 به تنهای جو عققا خو کرستم
 ز من پیش از دعا کاری نیاید
 مگر شتی بخود صبحا می
 طمع در دل ز کار خاتم زرم
 رعونت را فخر خوام کشیدن
 بیاسام جو من و با هم انگاه

یکدش
 عین مجتهد و دورگم

سرود در افترگت سیرم
 کرم دور نشستی و بوسه از دور
 بیک خنده بزم مهتابت باید بود
 جمعه دولت بهر کردادی بخود
 جوشم صبح با هر کس که دیدی
 بهر کشور که چون خورشید زانیدی
 زرافشانست همه سال چنین بود
 بخنود و از اکان شپشتی بود
 جهان پیران مبارک را حکم داشت
 بهر منزل که مشک افشان کنی
 بهر جانیک روی آری تقدیر
 کفایت بر همه آفاق منصوب

زرقه اگت جو دولت سیر بر ارم
 و کرم نوازیم نور عیسی نور
 شب از روی کنی چون کرم تاب
 بنشستی بر سرش نصر من الله
 بلاس غلغله از روی بر کشیدی
 زمین را بدره بدره زرفشانیدی
 جو غنیمت حصن جانت امنین بود
 سرت فی برکله خیره روی باد
 زمین خالی ماب و از خاکیت
 منور یارش چون خورشید چون
 رکابست با و چون دوران جهانگیر
 سپاهت قاهر و اعداوت مقهور

در شرح باوشت و قول ارسلان گوید

تقصیل کن بهر فرصت که داری
 که دوازده بر ز بارگاه سایه

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
 زمین را بویژه در بزم شاهی

جهان بخش افتاب مفت کشور
 شه مغرب که مشرق را پناه است
 چو همدی که مشرق شد و تاقش
 یکیش که بند یکیش بر موم
 اگر خواب آید تیغ کلر ملک
 ز بیم لکه چون از دور برداشت
 چو ابر از جود مای بی درخشش
 اگر صد تخت چون دریای پست
 بخای بر چون کشتاید از بند
 بخت دست او صد بحر کوهر
 چو رشید سر بر شمشیر
 زمین مفت است اگر هفتاد بود
 فلک کرنیستی بنمیدوی آن نام
 اگر دشمنی پند سر بر افلاک
 نه آن منسوب هم جوشش باشد

که دین و دولت از وی شد مطهر
 تون شد کافرش بالای ماه
 گذشت از سر حد مغرب تیغش
 خراج چین فرستد جزیت از روم
 بر آرد روز روشن از چشم رنگ
 جوبرق از فتنه از او است و حدت
 جهان روشن شده و برقش
 چو بی نقش تو باشد تخت نعلت
 بعد تیری کشتید نقطه حب
 که از بخشش کرد و نا بخش تر
 تیر کرد و معروفیش معروف
 اگر خاکش نبود یابد بودی
 بدین دوری در افتادی ازین نام
 بدین دور که بود بر خاک
 جود در بار و دوا موشش باشد

اگر صد که در بند و بر بازو
از آن منسوج کور دور و دور است
وز آن خلعت که اقبالش برید
وز آن تشکی که اکسش فروزد
ز کمال از دو خصمش عود کرده
بود یواز آتشش مردم گریزد
که تبعی کا بنیان کردن که از او
بر جانب که خلق انما ز کرده
ز دور ویش ختن تا منم روم
ز نافع نکته نامش مشک پیزد
چی موریست از کین تا بفرش
هر آن موری که یا بد بر دوش یا
ز او را کش عطار و خوشه چن است
هر آن شیشه که بر غیر دزد را مش
جو و دریا ز نذر برق بلارک

نباشد شک در هم ترازو
بچارا کان که سبزی فدا و است
بهفت اختر که واری رسید
عدو که آهین باشد بسوزد
که در پنج از دین سپهر و کرد
که بر هر شخص کا فتنه بر خیزد
چه خار و خصم اگر کردن بخار
دوری دار و جو دریا باز کرده
کس از دریای فضلش نروم
جو پنبیل خورده آموشت پیزد
هر مزیست از سر تا پسرش
سینایش یا بد فویتی و ار
مگر خود نام جانش خوشه چن است
هر موز و زرب و زرب پایش
بای کا و کو و کیف خاک

صغیرش کاروان سالار عیبت
 که از نعلین ملال اندازد کیرد
 جراتش با سیم رگاب است
 باب رنگش برده ^{تفضل}
 ازال ^{این} همدی که در سپرداوه
 اگر طوفان پاک ^{پست} است
 اگر خود مار و صفا کی زندهش
 بر اهل روزگار از سر قوائی
 ز حیف ^{این} و آن مارا چه بیم است
 قرانی را که با این داد باشد
 جهان از درکش طاقی گین است
 در آن آب از جومن کودی ^{نیز}
 در آن ^{ای} دو که جوهر مست یابی
 زمین پوسی کن از راه غلابی
 که که بودم ز خدمت دور کجند

توانا را ز دانا سی چه چیست
 فلک را حلقه در دروازه کیرد
 صیو حش ^{تاقی} است و جرات
 جوئی ^{بسیار} فریم از دجله ^{بسیار}
 بدین همدی توان رستن ^{این}
 سیمانی چنین دارم چه کست
 جو خریس ز بدونی ^{بسیار} میشش
 نیاید بی پستمکاری زیاده
 که داور داد کرد مارا ^{حیم} است
 چو فال او باد باشد ^{بسیار}
 بر اطاق آسمان جام ^{بسیار} است
 که ابر اینی ^{بسیار} پیدی ^{بسیار} بریزو
 بیارای ^{بسیار} خواهد تا شش ^{بسیار}
 چنین کوکابین چنین کوید ^{بسیار}
 بنوردم ^{بسیار} فارغ ^{بسیار} از شکر خداوند

ایستادیت آید و زودگاه محو	بشغل بنده القادر منشور
که قیاس آن حق تعالی است	که عقل او منش کردن فراز
تقدیر حق تعالی و اولی	ملکت را بخون خط باز دارم
جوشید و در کمال کمال	سبحان شد بنام شاه آفاق
الکلیت بر کمال کمال	نیام شاه افکش کند داغ
مرا این درستی نیست غمور	که تاشه باشد از من نشیند

نیت بکسب سبیل

سبیل کسب کمال و اولی	که بایر سبب حشیش اندیشه بود
چنان در کمال و اولی	که از بیمار کار خویش حق است
که در کمال و اولی	بنودی منتهی به کمال بود
جو در کمال و اولی	رخ از شدیدی کمال بود
مرا در کمال و اولی	بعینه بابر و کمال بود
بکم که در کمال و اولی	همچو جری زهران کمال بود
مباد این در کمال و اولی	میفتاد اندرین عرش کمال بود
جانش باد و ایم عالم افزود	شیش معراج باد و روز افزود

بگذرانکه یار از زلف شکن	کهی نه دستان سازد کهی بین
همه ترکان چین باده نه نش	مباد از چینان چینی در بارش
حسودش بسته به جهان باد	بد اندیشش همه ناتوان باد
سطلش را ز می پر باد کشتی	چو با می گشت بادش بهر کشتی
خین زنی که پای بر میانش	مبارک و بر جان و جوشش
مقیم جا و دانی باد جانش	حرم زندگانی استانش
مرا چون ناقص دل وید ساز	بر آورد از رواقی عمت آواز
که کتاب ای نظامی زد و در است	فلک مهر و عالم زد و پیر است
بهار نور بر آرزو نه نش	سخن را دست باف تازه در گو
زبان گشت ی چون گل زودگی خند	کنون که دهن سوسن زبان بند
سخن دیوانه چون سکه زر	بدین که درم را سکه جی بر
نخست آمیزگی با تیغ نمایی	پس آنکه صیقلی را کار و مایی
سخن گمان از سر اندیشه ناید	نوشتن را و گفتن زشتی
سخن را بهر باشد نظم و آون	نباید لیک بر نظم استیاد
سخن بسایه داری اندکی کن	یکی را صد کن صدرا کن

جواب از اعتدال افزون بکنم
چو خون در تن ز عادت شیر کرد
سخن کم گوئی تا بر کار گیرند
تر بسیار گفتن که سلیم است
سخن جان است و جان را روی قاتل
سخن گوهر شد و گوینده غم
ز گوهر سخن است و آن سپهر
نه بینی وقت سخن مرد و چاک
اگر نه بسیار و در محمور باشی
هزارت شرف بی جا یکی است
بقطرت بر میاورد و غنیمت را
نصیحتها می افتد چون شنیدیم
در اخلاص که دل در پست اجا
نهادم بکینه گاه فتنه را
چو شد نقاش آن تنجانه و ستم

ز سیر به نرفقا به سر انجام
سزای گوشتها را نش کرد
که در بسیار بد بسیار گیرند
گو بسیار و نوار عظیم است
که جان غریز از بهر آن است
بسخنه دگرف آید گوهر غم
که قیمت ندی گوهر شنیده
بست کرد آن و در خطا بک
چنان زی که گفت و در پاش
لبه افغان کشیده سوخت
مدان غافل رکار خوش گس
چو مالت روی در خلوت کشیدیم
بجه حشر بها بد است اجا
بهشتی کردم شمشیر را
جز آتش در وقت خنجر ستم

دلگرمی در سخن انجیات است
 چون توان رستی را درج کردن
 چو سر و اندامی بر زو علم را
 بر کز کوی سخن را قدر کم گشت
 به صبح صادق آمد رست گفتا
 مرا چون سخن را لاس را کنی
 ولیکن در جهان اندر گشت
 موس بنیم بشیرین رستکاری
 جهان نقش موس بنیم در پیکر
 نه دانی ز دم چون میگرد
 حدیث خضر و شیرین بهان نیست
 اگر چه دایستان دل پسند است
 ز تاریخ کن سالان آن بوم
 بهینش در کارش نیست معترف
 کن سالان آن کشور که بستند

بود جایز بر آنجس از مکنات است
 دروغی را به باید خسر کردن
 ندید اندر خندان تا مراح غم را
 کسی کور است کوی قدر کم گشت
 جهان در ز رگش خشم داشت
 چه باید در هوس بنمود رنج
 که او را در هوس نامر میست
 موسیناگان غم را عکساری
 که عقل از خواندنش کرد و موسناک
 که بروی جز طرب چیزی توان است
 دوزین شیرین تره الحق دانست
 هر دو سی در قایه شهر نیست
 مرا این کج نامه گشت معلوم
 که در بوع سوادش هست موقوف
 مرا بر شقه این شغل بستند

و بهمان بر دستش انگار است

نیارد و قبولش عقل پستی

همین کاری فرماد پکین

اساس بی پیستون و شکل شبید

بمان شهره و آب خوشگوار

حدیث بارید با نازده رود

حکیمی کین حکایت شرح کرد است

بود در شست او قنادش زندگانی

بشقی در که شست اند پندش

مکنم سرجه و نا گفت از آغاز

دران جزوی که ماند از عشق باری

در اگر عشق به ناید شمایری

فکرم جز عشق محرابی نزار

غلام عشق شوکاندیش نیست

جهان عشق است و دیگر ذوق باری

از مایه کز ایشان یادگار است

که پیش جاقلان دارد پستی

نشان جوی شیر و قهر شیرین

نشان قهر و آن جوی و ملا ویز

بناه حضور و جای شکارش

همان ارامگاه شتر بشه رود

حدیث عشق از ایشان طر کرد است

خدا که افتادش از شست جو اینی

سخن گفتن نیا مد سود مندش

که فرج نیست گفتن گفته را باز

سخن را ندیم بر تیغ مر و غماری

عباد تا زیم بی عشق کار یی

جهان بی خاک عشق آبی نزار

عمر صاحب دل از ایش نیست

عمر باز نیست الا شقایری

در وصف عشق

اگر بی عشق بودی جان عالم
 کسی که عشق خالی شد سر دست
 اگر خود عشق هیچ ایفون نماید
 مشو چون ملک بخواب خور و خور
 بعشق گوید که خود شیر باشی
 اگر عشق افتد اندر سینه و سنگ
 مبین در دل که او سلطان است
 ز سوز عشق خوشتر در جهان چیست
 ز بود و نداشتن کس بی دامن عشق
 همه گمان که بر آتش شستند
 هم از قبیل سخن گوید بهم از آتش
 که معنای طیس اگر عاشق نبود
 و اگر نه عشق بودی بر کد گاه
 بسی پیک بسی جوهر نماند
 بران جوهر که میتند از عدد پیش

که بی بودی زنده در دوران عالم
 که شش صد جان بودی عشق مرده است
 ز از بود ای خوشت دار ماند
 اگر خود که بر باشد دل درو بند
 از آن بهتر که با خود شویش
 به عشق تو زنده جوهری تنگ
 قدم در عشق نه که جان جانت
 که بی او کل نیست دید ابرو کریت
 کس ایمن نیست جز در خانه عشق
 ز عشق افتاد آبش پر شدند
 بهش کعبه خیزیم بهم خرابات
 بدین شوق آهنگی را که بودی
 نبود ی که بر پا جویند گاه
 نه آهنگ را نه که راجی ربا بیند
 هیچ دارند میسر مرکز خویش

عشق خاتم
 از خاک بر آید
 از خاک بر آید

کر تش در زمین نغت دنیا بد	زمین بشکافد و بالاشتابد
و کز آبی بماند در پهلوا دیر	بمیل طبع سم راجع شود زیر
طبا یح حبس کشتن کاری ندانند	حکیمان این کشتن را عشق خوانند
کر اندیشه گنی از راه پندش	بشقی است ایستاده افزیش
جو من بی عشق خوراجان بیدم	ولی بفر و ختم جاسی نه فریدم
ز عشق افاق را پرود و دردم	خود را چشم خون آلود کردم
مگر بستم بقتی این دوستان را	صلای عشق در دام حبس را
بهره بند از وی خوش	مگر خوشخوانی در یاب نویسی
مباد این پیش جانم را ایستی	
زمین نیک آمد و کز بد نویسند	بزد من گناه خود نویسند

عذر محقق در نظم این کتاب گوید

دران مدت که من در بستر بودم	سخن بلا آسمان پو بسیه بودم
کمی درج ملائک می پریدم	کمی بستر کوکب مسدودم
یکانه دوستی بودم خدائی	بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب با کبر بستره جان شیر	شده بر من سپهر بر خشم شیر
بدنش دل بد دنیا بسند کرده	ز دنیا دل بدین خورسیند کرده

شبی درم شده چون خلق ز	بقدر فقره ز دیر خلق ز
در اندر پیر گرفت هر گرفته	عقابی سخت با من در گرفت
که ای سپهر جهاندار معانی	که در ملک سخن صاحب قرانی
بس از بنجاء حید در جمل سال	مزن بخت برین حرف ورق مال
دین روزی جو پستی بای بر جای	بزداید استخوانی روزه بکشتی
جرا چون کنج قارون خاک بری	نه پستان سخن گویدان دهری
در تو حید زن کا وازه داری	جرا سپهر مغاز تازه داری
سخنی را نماند ولت را مده داند	اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار	ترش روی بگذردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دبند	فرو خواندم بگوشتش بخت چندی
وزان دیبا که من بستم طرازش	منویم نقشهای جان نوازش
چه صاحب شک دیدان نقش را نک	فروماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جو می	زیانت کو که حسنی بگو می
بصدقیدم گفت ای من غلام	زیانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین دبستان	ز شیرینی فرو بردم زیانرا

چنین سحری تو دانی ساز کردن
پایان بر جوان ره بر کشیدی
درین گفتن ز دولت یارست با
برگشتی درین پیوند پاپست
کتاب از شهر بند کعبه کشیدی
فرس بیرون کن میدان فراخت
زمانه نفر گفت ری ندارد
سهای کن میفکن پای خوش
دو منزل کرشوی از شهر خود دور
توان خورشید لودانی بنامی
جو تو حالی بنادی بای در پیش
هم افاق از هنر یارید حصاری
یتندی کفتم ای بخت بدم
بده و هم تا جسد من نمیرد
بخشوی جندم آتش بر میفرود

بر بد آره مد

بتی با کعبه ای بنا زد کردن
تأش کن جو بنیادی بنادی
برومندی و بر خودارست با
برین نقل عرقی بر کف دست
عنان شیر داری خنجر بنامی
توسر سبزی و دولت بخت
و کرد اردو تو یاری ندارد
پیدا آمده در خانه خویش
نه بنی بیکس از وقت و نور
که مشرق تا مغرب رویش نامی
به کنجی هر کسی سیر و مهر خویش
هم تسلیم از سخن پند مواری
ز تو صاب فی من کو بستم
کرد و بی و هم یک سیر و
که من خود چون جرم خویش

من آن شیشتم که کر بر من زنی پسند
 مسی بینی زری بروی کشیده
 نهیمی جز سواي خویش تو تم
 هلاک عالم شیر می نمود است
 زان شیرم که باد دشمن بر آیم
 نشاطی پیش ازین بود آن قدم
 حدیث کودکی و خود پرستی
 جوهر زده گشت و یا خود از میست
 نشاط عمر باشد تا بسی پال
 پس از بجه نباشد سستی
 جوشش آمدنش آمد بدو
 بشتن و و نو خون در رسیدی
 و زانجا که بعد منزل رسیدی
 اگر صد سال مانی که یکی روز
 بوقت خورشیدی چون شمع شب تاب

ز نام و کنیت تم کیر و جهان تنگ
 برداری کلابی درد میسده
 بجز با دوی در برو شتم
 ولیکن شیر ششم چه سود است
 چرا آن که کرمین با من بر آیم
 غزوی که جواتی بود هم رفت
 را مکن گان خاری بود پستی
 نمی شد بدو که چون کوه گان
 جو بل فته فروریزد پروبال
 بصر کند ی پذیرد پای سستی
 جو منفق دام افتد والت از کار
 بیست گشت که از گیتی کشیدی
 بود هم کی بصورت زنده کاین
 ببید رفت ازین کاخ ز راه
 و من برخیزد داری دید و بر

ای شاه جهان
 ای خدایا
 ای درباری

جو صبح آن روز نشان از کرب برآید
جوبی که پنداشاید بود و جندان
جو خندان کردی از فرخنده فانی
بیاموزم ترا کار سبزی
نه پنی افتاب اسپهانرا

که خنده را در لب پرست کنند
وزان خنده نشاید بستان
که بریت ملک پستی را با پای
که بی کرب زمانی خوشنمندی
ازان خنده که خندانند جبارا

آغاز و پایان کتاب شریف و خضر و دوشوی عدل است

چنین گفت آن سخن گوی کن یاد
که چون شد ملک کسری در پناه
جهان از روزمره داد میگرد
همان رسم پدر بر جای میداد
ببیند اندوه و قرینش خداوند
کرامی در می از دریا می شای
مبارک بود طلوعی مرغ سرری
پدر خیر وی دیده نامش
رجی چون افتاب اندوه کش

که بودی در ایستانه ای کن یاد
به روز و دخت و پادشاهی
داد خود جهان ابا و میگرد
همان رسم پدر بر جای میداد
ببیند اندوه و قرینش خداوند
کرامی در می از دریا می شای
مبارک بود طلوعی مرغ سرری
پدر خیر وی دیده نامش
رجی چون افتاب اندوه کش

کتاب

کتاب

گرفت در حیرش و ای چون شک
جو میل از شکرش بر شیر دیدند
جو کار از ممد در میدان فنداش
بزم شامش آوردند پیوست
چنین تاشد کراچی مغنت پال
چنان مشهور شد در خبر و بی
بدین ترتیب کرد آموزگارش
بدین گفتا بر بکشد تیکجند
چنان استاوشد در هر معانی
فضیحی گویند چون آب کفتم
جواز باریک بینی می گفت
چو برده سالکی افکند بنیاد
بهر خشم شدی چون خشم شیر
بتر از موی بکشد دی کره را
دران اراج کو کودی بکمان تیز

۲۱
چو فرامیدند و پند شک
بشیر و شکرش می پروریدند
چنان از دوستی و طمان نش
بسان دیسته کل دست برد
از شک افکند بر کلب کلال
که کوی یوسف مهریت کوی
که تا ضایع نکرد روزگارش
که شد در هر خیز و خیز
که بحسری بود در کوه رفتی
سخن باد و با سپر لای کفتم
بباریکی سخن چون موی میگفت
هر سی سالکان میداد و باد
ستونی را تسلیم کرده جو شیر
نه نیزه حلقه بر بودی زره را
ز طبل زمره کردی طبلک آینه

کسی کو ده کان چایی کشیدی
زده و شمن کندش خام تر بود
سوی کوخو و بدی دیوی سیدی
جو برق آن نینزه رابر شکر اندی
چو عر ابر کج بد چاره پال
نظر در چپ تنیهای ننان کرد
بزرگ امید نای بود دان
زمین چون جوشده در زیر باش
بست آورد از راز نسیه
طلک در پیش بخویش ده راده
جوام حست از ان دریای فرنگ
دل روشن بر تعلیش برافروخت
نیر کار وصل تمام کز خاک
مانک عمر شد ریا دروین
دل از غفلت با کای رسید

کانش رابده چالی کشیدی
زده قبضه خدکش نام تر بود
بر پیش پید برکش برک پیدی
پنمان در پسینه خارا نشانی
برام مرغ دانش راپرو بال
حسابیک و بد نای جهان کرد
بزرگ امید ازو عقل توان
نکته را جو بچو پیوده رایش
کلید کجی ای هستی
زبان چون تیغ سندی بر کشاؤ
بچک آرد و زود و در منش چک
درو بسیار حکمتها در آخفت
فروخ اندازد نیش ساهی افلاک
بهر فن در که گفتی ذوق فوین
قدم بر پایست ای رسیدن

جوشد سپید بران طاسوس اسپدار	نهایت های این گردن دگر کار
ز خدمت خوشترش آید جهانی	نبودش فلرخ از خدمت زمانه
جهان دار از جهانش دوستش	جهان بود از جهانش دوستش
ز بهر جان درازیش از جهان	ز هر پست درازی کرد کوتاهی
منادی دادش فرمود در شهر	که دگر پس کم او بگسند تهر
اگر اسپ کنه چو در درخت زایی	و اگر غصه بر سر میوه ناری
و اگر پس روی ناخوشم بر بند	همان در خانه با عورت نشیند
سپاست را ز من کرد و سزاوار	برین سوگند مای خور در بسیار
چو شمر بر عدل خود بنمود پستی	پیدا کرد جهان را تن در پستی
خزانی درشت از کار جهان تو	جهان از دست کار این جهان
سپاست از نمودن هرگز مرخص در دیر را	
قضا را از قضا یک روزش	بصحر ازفت خیره با مداوان
تا شاکر کرد و گرفت بسیار	دهی خورم ز دورا سگید بسیار
برو اگر داند ده سپهره نو	بدان سپهره بساط بکشد خنجر
می لعل از نشاط سپهره میخورد	چنین تایش نبود این کل زرد

چو خورشید از حصار را چو رویه
چو سلطان در غریب عود خست
عناز یک ز کاجی زیر میکرد
چو عاجز گشت ازین خاک بجز تاب
مکن آده دران ده خانه خواست
نشست آن شریفش نوش مار
سمع ارغوانی گوش میکرد
صراحی را ز می پر خنده میشد
مکرکز سناش بد لکامی
دزین خوره غلامی بود چون قند
سحر کافقاب عالم اندوز
نهاد از حوصله زانغ پیس بر
شب انگست سیر از پشت
تقی جندی ز نادانی که دانی
که خیر و دوش بی رسمی نمودت

علم ز دیر سپرد یار ز رویه
علم را میدرید و جگر میدوخت
دود پستی با ملک شمشیر میکرد
چو بیوفه بر پیکند را بک
ز سر پستی دران طاعنلس آت
صبوحی کرد با شب زنده داران
شراب ارغوانی نوش میکرد
بی جان و جگر از زنده میشد
وین بر کشته از صبح بخایه
خوره کرد غارت خورشید جلد
سرشت اجبارین کرد ازین روز
بزیو بر طوطی خایه زار
ز حرف خاکیان انگشت برداشت
جز بر دند ز دوشم نهانی
ز شاهمنشمنی ترسید جودا

ملک گفت غیلام کنش
 سمندش گشت زار بسره خورد
 شب از درویش بست جانیش
 کز این پیکانه کردی دونه فرزند
 زنده بر مرگ سیضا و صدش
 ملک فرمود تا خنجر کشیدند
 غلامش را بصاحب غوره دادند
 در آن خانه که بود از روز خورش
 بس آنکه ناخن جنی شکستند
 کجا آن عل و آن انصاف سازی
 سیاست بین که میکردند این
 کنون که خون صد سگین بریزند
 جهان ز آتش پرستی شد جهان
 میمانیم ما و کبر و نامت
 نظامی بر سپر افشان شو باز

بگفتند آنچه پیدادست بر آتش
 غلامش غوره در میان تهر کرد
 بنا حرم رسید او از جنکش
 بر روی خان و مانش احد اوند
 ولی دستش بر ز در بر کش
 تکه درم که بش ریج بریدند
 کلابی را باب شوره دادند
 بصاحب خانه بخشیدند تختش
 زنده ی جنکش از بریشم نکستند
 که با فرزند از آن کس و بازی
 ز با پیکانه با در دانه خویش
 ز بند یلقر است بر نخیزند
 که با دوزین پیکانه تراشتم
 کز این کبری میمانی کد می
 کمرغ پند رانج اند آواز

شفیع الکبیر و خبر و برزگان و رشتن بد و خود را

جو خیر و دیدگان خوار می برود	بکار خویشتن طشتی فرو رفت
درست شد که سر به او کرد کرد	پیر بادش او با جایی خود کرد
بسر بر زد دست خویشتن	وز آن قسم ساعتی از پای نشست
شفیع انجمن پیران کنی	که نزد شمش بر ندان هر دوین را
مکر شاه آن شفاعت در پذیرد	کنش را که بروی شد گیرد
کفن پوشید تیغ تیز برداشت	چنان میاید در پستای خیز برداشت
بهوش پیش می رفتند پیران	بس انداخت امرا ده خون پیران
حوش تحت شد ناله غمنا	بر سپهر جوان غلطید بر خاک
کشت ما پیش از نیم رخ نهادی	بر تن کنی خست و آن بر غنای
بدین یوسف بین کالوده کرد	که بس خور و هست اگر بر شست
هنوزم بوی شیر اید ز دندان	مشتود خون من چون شیر خواران
سنانیت کنی که این کشته فرزند	ندارد طاعت خشم خداوند
اگر حرم است اینک مکردن	ز تو کشتن زمین تسلیم کردن
که برک هر غمی در این راه	ندارم بر کن خشنودی شاه

اگر خبر است

بگفت این و در ره بر سر خاک	بگریه سپهر نهاد آن کوهر پاک
جو دیده ندان کرده این بر دباری	همه بگریه بستند الحی بر آری
وز آن گریه که زاری در ره افتاد	بگریه مای مای در نه افتاد
که طفل خود با این ناز نین	کند در کاران و نینان خورده
بفرزندی که دولت بد نخواهد	جز اقبال بر سر کر نخواهد
و سازد با تو فرزندت بنده	همان بنده فرزند این خوش
بنیک و بد مشود کارش بد	نیابت خود کند فرزند فرزند
جو سر زوید کان فرزند مجمل	که استی چون ^{روان} میوه دل
بدل گفت این سپهر فرخنده را	سزاوار سپهر رخسار ناهیت
بر آن فرزندی که پسته راست	بدان است اینکه از فرخند است
سرش پوشیده و شفقتش	فولی عهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت جوهرش و خیر	جهان در ملک او آوازه نو
خوش سیمای عدل از دور میداد	جهان را بی ز روش نور میداد

چو آب وید خسر و نوشیدان ^{مراد} عدل و شادان
 جوهر از لطف شب در غم شبی
 تناری می فروشد روشنائی

برون آمد ز برده سحر سازی
لباعی خانه پیش رو کمر بست
سحر که در راه دوش خواندین
نیای خوشتر را دید در خواب
اگر شد چار مولای سیرت
یکی چون شری آله غره خورده
دلایم ترا بدید نشیند
و در چون کشتی بلی بریدند
رسد آشی نشین بدین بامش
نیوم چون نه بدستهای او درخت
بدست آری جان شادمانی
چهارم صبح بی کرد آغاد
نوازی به دهنست بار بدنام
بجای نیکوئی یافتن زر
مکر آوده خوش از خواب

شش اندازی بجای شیشه بازی
نیایش کرد و از او بخت
که گفت ای تازه خورشید نه تاب
کبریا خورده بود از خواب
بشارت میدهم بر چارچهرت
چون غره زان روی کردی
کز شیرین تری دوران نه
وزان بر خاطرست کردی بدیدند
که صر در نیابد کرد کاش
وزان قندی نشده شود بخت
که باشد راست چون زین درختی
در آن پرده که مطر کشت با سار
کبریا به شش کوارد ز سر در جام
بجای چارم کب چار کوسر
پرستش کرد و از او کرد بار

ز بار از روز و شب خاموش میداشت	نمودار نیل را گوش مرشدت
بدر شب با خردمندان نجفستی	حکایت با نذر سیدی گفتی
دلش میداد کوی این کواسی	که خواهد بود جای شناسی
شب و روز اندرین اندیشه می بود	که تا خود زین ربان کی بود
حکایت کردنش بود بر جسته و در حسن و نمایا شیرین و شیرین	
ندیمی خاص بودش نامش در	جهان گشته ز مغرب تا بهار
نقاشی زمانه برزده داده	بر سایه در قلمش ده
نظم زن جا بک صورت کجاست	که بی ملک از خجالتش نفس میست
خنان در لطف بودش ابدی	که براب از لطافت نفس استی
زمین بوسید پیش نخت پرویز	فر و گفت از این سخنهای آواز
که کفر مان و دهر شاه جب نام	بگویم یک ز صد چیز که دانم
اشد رت که در خنر و کان جان مرد	بگویم که در ممکن بهنگامه راه
زبان بکشت و شاه و سخن کوی	سخن را بهر دوا و از رنگ و بوی
عین باد او شاد و شاد و نخواست	خراب انگش که آبادت نخواهد
جالت را جوانی هم نفس داد	همیشه بر مراد و ترس داد
بسی گشتم درین خکا شش طاق	شکفته مایی دیدم در آفاق
حکایت کردنش بود از ملک مبین مان و سرا با بی ترین	

از آن سوئی پستان غریب خند
زنی فرار است از نسایان
همه اقلیم تو را تا با بر من
نذار هیچ مری پیراجی
هر ارش قلعه برکوه بلندست
ز جنس جاریه و جند که فای
نذار و شوی در دود کام آینه
ز مردان شیردار و پسته که
سمیرا نام دارد آن جهانگیر
نشت خورشید در دهر هوا
تا بیا آن شود در کوه این
بفضل کل بوقانت
بهنگام خزان آید با بکار
رختش بر سر میل خرا
چهار فصل از ایشان تمام
نفس یکدست دی بی تمام
درین اندویش هیچ درج

که باشد خوضه دریای دشت
شده جوش سپاس تا سپاس
مقر کشته در زمان آن دلان
سمه دارد و مکر خستی و قاجی
خز میشناسند خداوند که جفا
با فرونی فرون از نور و ماه
بشادی میکند از زندگان
همین با نوش خوانند از زر
شیر ارامین با نوست نفیر
بر نفسی میا کرده جفا
خواب کل بکل حسرت من
که تا نرسد سوره باشد خاکش
کند بر کردن بخسیر بر داز
که بر و عدا موای کرم سیرت
بر فضلی مویش اختیار
چهار از خوش بشادی میکند
بر او زاده دارد و کرم هیچ

بری دختی بری کرد از مایه
 شب افزوزی جو هفت رخ
 دو شکریون عقیق آب داده
 شده کم از سیم مشک پیر
 خم کبوش تاب از دل کشیده
 نسون کر کرده بر خوشم خور
 گشت اده لبش بر خنده پیوست
 نو گفتی من شش تنگت باز سیم
 زلفش صد لعل بر خنده
 صبا از لعل رویش حلقه بو
 جو کل کرده زمره غنچه
 دو پستان چون دو صحن نارنج
 رخسار تقویم انجم رازده را
 زلفش بوسه را با سنج
 نهاده ماه گردون کردش را
 چشم آهوان ز خیمه زلفش

بر زلفش صد لعل کلاهی
 سیم پشی بر آب زلف کاین
 دو کبوش چون کند تاب داده
 دماغ تر کس عیار خیزش
 بکبوش بزمه را بر گل کشیده
 زبان بسته با خوشم بدر
 مشک شیرین با شدن است
 گزاف از سیم تنگی باید و نیم
 زلفش سوی کس پرده اندازی
 کای قافیه کای قند زلفش
 ز رخ چون سید و غنچه
 بران پستان کلستان شد درمیز
 نشاند دست بر خورشید و بار
 که قفل از برکشاید بریزد
 باب چشم شسته دانش را
 دهر شیر انگنان از خواب خوش

ز رشک ز کس مستش خورند
بعید آید ای بار کوی هلاک
بغیرت مانده مجنون در خیال
بفرمانی که خواهد خلق را گشت
مهر از خوشیش خود را خاخ خوانند
جدی و منرا آشوب دل بند
منرفته شده بر جای کیش
رخس نسیم در لعلش بوی نسیم
تکر لفظان پیش را نوش خوانند
پری رویان کز آن کشور آیند
ز مهر ترادگان ماه سپهر
بخوبی سر یکی آرام جان
مهر را پسته بارود و جانند
کسی جز سر من کل رشک پوشند
ز برق نیتشان بر روی ندی
بخوبی در جهان باری ندانند

خوانده

ببازار ام ریگان فروختن
ندیدش کس که جان سپرد و حال
بقایم ریخت لیلی با جانش
بدستش ده قدم یعنی ده انگشت
شب از خوش حالش کتی فال نام
بی و صد هزاران بوسه چون
نرفته عیده غنچه کاش
لبش شیرین و نامش شیرین
ولی عهد همین با نوش خوانند
مهر دزدشش فرمان پذیرند
بود و دزدشش مفتاد و دحتر
بزبانی دل آویز جهان
خوهر منزل بمنزل می خوانند
کسی در خون کل با ده نشند
که نار چشم زخم از آن زدنی
ز کیتی جز خطر کاری ندارند

بناوگ چشم و گوشت بدوزند چو باشد وقت زور زورمند	بکجه جان عالم را بسوزند کشند از شیر جنگ ایل زندان
اگر چو هستی مست مشهور	بهشت است آن طرف و لغت محار

در وصف یادوست می مبین بانو و صفت شبدر

مین بانو که آن تسلیم دارد	بسی زین گونه زروسیم دارد
بر آتش بسته دارد و نوردهی	کز دور بگدازد و یاد کردوی
سپت برده زویم فیلسوفان	جو مرغابی ترسد از طوفان
بیک صخره چو خورشید دارد	فلک را صفت میدان بازماند
بکاه که کشتن آهین سم	که در دریا بریدن خیزان سم
زنده کوشش ماندیشه رفتا	چو شب کار که چون روز پیدا
مناده نام آن شبدر زو بکن	برو عاشق ترا ز مرغ و شبدر
یکی زنجیر ز میو بسته دارد	بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین غلی میم	نه چون شبدر ز شبدر میم
جو بر گفت این سخن نشا در شیا	فرغت خفته کشت از خوابا
یکایک مهر بر شیرین نهاند	بدان شیرین زبان از دوا
که ایستادی چنین نقشند	بپسندیده بود و سر جادو پسند
چنان شفته شد منور و بد گفت	کز آن سودا نیاسود و نمی خفت

نمرد و ز این حکایت باز هستی	جز این غم برداشتم غم نیکوستی
فرین اندیش روزی جندی بود	بخشک انسانه خور پسندی بود
جو کار از دست شد دستی را فر	صبور ی را بر زری در آورد
بخوت و داستان خوانده را	بسی زان و داستان بروی سخن
بد و گفت ای بکار اندر وفار	بکار ایم کنون کز دست کار
جو بنیادی بدین خوبی نهایی	تماش کن کرم و او سیما و ی
بگوشت حکایت محکم کن	جو گفتی سویی خورستان سخن

بستواری نمودن حسرت و در عشق شیرین و تپه کوهی بود

یکی روز انجان کشفته شد شاه	که کوهی غول بردش ناکه ناز راه
تر با بد شدن چون است برستان	به ست آوردن است را بدستان
نظر کرد که در دل داد دارد	سر پیوندم زاد دارد
که آهن دل بود شین و بر کرد	خز کن تا کنون آهن پسر

در سخت گفتن است یار از حضور حسرت و روز

زمین بوسید شاه و سخن دان	که دایم یاد چسپ و شاه و خندان
بخشیم نیک نیادش کوفه	میاد چشم بدر سوی او راه
جو بر شاه افزین کرد آن بنده	جو ایش داد کاکی کیتی خداوند
دار از هیچ نوعی کرد بر دل	که باشد که در بر دل در بر دل

تو خوشدل باش جزش دمی بندیش
 نیکرم در شدن بکلیف ارام
 خشم تا خشم باغم سرت را
 چو تشکر از این ساز و آوازه
 برونش آرم بدین روی بنیر کند
 کئی باکی با خار سپاسم
 اگر دولت بود کارم بدش
 و کرد انم که عاجز گشتم از کار
 سخن چو گفته شد گویند بر خاست
 نمی خفت و نمی آسود در راه
 بریده کوه و صحرا و بیابان
 که آن خوابان جوانه آمدندی
 چو شاد و در آمد انجا سهره نو بود
 گرفته شکمهای لاچوردی
 ز حرم کوه تا میدان بخت را
 سودای دبدب چون فردوس خندان
 در آن محراب کز در کن عرق است

که من یکدل گرفتم راه دور پیشی
 و کور آن تک زمرغان پر کنم دم
 نیایم تا نیایم دلبرت را
 چو کمر که شود و در پیشک
 چو تشکر از این وجوه که سبک
 به پیغم کار پس تا کار سازم
 پیچ دولت می کنم خضر و پرستش
 شمشیر را کنم باری خردار
 پیچ راه که در از سر دری است
 ز خضر و سویی شیرین شد بیکانه
 بگو پستان بار من شد نشانی
 بتابستان بدان کوه آمدندی
 ریاحین با شقایق پیش بود
 ز کوه تهای کل هر چی وزر دی
 کشیده خط کل طغریا بطغرا
 نهر چو چشمها جل بگووان
 که من دست تو را گرفت

دخست از غول و سحر و کشتاد
زخار بود و دیر بی ساز کرده
فرود آمد دین و دیر کین سال

در دکل تنیده بود و سوسن از یاد
کشتی شانه و دان در سال جزه
بدان آیین که باشد رسم اهل

صفت حسرت بد آیین شید

سخن بپای فرسنگ اچخت
که زیر دامن این دیر غارت
زدشت بر کله در هر قشرا
ز صدر فرسنگ آید بر در غار
بدان سنگ سیر غبت ناید
بفرمان خدا از دشمن کیر
هر آن که از تخم شش بود با
چنین گوید همی آن مرد فرسنگ
کنون زان دیر پستی که بجوی
و زان کرسی که خورشید از آن
باقم داری آن کوه کلرنگ
بخشیده کاه بر سنگ شش
فلک کوی شد از فریاد او

بوقت انگر دای در صفت
در سنگ سیر همچون باریست
بگشت آید نگار و یاد آینه
در و شیند خود در سوراخ خود مار
بشهرت خویش بر سنگ سیر
سنگی هست لیکن دل پذیرد
زد و رانک بر دوزخ با در غار
که شید بر انده است از تخم آن
نیای گرد بادش بر دوش
سری افتاده بینی زیر شش
سیر جامه شسته یک جهان
شکوفه دگر کرده شاخ شش
بسنگستان او این شیشه

خدا را که همه عمر تهناس است بسیار	قیامت را پس این عبرت غمناک
چو در عهد حبس سال از کم و بیش	رسد کوی جزایا بچنین پیش
تو بر بلقی کلخ آب خورده	چرا بی نمکه دهن سال کرده
نظامی زین منظر در داستان	که از تو نشو و نه جزو داستان

مثنوی در صورت خسرو و مرتبه اولی مرثیه

چو مشکین جعد شب نشانه کرده	چراغ روز را بر دانه کرده
بر زین تخت سرود آینه	نماند که بخت من سندر روی
بر آمد شتری منشور در دست	که شاه از بند و شاه از ملکات
در آن دیر کین من سر زانه شادور	فرو اسوده گزده بود و رنجور
درستی خواست انبیران این	که بودند اگر از حسن کهن سیر
که فردا جای آن خوبان گداست	که امین آب سینه شاهان قیامت
خبر دادش آن فرزانه پیران	ز زشتکاه آن آفتاب کیران
که بد بایمان این که هر آن تنگ	چمن کا سبت گردش پیش تنگ
سحر که آن سبی هر و آن عبرت	بدان طبعی چمن غمناک پیوست
چو شد دور آن سجایای حق دوز	سحر شب خلقت از قائم روز
هر از الهیز بزد و جرم خورشید	جهان از آینه کرده آیین جرشید
یکدیش از زبان عشرت آینه	میان و سبت شاد و رخ خیز

بر آن سبزه شبنم چون کرد شیشی
خجسته کاغذی کرد و دست
بدان صورت عرصت کرد شیشی
وز آنجا چون بری شدند ناپیدا
بسر سبزی بر آن سبزه نشینند
که از گلها گلزار انگیختند
عروسانی زنا شوی ندیدند
نشسته هر یکی چون باد و دست
می آورند و در دل چون می
نهادند باجه بر کف و انجم
نماینده شهنشاه آن پاکیزه کار
جو خالی بود جایی از حشمت غبار
که آن میداد بر کله در دوی
نماده نشسته فریاد می شمار
در آن شیرین لبان شیرین
بیاد مهر بان عیش میکرد
ز حیرت بچو کلند که کلاهش

که با آن سپنج گلها داشت شیشی
بعینه صورت چهره و بر و دست
بچسبید بر شلخ و خنجر
رسیدند آن بری و توان بری
کشی ششاد که کله استند
که از خنده طسبر زد بخشید
بکاین از جهان خود را خریده
نیکبخت کس چون لاله در بوست
کل آوردند و بر کل میفتانند
چنان خالی زد بود و دیو مردم
چنان گاین بود و شیر کار
ز پستی رقصش آورد در کار
که این بخت با بیک سپردی
نه جز خرم دلی در مهر کاری
جو ماهی بود در گدازه و یرون
کمی میداد با ده گاه میخورد
برش نشسته و خزان میگویند

خود بین شد که دارم صورت	بر آن صورت نهادن شش چشم
بخوان گفت کال صورت بیا	که کز دست این رقم بهمان آید
بیاوردند صورتش دل بند	بر آن صورت فرو شد باقی چند
ندول میداد زودل بر گرفت	نمایش است اندر بر گرفت
بهردیداری از ویست میشد	بهر جایی که خورد از دست میشد
جو میدید از موس میشد دلش	جو میکردند بهمان بازی جیت
کنبسانان بترسیدند از آن کال	کز آن صورت شود شیرین کفالت
دریدند از هم آن نقش کزین را	که رنگ از روی برد آن نقش چین
چو شیرین نام صورت برد	که آن مثال را دیوان نهفتند
پری وارست ازین صحر کزیم	بصحرای و کرافتیم و خیزیم
از آن مجر جو افتم تش کرم کشند	سبندی سوختند و میگشتند
کو که را بدو دشت نشانند	جنیت را بدید کردشت را ندند

هنودن شش بر صورت خرد شیرین را بار دوم و صحر

جو بر زود باد اوان بود کلرک	غبار آتشین را نفس برنگ
کشاد از کج در هر کج رازی	زود تباست هر کوی طرازی
دکرده بود پیشین رفته شاور	به پیش آهنگ آن بکراج خون
همان مثال اول ساز کرده	همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن تان بادلتوازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه
تشاطی نیم غبت می نمودند
جو در بازی شدند لعل بختان
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد
پیر و از اندر آمد مرغ جانش
بود سرست را خوابی کفایت
بخود بر بانک میزد کین جفاست
بسرودی زان سپهری سردان ^{بود} غم
برفت آن شخص و آن صورت نهاد
بگفت این در پی ^{می کار بر رخسار} میکشاید
وز آنجا رخت بر بستند حالی
بیکر سبزه ما آرام کردند
شبا سنگام کین غفای ^{نمود} رفت
بر آن صحرای فرخنده سر مست

بر آن سبزه چو گل کردند بازی
برندان قصب پوشان چون
بتدریج اندک اندک میفرودند
زمانه کرد لعبت بازی آغاز
در آن تماشا روحانے نظر کرد
فر و بست از سخن گفتن زبانش
بگل غم دیده را آبی کفایت
غلط میکرد و در این خیالست
که آن صورت میب در زدند
بگل خورشید پنهان چو تپان کرد
پری زین پس بسی بازی نماید
ز کله سبزه را کردند خالی
بنوش نوش می در جام کردند
شکم پر کرد از این یکدانه یافت
ریاحین زیر پای و باد در دست

منوچهر و صورت حسن و مرغین را بارستیم

زمانه تاج زرین بر سر آورد

جو روز از دامن شب سر بر آورد

بران پروزه تخت آن تاجداران
 و ذابجا تا در دیر پری سوز
 دران میدان میناگون جمیدند
 بساط سبزه چون جان حسدند
 نسیمی خوشتر از باد بهشتی
 شقایق سنگ را تجا ز کرده
 سپیکشته بر کلهای چیری
 برنده مرغهای کپتاج کپتاج
 بهر گوشه زمغان کوش در کوش
 بران کشتن سیدان نقش پروا
 پری سپکر جوید آن سبزه خوش
 دکره و دید چشم مهریاش
 شکفتی ماند از آن نیرنگ سازی
 دل کشته را در بنان برداشت
 جناس شد در سخن ناساز گفتن
 جوان کلبرک رویان بر خاک
 بدانستند کال کاری پری نیست

رها کردند بی جبر بر خواران
 ببردند آن پری رویان
 فلک را رشتند در مینا کشیدند
 موای محبت دل خون بهر هرد
 زمین را در دیر یکل کشتی
 صبا جدمن را پست ز کرده
 نوای بیل و آوای تیری
 شمایل بر شمایل شلخ بر شلخ
 زده بر کل صلا ی نوش در نوش
 پیکر خشتین نقش کرد اغاز
 بی شست با جمعی پری ش
 در آن صورت که بود آرام جان
 کدشت اندر شمش کاشن باز
 بیای خود شد آن مثال برداشت
 کزان گفته نش بد با گفتن
 کل صد برک را دیدند غناک
 عجب کایست کار سر سر نیست

نقش

زبان نیست بی شکر گفتند
که سر بازی کنیم جهان نشینیم
جو شیرین دیدگان ایشان جاره جو
بیاری خواستن نمودن بازی
ترا از یار نکریم و سبب کار
بساکار که از یاری برآید
بر آن پیکران گفت آن دل آرم
بیاتمان حدیث از کس نشویم
دگر باره نشاط آغاز کردند
پیایی شدغزلهای سرائی
بت شیرین نیندیم و تمجید
بهر نوبت که می برب نهادی
جو پستی عاشقان از آنک تر کرد
یکی را از آن بت بنشانند در آ
نظر کن تا بدان سان که جوید

بر آن صورت نشاخوانی گرفتند
که کما حال صورت باز داشتیم
بجایه دست کردن است گویند
که یار از یار نیست یاری
خداست آنکه بی تزلزل بی یار
مباید یار تا کار می برآید
کزین پس کردیم بچو آب و آرام
برین مثال نوشین باده نوشیم
می آوردند و عشرت ساز کردند
برآمد بک نوشا نوشی
انرا تلخی و شیرینی جهان است
زمین در پیش صورت بوسه
صورتی در زمان آنک در کرد
که هر شخصی که بینی در گذرگاه
وزین صورت بپوشش تلخ گوید

نمودن است یور خود را بشیرین و مفراری نمودن و

برآمدن آنکه مرغ فسون ساز
با این جهان نمود پرواز

بی پر سیده شد بهمان پیدا
 تن شیرین گرفت از پنج پستی
 جو شیرین دید در سیاهی شاور
 بش و ران ظن او با بنیفت
 اشارت کرد کان مغ را بخواب
 مکر و اندک این صورت چه نامست
 پرستاران بر فتن راه رفتند
 پرستاران پر شک شیرین دویدند
 جو شیرین این سخن بر نشان
 جو شیرین این سخن شاور شد
 اگر اقبال پیرو یار باشد
 فسوفی زیر لب میخواند شاور
 جای می سید را در دام خود دید
 بهان سخ گفت کین در گفتنی
 پرستاران جو پر شیرین دویدند
 روانه شدند چه میگویند در حال
 جو شیرین این سخن نشان شد
 میشد بر این صورت
 کران هدرت انداخت کین پستی
 نشان آشنایی داوش از دور
 نقطه زد که چه رنگ غنیمت و
 دین در قصه با او بر آید
 چه این دارد و جایش کد است
 بکشد حال صورت باز گفتند
 بگفتند ایضا از کسب شنیدند
 ز کین در جگر خوش بگوشید
 بدل گفتا که بختم گشت پیدار
 چنین سخن کجاست دشوار باشد
 چون زدی که از کار یی بود دور
 در آن شب صلاح آرام خود دید
 و کس است آن کین گفتنی
 بگفتند ایضا از کسب شنیدند
 و از کسب بگو آواز حسن حال
 در می در جگر خوش بگوشید

برشا و رشیدی صبر و سامان
بر و باز و جو بتورین حصار
کنند کیسوی از تن خویش سازند
در شیرین کاری آن نفس چاشنی بچشم
نقاب از گوش کوهر کش کشاده
لبی و صد فلک چشمی و صد ناز
که با من بیکر ما چشم آشنا باش
جوان نیرنگ ساز آواز بشنند
نمایای بر رخ بر زبان رانند
پرسیدش که جونی و ز کجایی
جوابش دادم دکار دین
خدا از هر نشیبی و فرازی
زمین بگذار گزیده تا بایست
ز حد با ختر تا ملک خفت اور
جو شیرین یافت آن رخ روی
بیا سج گفت ننگ این دنیا
حکایتی این صورت دلزست

بقامت چون سپهر و خرامان
سر کیسوی جوشت کین نو بهاری
بلعبیت باز خود میگرد باز
فرو بسته زبان و دست نقش
جو دریا کوشت بر کوهر نناده
بر پسم که بداند درد او نشانی
کن یکا کنی یکدم مرا باش
در ننگ آور دل انجی مصلحت دید
پری بنیشت و او را نیز بنیشت
که سیم در نور ننگ آشنای
که میستم نیک به بسیار دیده
نپوشیدست بر من هیچ رازی
خبر دارم ز معنی که خواسته
جبار گشته ام کشور کشور
بد و گفت اندرین صورت
که ای از روی خوبت چشم بد
ازین صورت مرا در پرده راز

یکایک مرجه میدانم پس از پای
 بغیر مودان منم تا آن تنی چند
 جو خالی دید میدان آن سخن دان
 که هست این صورت پاکیزه کوهر
 پیکندر موی دار اسواری
 نجویش آسمان خورشید خوا
 شهنشهر و پرویز کامروز
 بجشش مست جن دریای دل
 رخی مانند تابان بدر دارد
 دل شیرین چنان زیر و زبند
 وزیر شیرینه نغمه های پراگند
 سخن می گفت شیرین موش داو
 بهر نکته فرو میشد ز ماینه
 سخن را زیر پرده رنگ میداد
 از و شاور دیگر از نهفت
 پری رویا بنان میداری اسرار
 چرا چون گل زنی در بوست خنده

بگویم با تو کز خالی بود جایی
 نیات انقش دارد از سم بر آنکند
 در آنکند از سخن کوی می بیدار
 نشان آفتاب هفت کشور
 ز دور او پیکندر بگو پای
 زمین را تخی از جبهه ماند
 هماننداری بدو کشتت فیروز
 بنایش بود نو شیر و آل عادل
 خزن دل از هر دو عالم قدر دارد
 که از جان و جهان کوی بدر شد
 که با جان آن پری رخ اندر
 بدان گفتار شیرین گوش داو
 و کراره بازی جیش نشانی
 جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
 سخن را اشکارا کرد و گفت
 پیش در شیشه میگوئی پری
 سخن با بدو جوش که بوست کنده

چو میخوایی که یابی روی درمان
بست ز بخیر مواز کف تن او
ولی چون خشن دامن گیر بودش
حلیف هم جنس دید و خانه خا
که ای که بد بخت کرد کارت
بچکم آنکه بس شوریده کارم
درین صورت بد انسان هرستم
بکار ای اندرین کارم بیک چیز
چون در گوش تو پر د ختم زار
نمود کرد حدیث چار و جوی
جو یاره دست بویی را شستنی
بعد سوگند گفت ای شیعیان
چو شب بدخواه تو تا یک بین
بچ آنکه در زنب را ویم
من آن صورت کردم که نفس پرکار
من آن صورت کردم که نفس پرکار
مرا صورت کری آموختندی

کمن در دواز طیب خورش نهان
بر شفت ای خوشا اشفتن او
فکره از ره لطف آزمودش
طین پوش از طبق بر داشت خا
که بر گیری مرا از زینهارت
چو کار خود ولی شوریده دارم
که که سی و دوشب صورت پرستم
که روزش بکار آیم ترا نیست
تو نیز از قصه داری بهر دست
منونی به بند از دست کوی
جو خضال زرا اندر بایش افتاد
منزای تناج و خشر تا جداران
نماه ز دولت باد یک بین تر
که چون بنار داری هست کیم
ز ضرر و کردم این صورت غدار
نشان دارد و لیکن جان ندارد
قیای جان دیگر جاد و خشتی

چون بر صورت چهره چینی

جایی بینی از نو آفریده

شکرین جایی چستی و لیری

کلی بی افت از باد غزالی

هنوزش کرد کل ناریسته

هنوزش طوق غنچه در نقاش

هنوزش افتاب از ابر بلکست

بیک بوی از ارم صمد کرد

بر ادم زین نند ریستم نهاد

شبی صد گنج بخش داد

چو در جنبید رکاب قطب و ارش

سخن گوید در ازم جان براید

نسب کوهی بنامیزد ز جمشید

جهاں برم کیش ده تنگ دارد

جز در بخشش تر باید بفرسنگ

چو سویی جام کجی و زرد

چو باشد زبست شمشیر بازی

به یون تا جمل بود کورایه

جهاں دیده اما نور دیده

بهر آهوی بکینه شد دلیری

بهار تازه بر شبنم جوئی

و زان اراد سپردش سر و اند

هنوزش برک نبوغ در است

ز ابر و انقب او را چه باکت

به درخ ماه را در رخ نهاده

بی خور دن شیند کین دست

کلاه کبر قاروسینه بر جواد

عناد دزدی کند باد از غبارش

زنده شمشیر شیر از جان بر آید

صفت بر می محمد ابد جو خورشید

علم بالایی صفت ادب و کرد

چو وقت آهن آید بایر تنگ

بجوی جرمه دیار کند میت

خطیب زاده شمشیر غازی

خود را در دشت نه نوادر ابله
قدکاش زین در خسته کرده
فلک با او میدان کند شمشیر
جانش را که بزم افروز حدیث
باقیانش دل استقبال دارد
بدین فروجال آن عالم افروز
خیانت ریشی در خواب نیست
نمی نوشند نه با کس جام کسیر
بحسب شیرین نخواهد بکنفس را
مراقص بدین حد فرستاده
از سر راه که نه در می گفت
دور از شیرین سخن شیرین می شود
بهرای بود او که صد راه افتد از پای
زمانی بود گفت ای مرد و منیا
درین کرداب محنت یا درین کست
درین محنت کسی ندادم ندادم
غرق غم شدم افتاده دل

پیشانی زره در پوشد الماس
سنانش جرج را آستیده کرده
بگشتن نیز که بالا و گدازیر
صخره اصلی در پیاسی جز بدست
جوست اقبال کار اقبال دارد
موی عشق تو دارد شب و روز
از آن شب عقل و محوش از وی نیست
ز شب خیسبد نه روز او کم کسیر
بدان تلخی مباد عیش کس را
تو دانی یک بیک کردم ترایاد
سخن چند آنکه میدانیست میگفت
بمخزروا سخن شیرین تر از نو
بصفت خویشتن میداد بر عا
جه میدانی کنون تدبیر این کار
کدشت آب از سر من کار من
زیران میگویم سر من ندادم
با ندوم چون سر بیمار در کل

ششم ده ز روی رسمهای
 که این غم در دل من کار کردست
 بدوشا و رکفت ای رنگ خورشید
 جو افتاد اندرین کرداب کشتی
 صواب آن شد که نکشای پس از
 ازین جاجون خرابی سوی خانه
 جو مردان بر نشین بر پشت
 نخا اهدکس ترا و من کشیدن
 تو چون سیاره میر و میل در میل
 یکی انگشتری از دست خرو
 اگر در راه پستی شاه نورا
 سمندش را بر زمین غفلت
 کجای و قبل و کمر و لعل
 و کز نه از مداین راه می پرس
 جوزه یابی باقصای مداین
 ملک است چو مشکوی جو فرقا
 چو سینی کردی که از منفتم

ری کار و در این غم و غمهای
 تمام چون زکس بیمار کردست
 دولت آسوده باد و غیر جاید
 بساحل بر این غرقاب کشتی
 کنی عدا سویی بخیر پرواز
 بر انگیز از بی رفتن بسانه
 بخیر ای و از شهبانجیر
 نه در شبید زکس خواهد رسید
 من ایم کرد تو اتم خود تنجیل
 بد و بسیر دو گفت این کیه و میر
 بشاه نون این ماه نورا
 قدم تا سر لباسش لعل یاب
 خوش سم لعل پنی لعل در لعل
 زمر کس جای شامنه امیر
 روان پنی خراین در خراین
 در آن شکوی مشک ای دل
 تو بشندی ستایش هر غم

رماکن تا مدد شاه جوان بخت
تماشا ی جهان شاه میکن
اگر من تا وام چون سله با تو بچ
جو از گفتن فرغت یافت شمار
از انجا رفت جان دل پر امید
دویدند گل شکر فاش نزد شیرین
بفرمود خست از راه تا بان
بغل تا زیان کوه سپهر
روان کردند همه آن دلخواها
سخن کو یاں سخن کو یاں همه راه
از آن سخن می سودند بچند
خیال صورتش در چشم مانده
همین چو یاد بودی آن صنم را
شب ی کاں شب جهان پرود کز
پرنده پینه بر خورشید بشند
بیانو گفت شیرین کای خد
برون خواهم شدن سر دایم
نخیر

رسانی از زمین تا آسمان بخت
مرا دوت را حساب نگاه میکن
بر من اندر زهریت نیست قبح
دش در مکر رفت و چید و دور
بمانده ماه را تنها جو خورشید
نبات انش را کردند پروین
کز آن منزل شوند آتش تابان
کنند آن کوه را جل کاه
جو خندان جو خندان
بپیر بر و ندره را تا وطن گاه
دل شیرین بفر سودند تا چند
چنان که چشم خوابش را نده
که کوی پنهان شاه عجم را
جما زاده خون آلود کردند
کلی عمار میان سپید بشند
چو من بنده مزارت پیش در بند
بدین حاجت که دارم دست گیر

یکی فسرده ای خاوند
 بروی نشینم و صحرانوردم
 حسین با نوجوانش دادکای
 بکم آنکه این شهر بکشد
 جور عدتند باشد در غریب
 نباید کز پرتندی و تیزی
 و کبر روی نشستن ناکزیر است
 لگام پهلوانی بر پیرش کن
 رخ بکهره چون کلبه بر شکفت

گر تا شبید ز را بکشیم از بشته
 شبانکه سوی خانه باز کردم
 بجای هر کبی صد ملک در خواه
 بجای بود بس تندست و بس تیز
 جو باد تند باشد و پیرین
 کند در زیر آب نقش ستیزی
 نه شب ز میا تراز بدر میست
 بزیر خود پاهنت پرورش کن
 زمین بوسید و خدمت کرد

رفتن شیرین بهانه سفر برشید ز نو ار شده بطر

جور زد با دادان خازن
 بر او آمد زورج آن نقش حنی
 تباں چن بخش بهر نهادند
 جوشیرن دید روی مهربانی
 کبسم آمد بصحرای مجن
 تباں از سر شقایق باز کردند
 بگردانکه داران چون نهش

برج کوه مرین بر نفس زرین
 شدن را کرده با خود نقش پی
 بسان سپهر و پادشاهان
 بحر بی گفت ای شیرین زبا
 مکر بسیل شود صیدی بدام
 و کوهن خدمتش با ساز کردند
 مکر بشند بر آن قصب پوش

کرسی بود که محراب خوان
همه بر کرد شیرین حلوه بشند
شدند آن روضه حوران دلکش
زمین از بهر زینتگاه آهوا
در آن محراب روان گردیدند
سر انجام آب را پرواز کردند
بت فکر شکن برشت شبید
جمرب کرم کرد از پیش یاران
کان بردند کاسش سر کشید
بی چون پای دنیا نشد دید
بچین تابش و ساز کشید
دشاه خویش هر یک دور مانده
بر رگه میس بانوش با نگاه
بدیده پیش بخش راه خاک شد
که سیاره جوشب بازی نمود

بصید ایند بر رسم غلامان
جوهایی برشت او برشتند
بصرایی جویند خرم و خوش
هوا از مشک پر خالی نه آهوا
از آن محراب بصرایای بسیار
عنان خود هر کب باز دادند
سوار شد بود و مرکب تیز
برون افتاد از آن هم نگه داران
نماندند که سر در کشیدست
ز سایه در گذر کردش ندیدند
بنو میدی هم آغوا باز کشیدند
بتن رنجس بدل رنجور مانده
شدند آن اختر آن بی طبعیت
بتلخی جان شیرین باز کفشد
تکه طیاره از ما چون رفت

نوحه کردن مهین در فراق شیرین و اکم کشیدن او را

مین با نوحه بشنید این سخن را
صدادر داد غمت می کنی را

زود آمد ز تخت خویش غمناک

از آن غم دستبر بر سر نهاد

ز شیرین یاد بی اندازد بگردید

باب چشم گفت ای نازنین

کمی بودی که امین خارت نکند

چه افتاد که همراه بریدی

چو آهوزین غزالال سیرگشتی

جواه از اختران خود جدا می

کجا سر تو که ز جانم چمن داشت

رخت ما نیست تا خود بر که ماند

سم شب تابروز این لاله میگرد

مهر که بخت منت سر نهادند

مهر با تو بر فتن میل نمود

چو در خواب این طهار بود دیده

جو حسرت خورد در پرداز آن

بدیشان گفت اگر باز کردیم

نشد ممکن که در سیح بخوردی

سر بر خاک سر هم بر سر خاک

ز دیده سیل طوفان برکشاد

بد و سوگ برادر تازه میگرد

ز چشم بدت بر بود ناگاه

ندام تا که امین کارت نکند

که امین مهر بر ما بگرید

که فتنه که امین شیر گشتی

بخورشیدی چنین نهان

که سر شافی رکی بر جان داشت

منت کم کرده ام تا خود که باید

غشش بر غم فرو دو در هر دو

بنوبت گاه زمان استخواند

نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که بازی بود از دستش بریده

مها باز اندی در دست او باز

و که با آسمان همراز کردیم

بیا هم از آن شب بیز کردی

نشان شدی من پرین

کبوتر چون برید از پس چه نانی

می خندان شکم در فراش

چو زان کم کشت کنج آگاه کردم

بگنجینه رس غم کنج را باز

سپه چون باسخ بانوشیدند

دوران سوی دیگر شیرین شدند

نه دنبال شکار دام دیده

که با برج آید از باشد جلای

که برقی یابم از فضل برقاش

دگره با طرب همسرا کردم

بدین شکرانه کردم کنج پرواز

به از فرمان بری خیر می ندیدند

جهان را می نوشیدند از بهر پرویز

روان شدن شیرین بطرف ملک خسرو درویش

چو پیاده شتاب آینه گشت

تبار بسته جن شکل غلامان

رخش سیمای کم رختی گرفت

نپوشد بر تو آن آفت نه رازان

نکند از آینه دانش نذران

زنی کو شانه او آینه نه بکند

شد شیرین دوران از بل اندوه

روغن کوه راجون باد میرانند

نبود این دوشمن کاه و میگاه

زده دشتن بر روز و شب نیامود

می شده به بده سامان بمان

مزاج نازکش پسختی گرفت

که در راه زنی شد جادوی ساز

کزین کوه ابدی زان پیشه است

ز سختی شد بکوه و پیشه ماند

غبار آلوده جبین پیشه دگر

تنگ مر باد و راجل کوه می ماند

بکوه و دشت میشد راه بی راه

نشان محبت و میرفتن آن
دل آنروز

جوامه جاده شب جاده روز

جنبیت را بیک منزل نمی راند
نگاه و دست بر دوازده میبرد

خبر پرسان خبر پرسان نمی راند
زمین را در جویخ از باد میبرد

رسیدن شیرین بر چشمه آب و غسل کردن او در این

سبیده دم جودم بر زد سپید

سیاهی خواند حرف نامید

مزاران ز کس از جیح جهان کرد

فرود شد تا بر آمد یک کل زرد

شستابان کرد شیرین بار کی را

بتلخی داد دل چا کی را

پیدا آمد جو منوم غذار می

دروجن آبجو آتش پیاری

ز شرم آب آن خشنده خانی

شده در ظلمت آب زندگانی

ز ریخ راه بود اندام خسته

عباد از پای تا سر در نشسته

بگرد چشمه جلاں ز دزمانی

ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بار کی بست

در اندیشه بر نظار کی بست

جو قصد چشمه کرد آن چشمه نوز

فلک آب در چشم آمد از دور

سپهیل از شعر شکر کون راورد

نغیر شعری کردون بر آورد

برند آسمان کون بر میان زد

شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک اگر دکنی بوش پروین

موصل کرده نیلوفر شیرین

حدارش نیل شد یعنی شبگاه

ز جیح نیلگون سر برزد آن

تن هایش میغلطید در آب	جو غلطان قاقی بر روی سنجاب
عجب باشد که کل را چشمه شود	غلط گفتم که کل بر چشمه روید
ز چشمه که رونق برداش	از اچ چشمه که خوانند افتابش
حوصله پیکران سمن برود	سواداب را کرده زره پوش
دراب از کیسوان انداخته است	نه مایه بکله ماه آورده در دست
ز مشک ایش کا فور کرده	ز کا فورش جهان کا فور خورده
مکر دپسته بود از پیش دیدن	که نهایش در خواهر رسیدن
دش خورش چشمه سار انکار	ز بهر میهان میساخت جلاب

که بخت خسر و از ملک خود و دل غم خوردن او که نه ان

سخن گویند بهر پارسی خوان	سخن گفت از ملوک پارسی دان
که چون خضر و بارمن کس در ستان	ببرش کردن آن سرو آزاد
شب روز انتظار کا رمیداشت	امید وصل آن دلدار میداشت
بنشام و صبح اندر خدمت	کمر بست چون غمده شد چو
جو تخت ارای شد طرف کلاک	دشادی تاج سر میزدندش
کرامی بود در چشم جهاندار	چنین تا چشم زخم افتاد و کا
که از پولاد کا رخصم خوریز	درم داسکه ز در نام پرویز
بهر شهری در ستان دان دوم	بشود نهید از انش و غم

زیم سکه و نیروی شمشیر	هر اسان شد کمن برگ انخوان در
جناب پنداشت آن منصوب بر داشت	که خضر و بخت آن شطرنج ناکاه
بدان دل شد که لعی جسد سازد	بگیر و شاه نور ابد سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر	نبود آگه ز بازویی تقدیر
که تیران راه چسب و را گرفت	نه در عقن مد نور اگر مشتق
هر انکوار استی در دل پذیرد	جهان گیر و جهان دور انگیرد
بزرگ امید از آن معنی خبر داشت	شبه نور انخلو نگاه در داشت
حکایت کرد کا خضر در و باست	فلک را با تو قصد کوشا است
بیاید رفت روزی چند ازین	شتاب آوردن بردن خویش
کم کین آتشت بی دو و کرد	و بال اخترت پیو و کرد
جو خضر و دید کا شوب زمانه	هلاکش را همی سازد بهمانه
بشکورت پیش شک پویان	وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خوام فرامیدن نخبیر	دو هفته پیش و کم زین کا خیر
کرایه نایرستانی درین باغ	جوطا و بی شسته بر پرزاف
فرود آید کان همان غریب است	شما نامید خورشید آل کثیر
در ابی اندوه و تمیسا رود ابرو	شمس از جبهه فاضل شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم	مکونیدش سخن از پیش و انکم

پایندش که تا بنیم نشیند

و کوشک اید از شکوی خضر

دران صحر اکو خواهر بیارند

بران صورت که دل داوش کوی

چو گفت این قصه پر و تن گفت

بسیار سخن را کرم کرده

ز بیم شاه می شد دل پرازور

قصار اسب شان در راه شد

غلامان را بفرمود ایستادن

تن تنها از نزدیک غلامان

طوفانی زد دران پیروزه کشتن

جو طوسی عقابی باز بسته

ز باز از برعل آهسته سخت

که آنست جاشن بودی چه بودی

نبودا که آن شهر بک آن ماه

بسامشوقی کاید مست در بر

بسادولت که اید بر کذرگاه

طربس زد و شادی گزیند

چو خضر اهنک دارد سوجی حسرا

بهشتی روی را قهری بزارند

خبر میداد ز الهام

سلیمان دارا جمعی پری زانو

سوی ابرین زمین را زخم کرده

دو منزل را یک منزل نمیکرد

بدان منزل که آن مردوی می شست

ستور از اعطف فرمود دادن

بسوی مرغدار آمد حشر امان

میان گلشن آب دیده روشن

تدروی برب کوثر نشسته

دران آهسته می گفت

در لایت آن من بودی چه بودی

بهرج اوفزود ایند از ان راه

سبل در دیده دار و خواب در سر

چو دراکر نباشد کم گشت راه

ایمان

نویسنده

جو خلق را اندازان راه ندان خطردید
زهر سوکرده بر عادت کجایی
عروسی دید چون ماه مهیب
نماه آینه سیاه داده
خداصل چون بود از خواب کلرنگ
جمعه چشمه ز چشم آن گل اندام
جو کجی بود کجش کمب سنج
در آب نیلگون چون گل شسته
زمر سوخته کیسوت نه میگرد
چو بر فرق آب می انداخت از دست
تنش چون کوه برین تابیداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری
نهان شاه میگفت آن بنا گوش
فسونگر مادر را گرفت در مشت
ولی کاش یار شیرین کار دیده
کھید از دست بستانان قناده
بان چشمه کجایی ده کشته

40
که پیش کشته شد تا پیشتر دید
نظر ناکه بر افتادش عابسی
که باشد جایی این مه بر شر یا
چو ماه خشب از سپیان داده
همان رونق دروازه آب و از رنگ
گل و بادام و در گل مغز و باغ علم
بمازی زلف او چون مار بر کج
بر نر نیلگون تا ناف بسته
بنفشه بر سر گل دانه میگرد
فلک بر ماه مرورید می بست
ز حضرت شاه را بر فاب میداد
که دارد خفته بر بر موی ماری
که مولای تو ام چون حلقه در گوش
کمان بودی که مار چپ می داشت
ز حضرت کشته چون مار کفیده
ز بستان نار بستان در کشته
موس بن کاتب از کشته

شده از دیدار آن بانوی دلکش

نشاند از دیده باران حسابی

سمن پر غافل از نظاره شش

جوامه اید بر دل از ابرشکین

همای دید بر پشت تدروی

ز شرع چشم او در چشمه آب

جز آن جاده ندید آن چشمه قند

عبرفت اندر ماه دل افزوز

سواد ی بر تن پیمین ز دارم

دل خسر و در آن بنده متاب

ولی چون دید آن شیرین شکاری

ز بول گیری نکرد آن شیر خنجر

بصیری کاورد و فرنگش روشن

جو انزوی خوش آمد را ادب کرد

بگرد چشمه دل را و اندامیکاشت

دو کلین کرد و چشمه خار دیدند

هم آنرا ز دوا چشم زوراه

شده خورشید یعنی دل پرش

که طالع شد قمر در برج آن

که سنبیل بسته بد بر ز کشترا

بش همنش در آید چشم شیرین

بیالای خدنگی رسته پیروی

میل زید چون در چشمه متاب

که کیسور اچوب بر ماه کند

شب خورشید سپید در روز

که خوش باشد سواد نقش بر سم

چنان چون زرد را ویزد پیا

بهم بر شد کوزن مرغ ناری

که بنوشید صید افکن ز بون کمر

نشاند آن آتش جو شده را جوش

نظری آتش و کرجای طلب کرد

نظر جی و کرمش خول مبتدا

دو تشنه کرد و آب از آره پند

هم این از چشمه یافت و در جابه

چشمه کشاید هر کسی رخت
نه بینی چشمه از آتش دل
جز این ترا که رخت از چشمه برود
نه خورشید جهان بین چشمه چون
جوش آب میگردم را پرده داری
برون آمد بری رخ چون بری
حسابی کرد با خود کین جو افرو
شکفت آید مرا که یار من نیست
شدیم لعل در لعلت کاش
نبود که که نشان جگر مرا
مواهی دل ریش میزد که بر خیز
کران صورت شد این خشنود
و که گفت ازین ره روی ترا
بیک سبزه و شربت خوردن توان
و که مست این جوانان ازین
منور از پرده پیرو نیست این
مرا آن که خسته در پرده بیند

چشمه نرم کرد و تو نشسته بخت
ندارد نشسته را پای در گل
ز ز میها بسپختها سپرد
بدین کاهست زین کرد و نه
که خاتون بر دستوان بی عاری
قبایوشید و شد بر پشتشید
که ز در گردمن چون حج ناورد
دل چون برد اگر دلدار من نیست
اگر دلدار من شد کونشاش
و که گوشت کنش ازیم بدخواه
کل خود را باین شکر در این
خبر بود این باری عیانت
روان بود غازی در دو حشر آب
دو صاحب پرستش کرد توان
بجای نیشش آخر و که راه
ز پرده چون برون ایم بسپار
که بر بی بردگان چیزی نشیند

عقاب خویش تن را بوی در داد
نگاه پیشی ازضا گرفت
پریر می گرفت از گرم خیزی
بس از یک خط حسه و باز بس دید
زهر سوگردم کب را روانه
فرو داد بد احشیمه زبانی
جوبیاری و دید از سر سوئی
شکفت اندولش را کین جنس
کمی سویی در خان و یک ستاخ
کمی دیده باب چشمه می شست
زمانی بل بر آب چشمه بست
از چشمش برده آن چشمه سیای
جناب نالید کز بس نالش او
مرد و شبید ز را در باغ محبت
زهر سو حله زد و چون باز زنجیر
از آن زناغ سبک پر مانده با دا
شد زناغ سیه باز سفیدش

ز نقش کاو مای را چسب داد
بجنش با یک خویشی گرفته
بچشم دید و میشد تیزی
بجز خود ناکسم کرم چکس دید
نه دل دید و نه دلبر در میان
زهر سو حبت از آن دلبر نشانی
تو گفتی در حجاب ابر شد ماه
بدین زووی کجا رفت آن دل
تو گفتی مرغ شد پریده بر شاخ
جو مای ماه را در آب محبت
کمی بر آب چشمه بل بست
در غلطیده چون در چشمه مای
پشیمان شد سپهر از نالش او
بچشم باز چشم زناغ محبت
که زناغی کرده بازی را کلو سیر
چنان تاریک بروی چون پر زناغ
درخت خار کشته شک پید

ز پیدش گریه پیدا بخر کرده	سرکشش غم پیدا بخر کرده
خمیده چیدنش از سودای خورشید	بی رسمست جوکان کردن از
بر او رواز جگر سوزنده آسی	که ز دلتش بر دم جن کیای
بهار یافتم زو بر نخوردم	فراقی دیدم دلب تر نکردم
بنادانی ز کمر داشتیم جنگ	کنون بی بایدم بر دل زدن سنگ
کلی دیدم بخیدم با دواش	درینا چون شب اندر و باوش
نباشد سود من زین قصه کردن	مکرانده جان و غصه خوردن
در آبی ز کیسی دیدم شکفته	جوانی خفته و زو آشفته
شنیدم که خوشای ز رشود	چرا سیماب کشت آن هر دو جاک
سای بر سرم میداشت سایه	سریم زار کردن کرد پایه
بر آن سایه جویم کردن شایه	جو سایه لایسم بی نور مانده
عذر نیم نکرد و خشک ازین خون	بتر ز نیم بتر زین خون و دوجون
برون اندکلی از چشمه آب	نمیدانم که پیدار است یا خواب
کنون کاح چشمه را با کل نه بینم	جو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودت که ده بیایم بگردان	جو بخت آید برابر ده بگردان
که امین دیو طبعم را برین دشت	که آن باغ ارم بکشت و بکشت
مرد جای شکسای پستود	چون بکجا که صبرم ناپستود

جورق از جان چراغی بر فروزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی
نصیحت بین که آن سنده و به
درین باغ از گل سپرخ و گل زرد
من وزین بس جگر در خون کشیدن
زخم خندان طبایع بر سر و روی
مکوه اسوده ترک کردم ازین درد
زنجبر دیده خندان در بیابان
کسی کور از خون لاس خیزد
زمانی کرد چشمه کشت نالان
زمانی بر زمین افتاد پیوش
از آن سر و روان گزینک فته
سهمی سر ووش فته در بر خاک
بدل گفتا کرانه آوجی بود
و کرد او بری دشوار باشد
بکس نتوان نمودن و او بر را
سیاهم نباید نام کردن

شکست فام را بر روی بسوزم
غیاستی زدل کرد کب بی
که چون مالی بیانی زود خور زود
بشیمانی نخورد انگس که بخورد
زدل پیکان غم پیرو کشیدن
که یارب یار بی خیزد زمر روی
تنور اشکم طغی شود سپرد
که جز کوه نه باشد در کنارم
کی اسوده شود تا خون زریزد
بگریه دستها بر چشم مالان
گرفت آن چشمه را چون کل در
زمر ووش اب و از کل نیک فته
شده لرزان خندان گزیده
بکی افقده مکاشش ز می بود
بری جرشهها بسیار باشد
که خشم و دوست میدار و پر را
بس انکه باری آرام کردن

بري با دمي دمسازي شد	بخت مرغابي باز گشت
نه خنجر در که از جان کشت چاه	سليمان را مسلم بود اين کار
بري پيوسته از دم گريزد	از اين کار کامي بگريند
ولي همچون جگر دارم بر از خون	سليمان نيستم بس چون گنم جو
که با و در دارد از من اينچنين راز	کجا شايده نمود اين قصه را باز
در آن ز کج سپر گردان مانده	زدم موشی دلش حيران مانده
جو مست عشق شد باز غلط با	فک بخشش براه او رد و بشتا
جو مستانش خيال از راه ميرد	بدل اندر شمشير آن ماه ميرد
که با جوي حکوم آهين سپرد	و گره سر از اين اندر شمشير بر کرد
بجز اندوه جان و غصه خور دن	نباشد سود من زين قصه کردن
شکستنه هاي دل پرواز ميگفت	از اين اندر شمشير سختي با ميگفت
بدرار ملک ارمن راه برداشت	بنويميد دي دل از دلو اهر داشت

سید بن مرثی که خوشتر و پیش گیران احوال هر شش

نخست از پرده باز پس نماید	فلک چون کار پس از بهان نماید
نخست از رنج بردش داد خوا	به سقا چون کجی داد خواهد
کل و شمش در قیمت کردند	اگر خار و خشک بر ره نماید
پس از دوری خوش آید مهر و پند	بیانید داغ دوری روزی چند

چو بنشین از بر خضر و جد اش
پیشش برش آن درگاه
بکین عروسی شوئی بسته
فرقه آمد نقیبا در نشان دوا
جو دیدند آن شکر فغان شوئی برین
برسم خیمه وی بنواختندش
سمی کشند خضر و را که کوی
بیاد و تاشی چون صبح کش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند
چه کوی و زکامی و چه نامی
پری رخ زان تن بر نیزه میکرد
که شمع حال من لعلی است
چو چرخ روز شبنم است ای دلدار
ولیکن آب را و آید بی ریخ
جو بر گفت این سخن همان طاهر
فتشند آب و گل بر جبهه و
و که کون زیوری کردند سازش

ز نزدیکی بدوری مستند شد
بمشکوی مداین را نذر خیز
وز آیین عروسی روی بسته
روان شد باغ را سمر و روان
کز بد نماز حسد لبهای شیرین
ز خضر و صبح نشناختندش
باتش خواستن رفت کوی
وزان اش بدلمادر و تاش
نشانش باز پرسیدن گرفتند
چه صی و چه مرغی و چه دینی
دروغی جز را سپر نیزه کرد
بجای خشت خضر و نیازست
شمارا خرد کند زین قصه آگاه
که مست این آب قیمت صبح
نشاندند آن کینه زش را بصدا
مستند آب بر آتش نشا
نزد بستند برود و پیاورش

درین اندیشه می بود آن دل آویز
 اگر چه دم بدم تپان می کرد
 رقیبان می که مشک کوشتندی
 شکر لب با کنیزان نیز نیست
 جو شیر و دوش در آن شبستان
 به منزل کز آنجا دور تر گشت
 در ره شادمان می شد باید
 جو من زین ره به شرق می شتابم
 جو کل بر مرز کوستان گذر کرد
 سواد می بد جو زنگاه جمشید
 همه فضلش جو خردا و حبس
 همیشه سوسن و گل تازه بود
 عمل داران برابر میرویدند
 تنائی دید بزم افروز و دلبرند
 فرو داد بر آن کلز از خندان
 خوش آمد با بتان پیوندش آنجا

فرو داد سود و ایم گشت و خفت
 حاضر نیست کو حیست پرو
 بیاد روی سپهر و صبر میکرد
 شکر لب را کنیزان نگاشتندی
 کنیزانه با ایشان نزد می خفت
 احشام آب خیزش دور شد
 ز نو میدی دلتی بر بخور گشت
 که بر نامد سمنوز از کوه خورشید
 مگر خورشید روشن با پیام
 نسیمش هم زبان از اجز کرد
 درخت و ارغوان و سبزه و پید
 نه می می او را سپهره خالی
 ریاحین بی حد و اندازه بودی
 زرو و پیا بحدت میکشیدند
 بروشن روی سپهر و آرمند
 بهشتی دید پر غلمان و ولدان
 مقام افتاد روزی چندش آنجا

انگاشتندی

شهنشہ را نشاطی پیر کرد
بس آنکه مجلس نوساز کردند
شراب لعل کون افکنده در جام
چو از عشرت بر آسودند بچند
اگر چه با طرب می بود و با جام
چو روزی چند از عشرت بر آسود
وز آنجا سویی موقاس پیر برد
میسین با نوجو زین حالت خبر یافت
باستقبال شاه آورد پروانه
کرامی بدلهای چسپروانه
ز دیبا و غلام و کومر و کنج
فرو دادند بدرگاه جهاندار
بزیارت تخت نشه که می نهادند
شهنشہ باز پیر سیدش کردند
بمها نیت آوردند که آینه
میسین با نوجو دید آن دلنوازی
نفیس بکشاد چون باد چرخ

در آنجا یک دو سفته خوش ببرد
نواما مطربان آنکس از کردند
بیای بی کرد جام از صبح تا شام
ملک سر خط دل میشت در بند
دلش در بند شیرین بود و مادام
چو سیر آمد از عشرت کوچ فرمود
ز موقاس سویی حورستان گذر کرد
بخدمت کردن شاهانه نشست
سباهی ساخته بابرک و با ساز
فرستاد از ادب سویی خزان
دیر از اقامت در خط از رنج
جهاندارش نوازش کرد بسیار
نشست او و در کمر قدم ایستادند
که بادت نو بنوعیشی فرو
مبادت در دیرین میماند
ز خدمت داد خود را سر فراری
فرو خواند آفرینی در خورشید

بدان طالع که پشتش را قوی کرد
 یکی هفته بنوبگاه چپرو
 یکی هفته روزی کا بنجان روز
 سربسزی شسته شاه تخت
 جوهر ز کوش خط نو دمیده
 بساط شتر زیغای علامان
 بجوش آمد سخن در کام مر کس
 بدانش سفتی بی دفع شد
 مین با نوزمین بوسید جربت
 که دار الملک برود را نوازی
 موای کرم سیریت ان طرف را
 ریاحین در زمینش کستریده
 زمینش سبز باشد چون سرتو
 دخت جو پارش ارغوانست
 همه فصلش جو خرم نوبهار است
 اگر فرمان دهد شاه جهانگیر
 ملک در زیر لب جوی کل بخندید

بنامش بارگاه چپروی کرد
 روان میکرد در دم تحفه نو
 ندیده آفتاب عالم آنروز
 جو سلطان که باشد جا کش تخت
 بسی دل را حوטרه سپر بریده
 جو باغی پر پیسی سر و زمان
 بمولای بر آمد نام هر کس
 بجبت خواستن بی رنق شد
 بخنر و گفت را حاجتی نیست
 زیستانی بد را نجای عیش سازی
 فرخندها و داب و علف را
 درختش هر کیوان بر کشیده
 همه هوش جوان چون پیکرتو
 در اینجا هم کل و هم زعفرانست
 مقام مجلس و جای شکار است
 بدان ز منت خواستجوی
 بر رفتن سوی بروج مصلحت دید

اجابت کرد خضر و گفت برخیز	تو میر و کامم من بر قف نیز
همین تا ز رفت از حضرت نشا	بدل خرم می شد تا وطنگاه
پس پیده دم زلت کرگاه خرد	سوی باغ سعید آمد و وارو
وطن خوش بود و رخت انجا کشید	ملک تاج و تخت انجا کشیدند
زمر سوخیمها کردند بر پای	گرفت زان حوالی مرکی جای
همین باینوز درگاه جهانگیر	مکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شاه انجا روز و شب عشرت میکرد	می تلخ و غم شیرین می خورد

ساقی نقیر شیرین بر وزن شهر بدین بر تیر

جو شیرین در آمد این قعر نهاد	بشیرینی لب چون شهر نهاد
بس از نای که سایش از نیت	ز پیر دل رفتن خضر و جفر نیت
جو پیر دل شد شسته از سودای خیر	وز انجا سوی ارمن کرد تیر
بد و آمد دلش از بی دواست	که کاش داشت به لحتی دواست
جنات مدتی در خانه می بود	ز بی صبری دلش دیوانه می بود
حقیقت شد و در کال یکساره	که میگرداند و چند آن نظاره
جهان ارای چسپ و بود در راه	نظر میکرد و چون خورشید بر راه
بسی از خوشن بر خوشن	خوب و روان تغابن را و تن زو
صبور ری کرد و بی حسد و کاف	منو که که خواهم گشت میبار

مرا قهری بخسرم مغذاری
 که کوپستانیم کلزار پرورد
 بدو گفتند بت رویان و من
 تر سالار ما فرمود جاس
 اگر فرمان دبی تا کار فرمای
 بگفت اری باید ساختن زود
 کینران کرود در شک مانند
 بدو گفتند کای استاد دانا
 بدست تست مارا جاره زنی
 که جادویش اینجا کار دیده
 خنای در سحر کاری دست دارد
 زمین را که بگوید کای زمین خیز
 فلک را نیز که گوید سبب رام
 ز ما قهری طلب کرد دست جا
 مقانی باید او را دور از انبوه
 یکی قهری برای ما بست که ساز
 بدان مردم اینجا کم شتابند

باید ساختن بر کوه سپری
 شد از کرمی کل سپهر خم کل زرد
 که ای شمع بتان خون شمع مکه ساز
 مهیا ساختن در خوش موای
 بگوپستان ترا پیدا کند جاس
 خنای قهری که شام شاه فرود
 نخلوت مرز تبار را بخوانند
 مهندس بر همه کاری توانا
 دل ما زنده کن غم پیر و نو
 ز کوپستان یابل نور سپید
 که سحر سامری بازی شما
 موای منی گفته زیر پر وین
 با نذقیاست بر یکی کام
 کزان سوزنده تر نبود سوا
 ز مردم پاک حالی کوه در کوه
 برای ما بنای خوش پرورد
 ز جادو جادو میها در نیابند

بدین جادو و شبنمی عجیب کن
بساز ایما جان قصه سری که باید
بس اکر از خرد و دیبا و دینار
جو نیاست دشت از کج بردن
طلب میکرد جای دور از انبوه
بدست آورد جای گرم و کبیر
بد و سنگ از کج شهن
لجگویم راست جان که می باید
بر انجا رفت و انجا کار که خست
که داند مگر که آنجاست زد
جوان گشت مشکین بوی
کنیزی چند با او نرسیده
دران زندان سرای تنگ بود
غم خسته و رقیب خویش کرده

سوی هر چه ناخوشتر طلب کن
زما در خواست کن مژدی که نشاء
و جوه خنج و داندش بخوار
جهان پهای شد در پنج برون
حوالی بر حوالی کوه بر کوه
کز و طفلی شود در هفته پسر
نه از کران شهاں بلکه از جهان
زدوری جای دیو و شیر و کج
بدوزخ در چنین قهری پیر دا
که شیرین را جان تلخی نند
ز مشکو رفت شیرین بوی ان قصر
خیانت کاری شوهر ندیده
جو کو هر شهر بند سنگ سپود
امیدی را نصیب خویش کرده

وصفت مجلس خسرو رسیدنش بوزهرم و راجا

جو خواهد بود وقت ساز کاری	سم از اول نماید دست یاری
یکی روز از شب نوز و شتر	چشب کز روز عید از روز شتر

بکام دل شسته شاد و شمر و	جو جنت ساز داده مجلس نو
و شاقاں غر از خر بهشتی	روان کرده جو اندراب کشتی
معنی زار غمخون آواز داده	ز پرده سحر فروغون ساز داده
ز عشرت چنگ لاله رسیده	ز سودانی ناله بر کشیده
سماع نوکی در حر که شاه	ندیمی چند موزون طبع و دلو
مقدماتی حکمت باز کرده	سخنهای مه احکام ساز کرده
بگرداگر در حر که گاه کیانی	فروشته ندای الای
دمه در بر کشیده تیغ بولاد	سرنا خرم ساز داده بر باد
درون حر که از بوی حبه	بخور عود و عنبر گله بسته
بنیند خوشگوار و عشرت خوشی	هناده منقل زرین برایش
ز کال از منی بر آتش تیز	سیاهانی جو زخمی عشرت زین
جو مشکین نافه و نشو کیانی	پس از سرخی سیمای کبر و سیاهی
جرا آن مشک پدید آورد کردار	شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سبه را سرخ چون کرد از دود	جو بالایی سیاهی نیست زنگی
مکر ز روزگار و محنت نیز نیک	که از موی سیاه با بر زنگ
بیاض شعله در دهقان گشت	بنفشه بنیدر و دولا که
سید پوشید چون ز افغان کیمسار	گرفته خون خود در پایی منقار

عقاب تیز کرده پر پر خوش
شبه در عقد یا قوتی تشبیه
نجوسی ملتی مند و ستانی
و بیبری از حبش رفته بلفار
زمستان چون ریخالی و خوش
صراحی چون خروسی ساز کرده
ز رشک اک خروش شن تاج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده
روان گشته طبعهای کینه
ز بس نایب ناز مجلس افزون
جهان تازه تر و داند و دوجی
ز خنک ابریشم دستمال زان
سرود بهلوی در ناله جنگ
کاخ آه موسیقی وار میزد
غزل برد آسته را منکر رود
چه خوش باغیت باغ زندگان
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه

سیه باری نمکده مهره در پیش
در لعلی ز لعلی را سپر بریده
جو زر دشت آمده در زندجوانی
بشنکر فی مادی کرده پر کا
کریمان زمستان آمد آتش
خروسی کو بوقت آواز کرده
کمی تپه بر آتش کاه دراج
جو در زمین صراحی سرخ باده
کمی کبک دری که مرغ آینه
شده در حلقه بازی با دوز و زور
سب بر دند شیار و صبور
دریده پردای عشقبازان
فکده سوز آتش در دل سپیک
خفتی راه موسیقار میزد
که بدودای نشاط و عیش بدود
که با من باشد از با دهن زان
گرش باشد ساس چاب و روان

ازان سر و ابد این قصر دلاویز
 جوست این دیر خاکی ستبانی
 ز فردا و ز دی کس را نشان
 یک امروز است ما را نقد ایام
 بترک خواب می باید شبی گفت
 بیا تا یک دهن بر خنده داریم
 ملک سرمست و ساقی با ده دست
 در آمد کلنجی چون سرو آزاد
 که بر دور بار خا هر مبد و نشا و ر
 ز نشا دی خواست حق خسرو را چای
 بفرمودش در او در دل بدرگاه
 که بد دل در برش ز امید وزیم
 همیشه چشم در دل دو نیم است
 لکه جرمی غم می در در سر نیست
 مباد هیچکس از چشم در راه
 در اند نقش بندی مانوی است
 زمین بر سید و خود در خانه است

که چون جا گرم کردی کویت خیم
 ببادش واد باید زود بر باد
 که این یکدشت و آن اندر ^{نست}
 برویم اعتمادی نیست تا شام
 که زیر خاک می باید بسی خفت
 یک اشب را بشادی زنده و دم
 نوای جنگ میشت در شست
 ز دلد را از آن سپر و بادل شاد
 چه فرمایی در اید یا شود دور
 دلش در عقل را شد کار فرما
 ز دل کرمی کجوش که دل شاه
 ز شمشیر خطر گشته بد و نیم
 بهای چشم در راه عظیم است
 غنی از چشم در راه بتر نیست
 که و رخ زرد کرد عمر کوتاه
 زمین را نقشهای بوسه می
 بر رسم بندگان بر بای می

کرامی کردش از بگین خود شمع
پیر سید از نشان کوه و دشتش
دعای دشت اول مرد بسیار
منظر باد بر دشمن پیش
مرا دشت را سعادت را بهر بهر
حدیث سبده را در جاره سازی
جوشه فرمود گفتن چون نکویم
بهر چشمه شدن هم سجده ای
وزان صورت بصورت باز ^{خواندند}
وزان تنها شدن چون مرغ ^{ز اسوه}
وزان صورت نشانی باز خوردن
وزان جوهند و آن بردن ^{را پیش}
زاوالتابا فر آنچه دانست
سخن چون زان بهار نور آمد
شفاعت کردگان نور خورشید
مهندس گفت کردم موشی
جو چشم تیر که جاسوس کشتم

نشدند او را وفای کرد درگاه
شکفتها که باشد سر گذشتش
که شته راز نکانی باد بسیار
میفتاد و ارسر دولت کلاهش
ز نوهر و رزش اقبال دگر باز
بساطی است حتی با درازی
رضای شاه جویم چون بخویم
بر آوردن مقنع را بایست
بافسون فسون در فتنه ماندن
وزان سپید شدن از چشمه در کوه
بافسون فتنه ساز کردن
فرستادن بزرگستان ^ش
و فرخواندن بجنان کش میثوا
خوشی چو دار چنبر و بر آید
بکوتاجون بدست اید دگر بار
دگر اقبال چنبر و کرد باری
بهوکان کاه کر بر گذشتم

بدست آوردم آن سرور و انرا	بت سنگین دول سمین میار
جو دیدم تیزرای و تازه روی	دو عالم را که بسته میگوئی
سمه کلج جو ماه نو مغزی	سمه تن دل جو بادام دو مغزی
میانی یافتم کز ساق تاروی	دو عالم را که بسته میگوی
دمانی کرده برنگیش زوری	جو حورستانی اندر چشم موری
نبوسیده دلش را هیچ پستی	مکر بر اینه وان تم بیستی
کرده دست او با کس درازی	مکر با زلف خود وان هم بازی
بسی لاغر تر از موی میانش	بسی شیرین تر از ناش و ناش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه	جو عالم فتنه شد بر صورتش
جوان مر در رفتن تیز کردم	بس آنکه جان شبد زنی کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ	فرستادم بچندن مکر و نیرنگ
من انجا مدتی رنجور ماندم	برین عذر از رکابت دور ماندم
جنین دامنم که آن سختی کشیده	بخشکوی ملک باشد رسیده
شده از دلدار کی در بر گرفتش	قدم تا فرقی در کوم گرفتش
ستایش را طرازا استین کرد	برو بسیار آفرین کرد
حدیث حشمه و سرشتین	درستی داد تو لش را بر ش
ملک نیز انچه در ره دید یکسر	یکایک باز گفت از غیر واکسر

حقیقت کشت شان کال^{مبارک}

قراران شده که دیگر بار نشاوار

زمر در اسوی کان او رد باز

اگر جافت عمر اخط است

به خوش باشد که بعد از اشتهاری

باقصای مداین کرد پرواز

جو بروانه شود دنبال آن نوز

ریاچین در بستان او رد باز

جو سه با وصل دارد سس کاست

با میدی رسد امیدواری

برونست پویشیرین ارند این درار من لیس

خوشا ملک که ملک زندگاست

نست از زندگی خوشتر شمای

جساخت سر و کلاه جهان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم

نخورده بی غنا یک جرعه باده

مغنی را که بی برنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست

ملک شریف خاص خوش داشت

بجام خاص می میخورد با او

جواز جام بنید تلخ شد مست

ز شیرین قصه اواری کرد

بهار روزا که بدو آن روز جاست

نه چون روز جوانی روز کاری

جوان بود و عجب خشنود جوان بود

از خوشدل تری در روی عالم

نبی مطرب شدی طبعش کشته

بر دستان کم از کنجی ندادی

مین با نو درامشاد و شست

زدیک و قتها دل پیش داشت

حدیث از سردری میکرد با او

حکایت را بشیرین باز پست

بدل شدی بلب غمخواری کرد

که با نوزاد برادر زاده بود
 شنیدم کادیمش کوشش
 مرا از خانه سپی اندام روز
 که اینجایک دو سفت باز نام
 فرستم قهیدی تا روشن باز
 همین باز جو کرد این قصه در گوش
 خدمت بر زمین غلطید غمناک
 که آن در را که می بینم بخوابش
 بزرگ شمش از دریا بر آرم
 پس ای که بوسه ز بر میزند شاه
 زمانی تا باه انیس بر دست
 جوانان ملک با من پیار دارد
 و زان پس بوسه بر دست تو دزد
 چنان کین خسته دل را شاد کرد
 من اینک گفتم او اید فرادست
 اگر قصد فرستد سوی او شاه
 حکم آنکه کاکون پس بک ختر

جو کل خندان جو سهوا زاده بود
 جو علقا کرد از چنانا بدیدش
 نشان آورد از آن ماه دل افزود
 بر آن غم که جایش باز دافم
 تویی خور خاطر از اندوه پر داز
 فروماندین سخن چون مرد در پیش
 خوشی بر کشید از دل شبنم
 نه در دامن کرد در یابی آتش
 بد آن چشمه کل از صحرای ارم
 که میسند بوس با دت زمره و ما
 ز مشرق تا مغرب زیر دست
 چنین سیار صید از در و لار دارد
 که نشا ما جاکرت خورشید و ماه
 امیدم مست که خورشاد کردی
 که قبال ملک بر بنده پیوست
 و باید ز قاصد کردن ایگاه
 بدو بخشم ز مهر و ان شاد بیز

که باشد بدیز کس هم تنگ نباشد
اگر شب بدیز ماهه تمام است
و اگر شب بدیز نبود مانده برجای
ملک فرمود تا آن خوش منظر
و زانجا یک تنه شاه را بر پشت
سبک سویی مداین رفت بویا
مش کرد در نبود آن ماه رخسار
در قصر نگاری ز روز ماینه
درون بردش از در شاهانه
جو سر در قصر شیرین کردش
نشسته کوسری در پهنه سنگ
رخش چون لعل شد زان کوکب
که چون بودی و چون رستی نبرد
امیدم مست اگر سپختی کشیدی
چه جایست این که بس دیگر رخسار
درین خلعت تقابست چون دهد
که یک عذر هست آن نیز نم

جوان کلکون اگر بدرک نباشد
هم کامیش کلکون تیز گامت
جوان کلکون که دارد زیر او پای
برند از اخرا و سویی شاد
دو هفته راه رفتن را بسیار است
که اقی ماه را یک ماه جوان
مع القصره قصر اهد و کمار
کس اهد دادش از خمر و نشانی
نخلو گاه آن شمع ز ماه
عقوبت باره دید از جهان دور
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
غارش بر دوزخ مالید بر خاک
که از بندت نبود این بنده آزاد
ازان سخنی با سانی پرسیدی
که زور است که بس شوریده رخسار
درین دوزخ فغانست چون کند
که تو بوی و باشد لعل در پسنک

جو نقش چن دران نقاش چن بد	کلید کار خود در استین دید
نهاد از شرمناکی دست برخ	ستایش کرد واداش باز بیا رخ
که کرشمای دیده بر تو خواهم	ستمهای رسیده بر تو را غم
ند که سخن در ایدنی شنیدن	قدم در گفتش باید کشیدن
بدان سکو که فرمودی رسیدم	دروستی علامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جاش	غلام وقت خود کای خواجده شای
جو زمره پرکش ده دست و باز	بهای خویش کرده در تر ازو
طلب کردم جو دیدم نامزای	ازان مشتق حلب ریزه جدای
دل خود بر جدای رست کردم	وزایان کوشکی در حرکت کنم
مرا از رشک بر خواناب کردند	بدین عبرت کم پر تاب کردند
صبور باد من گشت این سنگ	که از تنگی جو صبر آمد سپهر رنگ
جو کردند آهسته را این جای دیگر	ضرورت ساخت بی باید جو پیر
بس اندک گفت نشاورش که بر خیز	که فرمان آتخن دامت پرویز
ازان کفن بدان کلکون نشاندن	بلکلارن ط خویش خواندن
جو زین برشت کلکون بستن	به پوید دست برد از راه پروین
بدین بومندکی زیرش سامی	بری بی بست در مرز پریای

خبر یافتن خسرو از مرگ پد خود هر روز در فتن ملک خود را

عاشق باغ کز کفر و غش
براست و غش کز است
و بخیر در روزی که
کدامه که بر کوه

نشسته شاه روزی نیم شیار
 درآمد قاصدی از ره تعجیل
 مرز و چون کاس چینی نم گرفته
 بخت چنین درنگ آورد منشور
 کشتادین ترک خرقه یکی بایستی
 دوم واریدش از دنیا بریدند
 جو لعبت بازاری پرده کردند
 جو یوسف کم شد از دیوان داشت
 جناح چشم جهان نشن ترا داد
 جوسا لار جهان چشم از جهان است
 دزد و بکان تخت خسته دایمی
 که زنده آمدن را کار فرمای
 کرت سر و کشت انجامشوش
 جو خضر و دید گایام آن عمل کرد
 دستش شد که این ایام بد عهد
 هوای خانه خالی چنین است
 عمل با عزل دارد مهر با کین

بزم آنکه کرد و بخت سپدار
 زمندستان حکایت کرد با پس
 میان چون موی نمکی خشم گرفته
 که شاه رنگ و چون از تخت شد دور
 زمند وی دو چشمش با سبب
 بجای رشته در سوزن کشیدند
 ره سر و میل از ره کردند
 ز نامه و غایب یوسفی پنداشت
 بجای نیزه و دستش را عضا داد
 بکین خواه ترا باید میان بست
 نوشته سر یکی حرف نهانی
 جهان از دست شد تعجیل نهانی
 و کرب پر سخن با کس مکوش
 منت طوفانی با غم بدل کرد
 بقم با نیل دارد سر که با شد
 کمی ز بنور کامی انگین است
 ترش تخت با مریب شیرین

جو حکایت باغ مهر
 است این و حکایت
 از جهان و از خاندان
 که از دنیا بریدند
 به با یکدیگر که از دنیا بریدند

بزم جو با کعبه
 ز کربان جهان
 به با یکدیگر که از دنیا بریدند

ز ریش نیست این آب جوی
 جو در بند وجودی راه غم گیر
 همانند بر نه باد و باک بر بند
 جهان مندوست تا رخت گیر
 در این دو کان نیبی رشته
 که آتش مکه وی آب از و سرو
 درخت انکه برون ارد بهایی
 جهان تا نشکند بخت و دوائی
 چه باید شد بران کلک نه محتاج
 جویی مردن کفن در کس نبوشند
 لباسی پوش چون خورشید و جو
 بر نقشان درمن از خزان کرداری
 جهان تا جند ازین پیدا کردن
 غنی دادی مرگش دت نخواهد
 توان کندم نای جو فروشی
 جو کندم کون و جون جو زردم از تو
 ترا بس باد ازین کندم نای

مسم نیست از سنگش سبوی
 فراغت بایدت راه عدم گیر
 در این زندان سرای خاک در بند
 بگیرش سپست تا سخت گیر
 که بنود سوزنیش اندر قفای
 که استغیا نکود روی او زرد
 که بشکافد سر هر تشنه ری
 یکس نهد یکی چون مویایی
 که کرد و بدوری که مایه مستج
 به از مردان جو گرم اطلس نبوشند
 که باشد تا تو باشی با تو همراه
 قناعت کن بدین یکنان کرداری
 مرا غمگین و خود را شاد کردن
 خرابی خواهی ابادت نخواهد
 که در کندم جوی بوسپده بوشی
 جوی ناخورده کندم خردم از تو
 مرا زین دعوی پشنگ سبای

ل
 یال

همان بهتر که شب تا شب درین راه	بقرص جو کشیم روزه چون ماه
نظامی چون سپی شوق طرار	جهان بگذارد برشتی علف خار
علف خوار یکنی بر خر سواری	بس آنکه زن عیسی چشم داری
چو تاجند باشی باریکش	که باشد کوش خرد زندی خوش

نسخه خسرو بخت پدر حکومت و پادشاهی خود

جوشده معلوم که حکم الهی	بهر مرتبه شد پادشاهی
بفرخ تر ز شاه جهان بخت	برادر الملک خرد بخت نیست
دلش کرد به شیرین مبتلا بود	بیزک مملکت کفین جنت بود
نیک سو ملک و ملت برک میبلا	ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را در عمارت داد و یاری	ولایت را از فتنه رستگاری
ز بس کا فتاده کار را داد میداد	جهان را عدل و انصاف میداد
جواز شغل ولایت باز برداد	و گریه و ناله ز پرده خست
شکار و عیش کردی شام و بیکر	بنویدی یک زمان بی جام و نخب
جو غالب شد سوای رستاش	ببر سید از رقیبان و استاش
خبر دادند که کنون مدتی است	که از فقر آن کابرین رخت بست
نمیدانیم شاورش کج برد	چو غنا نشسته نفرمودش جبار برد
شده از زیر کف این گردنده دولا	عجب در ماند و عاجز شد درین بابا

ز شیرین از طریق یادگار یس	ملک شید ز گردش عکساری
بیامده با شیرین میبخت	بامید که با یسینک میبخت

برونج پورستین را در ملک برده عیش مهبین

جو شیرین را ز قصر آورد شاه	ملک یافت از میعاد که دور
فرود آورده اش کالکون سوار	بکلی از همین بانو ذکر بار
چمن باداد سپر و روضه را حور	فلک را افتاب و دیده را نور
پرستاران نزد یکان خویشان	که بردند از بی شیرین پریشان
جو دیدند وزین را بوسه دادند	زمین کشند و در پیش نهادند
بسی شکر و بسی شکر اند کردند	جهانی وقف آتش نمی کردند
همین بانو است بد گفت چون بود	که از شادی ز شاد روان بود
جو پیری کو جوانی باز یابد	بمیرد ز نیکاسی باز یابد
سرس در بر گرفت از مهر باغ	جهان را سپر گرفت ز نیک باغ
نه خندان دلخوشی و مهر اویش	که در صدمیت نتوان کرد باویش
جو میداشت کان نیرنگ ساز	ولیس روشن است از شقایق
و کرک شمشادها بود و دیده	وزن سیمین بران ز شیشه
سرخ برمی جو شیده میداشت	یکل خورشید را پوشیده
دلش میداد تا فرمان پذیرد	توی دل کرد تا درمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردی

همان غمخسین تازه کردی

همان بهجت و لعبت را بدو دادی

که تا با لعبتان بازی گشتی

و کرده جیغ و لعبت باز پستی

ببازی برو با لعبت بر پستی

جو شیرین باز دید آن خضر از

زده پیرایه میداد اختر از

همان و طرب اندیشه کردند

همان زار پیش من پیش کردند

کننده عشقشان تشنه آورد

فرس در زیرشان چون بدرجا

به نیت خون خسر از جنگ بهرام وین رفتن به

کلیه فتح را رای پیریت

که رای امین زرین کلیدت

ز صد شمشیران رای قوی

ز صد قلاب کلاه خردی

برای شکری را شکنی بشت

بشمیر می ناده توان گشت

چو که گشت بهرام قوی رای

که خسر شد چهار کار فرمای

سرش سودای تاج خردی

بدست او و چون رای قوی

و گرین تمتمش بر طبع ره کرد

که خیر چشم هرگز ترا تباه کرد

نبود که چون یوسف شود دو

فراق از چشم یقوتی بر دور

به کس نامه بوسیده نوشت

به پیش کرد نقش خوب را نوشت

کزین کودک جهاندار نیاید

بزرگش پادشاهی نشاید

برو یک جزع می هم رنگ آورد

که ای ترا خون صد برادر

بخشد کشوری در بایک روی
منور از غنچه باری کرم غنچه
ز کج خنجر روی و ملک شاهی
ازین شوخی سراغ کن سرتابد
همان بهتر که اور هبند سازیم
مگر از بند پاسبندی بگیرد
شما گیرید ریش را بشمشیر
بر زور قبائل را پر زور میداد
بتدبیری چنین از جایی بر خاست
بتدبیر چنین ان شیر کین خواست
شمنه سخت را سر کشیده
چنین تا خشمش سر در آورد
ز بی پیشی جو عاجز گشت پرویز
در ان غوغا که تاج او را گره بود
کیانی تخت را بی تاج و رماند
جوش منشته ز باز پهلای نام
بسطیح خلاف این قطع خویش

ز ملک و دستر دار و سر و روی
منور از غنچه باری کرم غنچه
فدای شد که کردش رنج خویشی
که چون سر شد سر دیگر نیاید
چنین با آب تشن خند سازیم
و که نه چون بدحدا میداد
که اینک من رسیدم تند چون
بکوری دشمنان را کور میداد
ز بهر جنگ شکر را بیارست
رعیت را بر و ن او کرد بر شا
رعیت را از خود برگشته میداد
رعیت دست پیوستی بر آورد
ز روی تخت شد بر پشت
سری برد از میان کو تاج بود
جبار از بر جهان جوی و گر ماند
بقایم ریخت بشمشیر بهرام
بهر خانه که شد دادش شمشیر

جوهر ام احمدن سطح نخی بت

بران آمد که یک منسوبه بازو

جو در بازی قناعت کرد بهرام

بصد نیرنگ و پستان راه بی

وز انجا سوی موقان کرد منزل

ملک پرویزه خوشن منسوبه حیات

به پستان سپیده شامت سازد

ز غصه شاه بیرون شد بن کام

بازو با بجان آورد بنگاه

مغان عشق آن بت روی در دل

رسیدن خبر و پیش شیرین در سنگا رگاه ملکات با بید کرد عورت

جنین کوید جهان دیده سخن

شکار میزد و جی تاخت سر سو

که بایاران جاش آن دل افروز

دران صحرائی خرم آب میراند

که کوی یار ما را حال چون بود

چگونه رست از ان بازی بهرام

نشد بر من نمایش آشکارا

بدل غلکین که مکانه دست فتره

بدل اندر طبان از بهر بارش

دو صید افکن بیجا با خود

دو تار از عشق خود محمود مانده

که جلن بی شد دران صحرا جهان

بر آمد کرد شیرین از دکر سو

بعزم صید بیرون آمد آنروز

سرود عاشقان از یاد میخواند

کران بازی ز ملک خود بیرون بود

چه پیش آورد این بد عهد ایام

یکبار و شش سپهر بی مدارا

بترکی مندوزی تختش گرفته

چو شب تاریک گشته روزگارش

بصید یکدگر پرواز کردند

بصید اندر زیاران دور مانده

ملک حیران شد از بی یاری بخت

شکایت کرد از احداث زمانه

معی گفت این نمی بینم ز بهرام

زدوران این همه سختی کشیدم

بدل غرقه بتن رنجور مانده

بشوریده دل از غوغای شیرین

اگر چه تنخی ملکش فرو بست

دو تیر انداز چون سپر روانه

یکی را دست شامی توج داده

یکی را سنبل از گل بر شده

یکی مرغول عنبر بسته در گوش

یکی از طوق خود را شکسته

نظر بر یکدیگر چندان نهادند

طریق دو پستی را ساز چپتند

چون نام خود شنیدند آن دو جا

نه از شیرین جدا می گشت پرویز

چو خمر و دیدگان خورشید خزان

قتل خیزان ز نامواری بخت

که جغد نیشش آورد جبین بهانه

عتابی این که با من کرد ایام

تبلی می ماندم و شیرین ندیدم

ز تخت و پاوش ای دورا^{نده}

قتاده در سپر سودای شیرین

ایس از تنخی بشیرین باز پست

بهر یکدیگر گشته نشانه

یکی صد تاج را تاج داده

یکی را گرد گل سنبل میداده

یکی شکیس کند افکند بر دوش

یکی بر مهر غنچه طوق بسته

که اب از چشم یکدیگر کشادند

ز یکدیگر نشانه ساز چپتند

قتادند از سپر زین بر سر خاک

عاز کلکول گذر میگرد شیرین

نه نیست او که شیرین است جان

پیر سید از تال پسر و بالا
جهنم خوانند این بهار دلیر را
نژاد و کین بست چون ماه دارد
بسته کفش کاه خوابان سرخا
جوشه بشنید ز ایشان نام شیرین
همیند و ناز جت آن ه خوابان
یکی گفتا که مست این شاه پر دین
چونام بیکد که مردوشنیدند
کدشت آن ساعتی سهر بر گرفتند
با بین سم پیر سیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
سوار ابر زمین چرخ پیشتند
عنان از سر ظرف بر زد سوار یی
مه و خورشید را دیدند تازان
نکند عشق شان تشش بدلیز
در ایشان خیره شد هر کس گیتی تا
خبر دادند مورعی بنده نمان

که این ماه تال خورشید و بالا
جهنم خوانند این بهار دلیر را
نکویی که کد امین شاه دارد
که شیرین است این خورشید
نشاط کرد اگر چه بود غم کین
از آن پسر و رانی شیرین
که کفش سال و مه باشد درم ریز
یکی اه ازل و جان بر کشیدند
زمین از اشک در کوم گرفتند
فرو کفش رفتی نیک و بد را
بکم گفتن صبور یی پیشه کردند
بسان مرغ بر مرکب نشسته
پیری رسید از کم گری
قران کرده به سرج عشق بازان
فرس در زیر شان جوی خربل
که خضر و راز شیرین باز نشسته
که آن بقیشت و این پیدان

زهر سوت کز نو میر سیدند	یکدمرد و وصف بزیگشیدند
جوشش کمر جمع شد بدرد امن کوه	زمین برکاه و جی نالید زانوه
بخم و گفت شیرین کای خداند	به از من صد هزارت بنده درند
ز تاجت اسما ز ابهره مندی	زمین را از تخت سر بلندید
اگر چه در بسط مفت کشور	جهان خاص جهاندار است کیم
درین نزدیک از بخشند شاه	و تاقی هست ما را بر کذرگاه
اگر تشریف شته ما را نوازند	کمر بند در پی گردن نوازند
و گردنش موری بگذرد فیل	فتدافت اده را جامه در نیل
ملک گفتا جو مهمال می پذیرد	بجان آیم اگر جان می پذیرد
و کره گفت شیرین از ساش	شکر یزی جگویم در قیاس
دو اسب پیش بانوکس زیستند	ز همان کردن شامش خبر داد
همین بانو جو از کار اکنی یافت	بساط خدمت شامش یافت
برون آمد ز دروازه تجیس	با استقبال شامش میبخت
برابر باز شد بایرک و پاسبان	تشارفت بندر خورشید مهتاب
فرود آورد و چپ و راست با کانی	که طوبی بود از آن سر دوش
سرای بر سپهرش سرفرازی	دو میدانش فراخی و درازی
خروستادش بدست غزنه امان	جهان نزی که باشد رسم شان

نه چندانش خزان سپش کش کرد

که نتواند حسابش دست خوش کرد

ملک با مر زمان در کار شیرین

جو با شیرین شدی خسا شیرین

بصیحت کردن مہین با نوم شیرین را و پدر رفتن را و را

جو در مقام دانه در کل باک برزد

ز کل کر خوشه خیس ز باک خیزد

جو کو مر باک دارد دم دم باک

کی الوده شود در درامن خاک

مہین با نو جو باکی در کرد شست

ز حال سپر و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دشت

که جوں سازد بهم خاشاکش

بشیرین گفت کای فرزند تو

نه مہین بر همه جز با حسن دادند

یکی ناز تو و صد ملک شای

یکی موی تو از مہ تابشای

سعادت خواج تا شای تو

صلح جلد سپرای تو

جہان از جہالت روشنی

جہالت در پناه پارسای

تو کنجی سر مہرت نابردہ

بدونیک جہان نا آزمودہ

جہان نیر نکند دارد نمودن

بدروز دیدن و یا قوت بودن

جہانم در دل اید کای جہانگیر

بہر نمود تو دار و دای تو بدبیر

کر این صاحب جہان دلدادہ

شکار ری بس بزرگ افتادہ

و نیکن کرج یعنی ناشکیبش

نخو اسم گوش داری بر فریش

که مروان جیلہا بسیار دارند

مہ و فتی فسون در کار دارند

نبايد که سر شیرین ز باينه
فرماند ترا آوده خویش
تو که به بار پاونیک نامی
نیفتی از طریق پارسی
جنان پازی تو باخو رشید نور
چو تو در کوم خود پاک باشی
و کرد عشق تو دست یابد
جو دیس از نیک نامی دو کردی
و کرد خود اکیوانی تو شیرین
جو ویسه سر مکش در عشق پازی
نبايد در موی دل منت اوان
رخ نامت بچک ننگ خزان
به پیش هر که باشی تا تو این
زنان که خود بموی شیر نهند
شنیدم ده فراش خبر و شنید
دش چون زان همه کلهها بچندند
بی که دست بر کومر نیابد

خورد حلوای شیرین را بکاین
موی دیگری ارد فرایش
و کرد به با جمال و با نظایه
زبان دارد بکار پادشاهی
که پیش از نان نیفتی در تنو
بجای ز سر او تریاک باشی
تراسم غافل و سم مست یابد
براشتی در جهان شهو رکزی
مذمت سپهر کرد و مجور امین
جو بیسی باک شود در جاره پای
عنان دل بدست دیو دادن
و کرد عاشقی استم می باش
بحرمت کرد باید زندگانی
که مردان بر زنان بسیار خندند
مهمه شکر لب و زنجیر مویسند
جو کوی در همه توی چون مهر نهند
سر از کومر خدین بر منت یابد

جو بیند نیک عهد و نیک مت

فلک ریا را ساهی بر تو گردد

از و کمتر ز دریا دشتی

که او ما پیست مانیز افتایم

نباید کو ترا طفلی شمارد

اگر در دست او فرسوده گردی

اگر جشاه خسر و بی نظیر است

ترا باید که عقل و سوش باشد

شود بنال مردان چون زلیخ

بس مردان شدن مردی نباشد

بساکل را که نغز و تر گرفتند

بساده که در ساغ کشیدند

تو خود دانی که وقت سرفزاری

اگر چه تو بخیر و مهر بایی

ولی کن گفت من با این درازی

که این بند مرا باشی خدیار

جو شیرین نوش کرد این بند جان

زمن خواهد بکاین تمامت

جما را بر تو پادشاهی بر تو گردد

خزانت مست اسباب سبایی

که او کاوس و ما افراسیابیم

بسان عاقلان در دست آرد

بدین پاکی ببنگ الوده کردی

رخش مانده بد منسیر است

بخشیت نیک چشم کوش باشد

بعشق اندر صبور کسی عجز را

زن آن برکش خوانم زدی نباشد

بمیکنند چون بوبر گرفتند

بجز عجز بختندش چون بشیدند

ز ناشویی هست از عشق باری

من اینک کفشی کفتم تو دانی

همه بازیت پیش عشق باری

نباشی در بلا و غم گرفتار

نهاد آن بند را جل حلقه دگرش

طلس

دلش با این سخن هم دایستمان بود	که او را نیز در خاطر همان بود
بهفتورنگ روشن خورده گسند	بر روشن نامه کیتی خداوند
که کز خون کیم از عشق جالش	نخا هم شد مگر حفت جالش
جوانو دید آن سوکت رخواری	بدید آمد دلش را اسپتواری
رخسار اویش که در میدان و در کاخ	نشیند با یک کیتاخ کیتاخ
بشرط آنکه تنهای جویش	میان جمع کو مشد آنچه گویند

کوی خنجرین با نسر و درنگارگاه و عشرت و دین

دگر روزی که در هیچ جهان تاب	طلی شد نعل بر لوی خوشاب
نشسته شد شیرین با سیمیا	شده حمز و دوست آن حمیرا
یزک داری ز لشکرگاه خورشید	عنان افکند بر جریس و ناهید
همه اسباب دینه ساز کردند	همان عیش و طرب آغاز کردند
جو شیرماده آن هفتاد دختر	سوی شیرین شدند آشوب سر
بردی بر یکی اسپند یاری	به تیرانداختن رستم تنگاری
بجکان خود چنان جالاک بودند	که کوی از جنبر کردن ربودند
خدیگ ترکش اندر سر و بستند	جو سر و اندر خدیگ زین نشستند
همه برقع فرومشتند چوین ماه	روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجت به بارشان داد	شهنشاه را بجان دکارشان داد

نوازش کرد شیرین را و بر خاست

جوید محبتانی شوخ و لبند

وزان فانی که ز روزمره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان

جوید بازی که در میدان رسیدند

روان شد مرغی چون افتادند

چو چپر و ویدکان مغان و مساز

بشیرین گفت مان تا خوش تازم

فلک را کوی در جوکان نمکندند

ز جوکان گشته پیدستان مهره

بهر کوی که بردی با و از آن سپه

ز یک سو ماه بود و خستش

کوزن و شیر بازی می نمودند

کمی خورشید کو بردی و که ماه

جو کام از کوی و جوکان برگرفتند

بشید یز و بگلگون گرد میدان

و از آنجا سوی میدان رخ نهادند

نشان پیش پیش خود بر جانب راست

سرای پرشکر شهری پر از رفتند

بمیدان دسوار پی پهلوان دارند

بنزمت سوی میدان شد شتابان

بری رویان ز شادی بر پریدند

بدیداه زمر کبکی عقابان

چمن را فاخته و صید را باز

درین میدان فانی کوی بازیم

شکر فانی شور در میدان نمکندند

زمین زان سپه و صندل سوخته

شکستی و کریان کوی خورشید

ز دیگر سو شمشیر و فرمان پریش

تند روان ز غارت بی بلودند

کمی شیرین کو بردی و که شتابان

طوایف گرد میدان و از رفتند

جو روز و شب همی گردند و جولان

بصید انداختن باز و گشت دارند

نخندان صید کوناگون نکندند
 بنرخم نینما سراز نینی
 بزوک نینزه سر خاتون سواری
 ملک نانه شیران شکاری
 که مر یک بود در میدان سها
 ملک میدید در شیرین نهان
 بشیرین چشم امودید ناکاه
 غزالی مست ششیری گرفت
 از ان نخیر که بردان جهانگیر
 جوطاوس فلک بکیر تخت از باغ
 شدند از جلوه طاوسان کپسته
 سمره رایشیا سناخ نهفتند
 دگر روز آستان بوسان دیدند
 سها جکان و کوی آغاز کردند
 دین کردند مای عمر خود صرف
 ملک فرصت طلب سیر و سیاه
 نیامد فرصتی بروی پیدایش

که در حد و حساب آید که چندند
 نیستان کرد بر کوران زمینی
 تنی کرده زامو و غنای
 شکفتی مانده در جاک سواری
 بدعوی گاه نخیر از دماهی
 که زان صیدش چهار دار معانی
 که پیداشد بصیدان نکندش
 بجای اموی شیری گرفته
 جهانگیری جو خیر و کرده نخیر
 بکل چیدن سباع اند سیه زار
 به پر زار سیه زنگار پیسته
 زنج ماندگی تار و زخمتند
 بدرگاه ملک صف بر کشیدند
 سها نخیر کردن ساز کردند
 دین حرفت نیفتند کفر
 که با شیرین گشت یک نکته بر کار
 که در بند توقف به کلیدش

شبا کند کاش شکر لب میبکشت	همای عشق در پرواز میبکشت
شهنشسته گفت کای بزنگون ^{شاه}	جمال چشم دولت را نظرگاه
میانا با دواں زاول روز	شویم از کنبه میسر و زه فیروز
می اریم نشاط اندیشه کردیم	طرب یزیم و شادی پیشه کردیم
اگر شدیم از عکین درین دیر	نه ایم درین دیر کنن سپهر
جوجی باید شدن زین دیر ناجا	نشاط از عینم به و شادی نیما
نهاد انگشت جرحشم آن بری ^{وش}	زین را بوسه داد و کرد شب خوش
ملک بر عهد ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز
دکر و زان بری روی پسمن	روان شد با بری رویان دیگر
بساط سپر و را بوسه دادند	کمر بستند و ابرو برکشیدند
بیاد شسته میگردند می نوش	نهاده جل غلامان حلقه در گوش
خوش هستان می اگر ساقی بماند	کسی کو مجوز دبا سق بماند

عین و عشرت شیرین با خمر و ترفیع مجلس بان

چو پیر سبز نوش اسمانی	ز سبزه بر کشد صبح جوانی
جوانا ز او سپر ازاد کربار	بسر سبزی در دارد پیش فلک
کل از گل تخت کا و می برارد	بنفشه پر طاووس برارد
بسا رخا که عشق آوازه کردد	بسا عشق کنن کان تازه کردد

جوشم شد بشیرن جان خرد	جهان میکرد عسر و فنی نو
خوش و خرم نهاده خرمی دوست	ز کلهها بردید از خرمی دوست
کل از شادی علم دریاغ میزد	سباه فاخته بر زانغ میزد
سمن ساقی ز کس باده در دست	بنفشه در غار سرخ گلست
صبا برقع کشاده سادگان را	صلاد در داده کار نهشت دکان را
زمین نطع شقایق بوش گشته	شقایق مدم ز کنوش گشته
شمال الکخته سر سو خرویش	زده بر کا و جشی سیل کوشی
سهی سپرو از جهنما صف کشیده	ز عشقش لاله سپر اسیر دیده
موا بر سبزه کوسر پاک بسته	زمر در ابرو اید بسته
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش	کشاده باد پیرین را بنا کوش
غوده ناف خاک استینها	ز ناف آورده پیرون استینها
عروس ریاحین دست بر روی	شکوفه شکوفه شاد روی
تد روان بر ریاحین پریش زده	ریاحین بر تد روان سرفشانده
ریاحین بر ریاحین باده در دست	بشهر و داند انداز دست
غزال شیر مست از دلنوازی	بگرد سبزه با مادر بازی
زهر شاهی شکفته نو بهاری	گرفت هر کله بر کف شاری
سباه سبزه اندر دماغ و راغی	ز جان فروخته هر یک چراغی

بطرف سرچمن سروی دروانه
 کل از سر منظری نظاری کرد
 نژای بلبس و آواز دراج
 چنین فضلی بدین عاشق نوازی
 خرامان چهره و شیرین شب روز
 کی خور و ندی درم عنزاری
 جنبیت بر لب شه و بستند
 صلا و تبار شیرین شکر خند
 سماں رونق نموده آن طرف را
 غیر از آن ز جود شک سپهرش
 زبسی شده که لعش برش کرد
 مفرح بانیمش کشته دمسد
 قدحون پرورش از بستان شای
 جو کل در زکش کرده نظاره
 سمن گز خوشبکی بر کل روی دوش

بهر جوی شده است روانه
 قنای سبزه را صدبار کی کرد
 شکایت عاشقان را داده تا راج
 خطا باشد خطای شتباری
 بهر ز منت کیست و دودل افزو
 کی جید نکل بر کوپ ری
 بیا بک در در شکر نشسته
 شکسته قدر شه و قوت بند
 جواز باران نیل فی صدف را
 شکر تران دلعل شهیدش
 بخود پستان شد افغان طبع زد
 دواء المسک با بویش بهروز
 بطوبی داده شریف کیکی
 بدندان کرده خور و پاره پاره
 غلام آن کوش ازین کوش

صفت مجلس خسرو با شیرین و آرزوی همس نمودن

ملک عزم تماشا کرد و روزی
 نظر کاشش جو شیرین دل خودی

در کمالی

کسی را کجنان دلخواه باشد	که جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند ارامگاه	که جز سوپن رست از روی کیا
دران صحرائی دلکش جای کردند	ملک را بار که بر بای کردند
دو شاهد سر دو چون ماه مهیب	زده خاکه زین بر ثریا
کنیزان و غلامان کرد حشرگاه	ثریا وار کرد حشر من ماه
شسته خضر و شیرین بیکای	ز دور او بخت دوری بیکای
معنی سازد بر ایوان کشیده	خروش خنک بر کیوان رسیده
بصفت ساقی موزون و دلکش	بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحیهای لعل از دست ساقی	بخنده گفت باد این غمش بانی
شراب و عشق هر دست کشنده	شهنش زین دوری هر گشته
در آمدند شیرینی پیش پرورد	که از دستان سیزد بر هرورد
جو بدستان بست که در افتاد	وز و لشکر بیکدیگر داشت
فرزاد آمد سز و بار که تنگ	بتندی کرد سوزی چپ و آنگ
شده از پستی شتاب آورد بر شیر	بیکتا سپهر بی موج و شمیر
کمانکش کرد مستی تا بانگوش	جنان بر شیر زد که شیر شد موش
بفرمودش بماند بر بیدن	ز کون بوستش بر دوش سیدن
از ان بس رسم شام شد که بخت	بود در زکمان تیغ در دست

اگر بشیر سپید بود بر دین
ز مستی کرد با شیران دلیری
برست او بشیر افکنش
دمان از بوسه چون جلاب ترکزد
ملک بر تنش شکر مهر شکست
لبش بوسید و گفت این ملک است
نخستین بیک بود آن شکرین جام
اگر چه کرد صد جام ذکر نوش
می اول جام صافی خیز باشد
می کامل قدح می اوروش
کلی کادلی برادر طرف جوش
در می کامل شکم باشد صدق
زمر خردی که طعم نوش دارد
دو عاشق چون جهان شربت
جو یکدم جای خالی بافتندی
جو زوی کو کجور دست یابد
بچشمی باش دشمن داشتندی

ملک بود و ملک شد که آن چنین
که نام میستی اند شیر کسری
مقام دست بوسی یافت آن
ز بوسه دست شکر را بر شکر کرد
که شکر در دهان با بدنه حور
نشان دادش که جای بوسه است
که از شیر و بشیرین داد و مقام
نشد جام شکرش فراموش
بهر جام در در میز باشد
ز صد جام ذکر و ارد به پیش
فزون شد صد گلزار بوش
ز لولو بشکند بسیار صف را
حلاوت بیشتر هر جوش دارد
عنان پوسته از زحمت کشیدند
جو بشیر و می بهم بشتا فتندی
بس انگه پاس باز است یابد
بدیک چشم ری ان کاشتندی

نسخه
نویسند

خضم

چو فرصت در کشیدی چشم را بپوش	رود زندی یکی بود سپهر تخیل
صنم تا شیرین بودی به شمار	نبودی بر لبش سیم غزل کار
در آن ساعت که از می مستی گشتی	بوسه با ملک مدست گشتی
چنان تپش گرفتی شده در اغوش	که کردی قاتش برینان بوش
ز بس که کار نیش بر کشیدی	ز برک کل بفش بر میدی
ز شرم آن که بود بهای بر ماه	که مر را خود که بود آمد گذرگاه
اگر مشیاد اگر سر مست بودی	سبیدش چو گل در دست بودی

صفت زخم حسره و شیرین و غزلو این نمون

فروزنده شبی روشن تر از روز	جهان روشن به تابش آفرید
شبی باد می در در غمش	نه آن بادی که بنش اندر غمش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود	که آب زندگی در وی روان بود
سوادش بدان شبگون عاری	جز آن عصمت که باشد پرده داری
صبا کز آرزو ارجا در ر بوده	پستاره صبح را دندان غنوده
شبی بود از در مقصود جوئی	مرا از مادران شب زاده کوئی
ازین سوز سره در کوهر کسپتن	فزان سوزم بحر دارید پستین
زمین را مشک پیچودن بخردار	سواد غالیه سودن صدف دار
ز مشک انشانی باد طربک	عیمیر آینه گشته نافه خاک

دناغ عالم از بوی بهاری
سماح زمره شب را در گرفت
تشریا بر ندیعی خاص کشته
جس جنبان همه ستان شبنم
دود و دام از شاطخانه خوش
اگرچه مختلف او از بودند
ملک رخت افزیدیون نشسته
فروغ روی شیرین در غش
نسیم سبز و بوی ریاحین
نه زین خوشتر شمی خواهد رسید
چو اجنیدین فراق از دور نسیم
اگر خونیم خون تاجبند چشید
سواهی معتدل خوش چون نمدم
نهر روزی ز نور وید بهاری
بعقل آن بکه روزی خورده بام
بسانان کز بی صیاد کردند
مثل زندک چون روبرو دغا بود

سوار سخته خود قاری
مدیک مفتنه لطفی بر گرفت
عطار در افق رقص کشته
جرسها بسته در مرغ شب ایز
همه مطرب شده در خانه خوش
همه با ساز خود و پیاز بودند
دل اندر تب و جوشیده بسته
فرانت داده از شمع و چراش
پیام آورده چپ و در شیرین
دزین شاداب تر بوی و میدن
مد چپ از خود بی نور نسیم
و که جوشد بن تاجبند پوشد
تنور گرم چون در نسیم
نم سرعت بدم افتد تکاری
که پیشک از خود خود کرده باشیم
جو دیدی مایه و مرغاش خورد
طلب من کردم و روزی که بود

از این فکر که با آن ماه میرفت
 در که یو دادر بند میداشت
 ازین سوختن شمشیر نهاده
 بخدمت پیش تخت شاه نشاند
 وزین سوختن بیت پرستان
 فرمایش و سهیل سپروبالا
 سماعون و سمن ترک و پری زاد
 کلایی لعل را بر کار کرده
 جو پستی خوان شرم از پیش برداشت
 ملک فرمود تا مرد پستانی
 نشسته لعل داران نصب توکل
 ز غمزه تیر و از ابرو کان ساز
 ز شکر مریخی تنگی کشادند
 فرمایش اولین مرکب روان کرد
 از ان دولت فریدونی خبر داشت
 سهیل سمن گفتند روی
 فرود آمد یکی شمشیر شکیر

جوامه آن افتاب از راه میرفت
 ز رشتش بر سر سوختن میداشت
 و شاقی چند بر پایستاده
 جو پیش کنج باد آورد کنجور
 نشسته کرد او دونه نار پستان
 عجب نوش و ملک ناز و همیلا
 خن خاتون و کوهر ملک دولت
 ز لعلی روی چون گلزار کرده
 خرد راه و شاقی خویش برداشت
 فرو کو بدست پستانی
 نصب بر ماه پسته لعل بر دو
 همه باریک پنهان رست انداز
 ز شیرین بر شکر تنگی نهاند
 که دولت در زمین کنجی نهان کرد
 زمین را بار کرد ان کنج برداشت
 بیازی بود در پایان هر روی
 تدروی نازنین را که شیر

عجب نوش رشت که با رخ چنین گفت
بهشتی مرغی که سوی کلزار
از آن به دایستانی زد ملک ناز
با چشمی در دایر آشنای
همیلا گفت کابی بود روشن
جوان شیرین بر آمد تشنه از راه
سایه اند گفت یعنی بود کابی
در آمد دولت شای قیام
سمن برک سمن بر گفت یکروز
فلک عقد شای بند کردنش
بری زادی پری رخ گفت
بر آمد افغانه ز آسمان پیش
خفن خاتون چنین گفت از سر خوش
بد و پیوست ناکه سرو از آد
زبان بکشت دگر ملک لبند
سعادت برکش و قبال کرد
جوان در سخن نوبت بشاور

که غیر بوکلی در باغ بشکفت
رود آن عینین کلزار
که مار بود یک چشم از جهان باز
دو به سپندر چشمی روشنای
روان کشته میان سبز گلشن
بدان چشمه دمن ترک و ناکاه
ز غار نگاه ترکستان هفت
هنادان لعل را بر کوشه تاج
جدا کشت از صدف در می بست
بیانوت در کمر بند کردش
بزمست بود در بخیر کایست
کشید آن ماه را در جنبه خوش
که تنها بود شمش و قصب بوش
که خوش باشد یکجا شمش
که زمره نیز یکجا بود یکجاست
قران شتری باز مره پیوست
سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین آبگینی بود در جام	شسته روغن او شد سرانجام
برنگ امیزی صنعت من آنم	که در جلای شیرین زعفرانم
بس آنکه کردش و ز این سخن بیا	که احسنت ای جهان بهلود و نزارد
جهان ز امر و چون خشنده خورد	نیکدیکر میرید و میخشد
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد	موا بر مشک و صحرای شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت	که دل بی عشق بود و ساز جفت
جوش و راند اندر جبهه کار	دل مرا تازه کرد از پاره کار
قضا بر عشق اگر چه سر نهشت	مرا این سر کوشته در نهشت
چه سر رشته بسوی نقش زیبات	ز شادی نقش رویش نقش زیبات
مراکز دست چپ و نقل و جات	نیک خیسرد که صد خضر و غلات
جود و اند بخیر و کفایت باری	سیر شیرینی بدان در غم غلای
کوزنی برده شیر اشیا ن کرد	رسن در کردنش شیر زبان کرد
من آن شیرم که شیر بنم بخیر	بکردن در ساد آن دلف نخر
اگر شیرین نباشد پستیکرم	جوشم از سوزش با دمی کسرم
و اگر شیر سیه آید کسرم	جوشم بر آن من باشد کسرم
حریفان جنس یاران اهل بودند	بهر حرفی که می شد دست سودند
دلم کسرم بود چون تخت خاک	بر دوستی زنی حالی شود باک

دکرده طبع شیرین دزم ترکشت
جو با عاشق کند مشوق دل نرم
قدح بر باده کرد و طبع بر جوش
ملک سر دم شدی چون گل شکفته
کمی گفتی قدح شب بخت بجدد
کمی گفتی سحر دهنای دندان
کمی گفتی که دل بر مهر بستم
برست آن بتان مجلس افزوز
بسیرد انگشتی چون صبح بر قفا
بتان چون یافتند از خسر پی
جهان خوردند و یک جوغم خوردند
جو آمد شیشه خورشید بر سنگ
دکرده شیشه بی بر گرفتند
بر آن شیشه دلان از ترک تازی
بی خوردن طرب را تازه کردند
نشسته شاه چون خورشید در نیم
سمان نهانند و شیشه کردند

دلش در کار خیر و نرم ترکشت
نه بینی در میان حسن رفیق دآرم
بخیر و داد کین را نوش کن نوش
از آن اصل نهفته لعل نهفته
تو بگری تیغ تا شیرین بخندد
نخنداق را بر من نخندان
اگر چه در غمم دلبسته شستم
بهر انگشتی بی بخت تار و ز
که بر با یک خردس انگشتی خواست
شدندان ساعت از صحرای سوی
نشادی بر کاهی کم نکردند
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
جو شیشه باد ما در سپهر گرفتند
فلک را شیشه کرده شیشه بازی
بعشرت جان شب را تازه کردند
برای آن دل نهاده غالی از رزم
سمان لعل و در دو شیشه کردند

دل خسر و زیاده یار بر خوش	بیاد نوشت لب میگرد می نوش
می رنن ز می طای پس بچار	لب شیرین ز می خرمای پیچار
هناده بر یکی کف ساغر غریب	گرفته بر دو کف دست کل
از آن مجرور دنان کل بوی برداشت	بی دل جستن و جوی برداشت
شراب تنج بر جاننش اثر کرد	بشیرین سوی را نظر کرد
بغزه گفت با او نکست جند	که بود از بوسه لبها را زبان مند
هم از راه اشارت های نسخ	حدیث خویشتن را یافت باسخ
سخنهای در کثرت می نهفتند	همه شب با سبانی پیشه کردند
ز گرمی روی چسب و خوی گرفتند	صبوحی خرمی را بوی گرفتند
بر آن ملک شکر چون دست یابد	که شیرین را چگونه مست یابد
غمی آفتاب در صفت در پیاند	که تیر و جنم و آید بر نشاند
دی شادش ز دلدار دل اندروز	طرب میکرد و خوش می بود تا روز
جو بر شبید ز شب کلکون خورشید	پستام افکند چون کلک بر سپید
همه خورشید دل بر صید بشد	بشید زو و کلکون بر نشد
کمی در وسط کبی در آب شیکیر	ز مرغ و ماهی افکندند بخیر
کمی بر فرصت نوشت شب شهرود	جهان بر نوش کردن از می و درود
کمی را نند سوی دشت مندور	تمی کردند دشت از اهو و کور

نورغ و کشتن و کشتن

بدینسان روزنامه بسیر کردند	کمی عشرت گنجی کردند
عروس شب جوفش گفتند بر دست	بشهر اراسی انجم کد است
عروس شهنیز از حبه بر خاست	بروی خویش مجلس را بنیاد است
عروسان دگر با او شده یار	همه مجلس عروس و شاه پیکار
شکر بسیار با دام اندکی بود	کبوتری خوش پهن سیکه بود
عمر بر یاد چسپرو می گرفتند	بی بی خوشدلی را سینه گرفتند
دینی بی رو در مشرک نبودند	زمانی بی سینه و ساعز نبودند
می و معشوق و دلدار جوایس	ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تاشی کل و کلزار کردند	می لعل از کف دلدار حذر دند
حایل دستها در گردن یار	دخت نازون چسپه بر ناز
بستی دامن جانان گرفتند	بریک دست نبض جان گرفتند
کمی در کوش و لب را از گفتن	کمی غمهای دل پر در گفتن
کمی جستن بغزه جاره سازی	کمی کردن بهر عشق بازی
که اوروی بهار ترو آغوش	کمی بستن بغشه بر لب کوش
جهان اینست این خور و جهان	و گریست این غمب خیزان

صفت شب و منظره نمودن خسرو با شیرین

شبی از جمله شبهای بهاری	سعادت رخ نمود و بخت یاری
-------------------------	--------------------------

شده روشن شبان متعجب روز	قدح برداشته ماه شب افزوز
دران منتاب روشن تر نور	شده باده روان در سایه بید
صغیر مرغ و نرغ نوش پیته	زدلما برده اندوه نسرایت
سپی سپر و روان از مکن ری	زهر سویی شکفته نوبساری
شمال با شمامه راز میگفت	صبا تفسیر آیت باز میگفت
یکی برجای ساغر دف گرفته	یکی جلاب دان بر کف گرفته
و شاقان کوه چون خورشید	بیای بی ساغری چون آبجیون
جود و زنی چند کشت از جام نوش	کران شده سر سهری از خواب دشین
حریفان از نشستن کشت شد	بر فتن با یک سمدست کشت شد
خمار ساقیان افتاده در تاب	دماغ مطربان بچیده از خواب
میا بلجی بی کرد اعیار	بنامی سپهر بی زحمت خا
شده از راه شکلیا بی گذر کرد	شکار از ره رانک تر کرد
سر زلف که کیر و دل آرام	جست آورد و درست از دست
لبش بوسید و گفت ای من فلان	برده داد که مرغ آید به دست
مرا انجا از عمر پیشین رفت کورو	کنون روزی نوست و روزی نو
کیا نه جو بر کرد از زمین سپر	بد شواری خورد گاه کهن نسر
من و تو حسن من و تو کیت انجا	خدر کردن زهر جیت انجا

یکی سعت من و سوز را با نش
بسان میوه دار نابر منند
اگر خود پول از پستک کمبود
سک قصاب را در پهلوی می بین
بسا شوره زین کز تابش که
ببارا که سب و دگر مشک
چه باید زمر در جامی سب دن
بترک لولوی ترچون توان گفت
بره در شیر مستی خورد باید
کمبود ترچیم چون آید پیر داز
بهر خشم شو چون شیر مست
کوذن کوه اگر کردن فراز است
گراموی بیابان کرم خیز است
مزن چندین که بر زلف و خالت
چونیل خیزش رایا بی خریدار
شکر با سخ بلطف ادا دادش
که فخر نماید از چون من عیاری

اگر روزی بدی نام و ز را باش
ایده ما و تقصیر تو تا چند
جوبی است هم زان سوی رود
بگر باشد ولی از بس لوی خوش
دماش شکار از دغاکی غایب که
بعثه باغ و مقار کند خشک
ریشیری بی رونمای سب دن
که لولو را بتری چون توان گفت
که چون بخت شود که کش را باید
ز جگر شمشیر در حبس کل باز
که مار بجسم شیر افکنی پست
کمند جاره را باز و دراز است
سکانش شاه را تک تیز تیز است
ز کافق قضا کردان ز مالت
اگر در نیل باشی باز کن یار
جوبی چون طرزد باز و او دش
که تم تخم کنم با تا حسداری

خروخود را جان جایک نه میست
 نیم جنبدان شکر فاذر سواری
 اگر نازی کم مقصودم است
 جوین که می بر آسودیم کجند
 وزان بس بر عقیق الماس میداشت
 سرش کر سر کشی را در همون بود
 شده از سرخ روی تیز چون خا
 بهر موی که تنیدی کرد چون شیر
 بکان بر و پیش می شد که کبیر
 پستان در غزه آمد نوبت جنگ
 نمک خنده کین لب را لکن ریش
 ازین سو حقه لب کرد خاموش
 قصب بر رخ اگر پوشم بهت
 بچشمی تازه بی اندازه میکرد
 جوهر عید کسوف لب است
 جو خیر را بخوابش کرم داشت
 منزه اندر مزیت شاه داشت

که با نازی سواران بر ششم
 که آرم بای در شیشه شکاری
 که در کرمی شکر خور دن حراست
 مرست که مبارک شاه قند
 زهر در اباعی با پس میداشت
 تقاضای دلش یارب که چون بود
 خوشا خارا که آرد سرخ کلزار
 نزاران موی قائم داشت در زار
 کرشمه برهف میر اند چون
 بهر جنبی در شش صد آشتی
 بهر لفظی مکر صد ایچی پیش
 زدیگر سو نهاده حلقه در گوش
 بنا گوشم بخورده دریا ناست
 بهر یک چشم عذری تازه میکرد
 جود کرد اندر عشرت بهر محبت
 مرد را دران خوار و خجلت
 بخور کرد سپید آتش میکشت

بران پستی که بشتش ماند و آهس	که روی شاه پشیمان من بس
غلط کنم نموش تخت	که شد رانیز باید تخت با تاج
صاحب دیگرش ان بدران کوی	که بستم نیز غرابت جوی روی
دکره گفت کرد چی شد از دست	از ان روشن ترم و چی در گیت
جوش نازیت ناز خورویان	دیده راندن و وز دیده جویان
بخشی تیر کی کردن که خیز	بدیکر چشم دل داوان که مگر یز
بصد جان ارز دان سعت که جان	نخواهم که میدخواهد بصد جان

نصیح ملوک و خیرین

بخیر و دیدگان ماهی نری	نخواهد کردن اورا جاره سازی
بکشتی در آمد کای دل آرام	گرفته جنت خواهی ز دریای رام
جو میخوردی و میدادی بمن یا	جرا باید که من پیستم تو بشیار
بشیا ری شو با من که پیستم	چون سپید نه خاک که پیستم
ترا ای بیک با شاهن جودست	که باز عشق کبک را بود دست
و که خواهی که در دل راز پوشی	شکایت با دهم با دل بگویشی
تو نیز اندر مرغیت بوق میزن	ز شای خیم بر عوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیرت	صلاح کردن افسران که تیرت
تو خود دانی که در شمشیر بازی	هک سیر بود که در دین بازی

دلت که بدلداری نکوشد	نکو با عشوه تاریکی دست بردارد
بگوید و پشتم که خود نباشد	هر انیک آید او را بدنباشد
بساقای که از بازو بحیبر بر خاست	جواختر میکند شت آن فال شد است
چونیکو فال زد صاحب معانی	که خود را فال نیل کوزن جودانی
بد آید فال جرن باشی بد اندیش	جو کفقی نیک نیک آید ترا پیش
هر از نعل تو بوسی تمام است	حلاطم کن که این نیرم حرمت
و که خواهی که لب نیز دو زرم	درین گرمی بت کاجی بسوزم
از آن ترسم که فردا و خراشی	که چون من مرده را گشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد	که خون عاشقان مرا کز نمیرد
که فتم رای و پ ز می نداری	بوسه هم سپری بازی نداری
ندارم زمره بوس و دمانت	چو بوسم استین یا استانت
نکویم بوسه را میری من ده	بست را جاشنی گیری من ده
به یک بوسه تا صد و استانی	ازین بد چون بود باز ارکامی
جو باز را کان صد خود افرندی	جو بار من بقندی در میندی
هر ادل فتنه ان فتند کردی	جو بخودی جبار بند کردی
جو کشای کشت بد بند بر تو	جو بر بندی خود بند بر تو
جو قفا کاب چشمه پیش ریزد	ز چشمه آینه چند پیش خیزد

در اغوش گشتم چون آب در میخ
سر زلف تو چون مندوی چالاک
دلم کبر در زلفت دلبند بر آست
بگیرم دوز را تا باشد هم مزد
بذردی مندوت را اگر بگیرم
نبرد دزد میند و ر کشی مست
اگر چه دزد و با هم در زمره باشد
کمند زلف خود بر گردنم بند
شب وصلت و لب بر خنده دارم
تو دلخیز باش تا من جان فروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم
حالش حلقه خواهد کرد گو شتم
بیانا از در دولت در آیم
یک شب تازه داریم این نفس را
نقد آتش که با هم سازگاریم
کن بازی بران زلف شکن گیر
بجان آمد دلم و روان من پیاز

ما جان تو با جان من گشتم چون آب
بر هیز باک ر ختم را بر دباک
که مند و راز دزدی ناکزیر است
نگیرم دزد را کی سرد مرا دزد
جو مند و دزد تا فرمان پذیرم
که با دزدی جو اندیش هم مست
جو با کنش بر زنی بی بهره باشد
بصید لاش را شب باش خرسند
جراغ عاشقی را از زنده داریم
تو ساقی باش تا من باده نوشم
تو مید بوسه تا من می شمارم
تو میخ بنده تا من می فروشم
جو دولت خوش درام خوش دارم
که بر فردا ولایت نیست کس را
نظر بر نسیم فردا حبه داریم
مین بازی کن شب مست می گیر
کنار خود حصار جانم پیاز

زبان شیرین تری آبی شبنم

جوشگر کربست بوسم و کربایی

همچون دلتو شیرینی منفشت

درین شادی بهار گلین نباشی

شکر لب گفت ایزین زهره خوار

که شکر ابد بود زهره خور و خور

بجای که آیم را بر یزد

کزین مقصودی مقصود کردم

مرا بی عشق خود دل نمران بود

که از باز عشق اندازد کسیرم

ولیکن زود با خود با جنت نتوان

جهان نمی بهرشت دکایت

جای طبع را خود کام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم

زن افکندن نباشد مدامی

کسی کا فکند خود را بر پیرام

من آن شیرین درخت ابرارم

سزد که کیمت چون جان در آغوش

هم شیرین تر از جایت انجای

بکم کاری ترا شیرین نکشتند

نه شیرین باشی از شیرین نباشی

بشیمان شو مکن زهره خوار

بداید در جهان بدکار کردن

خواه آن آب کزین برنجیرد

تو آتش کشته من عود کردم

جو عشق آمد فیسره چنان توان

تو زدم نشاطی تازه کسیرم

همدم با خوشی خود سخت توان

و کرمی ز بهر نیک نایست

دو شب کو نام را بدنام کردن

بدین شرم از خدا از زرم داریم

خود افکن باش اگر دهمای

خود افکن با همه علم برآمد

که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بکلام
با دل شربت از حلو امیندیش
جوهار قند و شکر در میانست
زلزال آب حسدانی بود خوش
جواب از سر گذشت اردزبانی
دلی تب کرده احوال حبشیدن
کر این دل جو تو جان نرا نخواهد
ملک چون دید که در کاخ است
بلا به گفت کای ماه جهان تاب
صواب آید روا داری پسندی
دو بدم تا بود پستی در ارم
جوی بیم کنون زلفت مراست
اسیری را بوعده شد و میکن
زبان وصل بر گل کنی کنارم
مگویم در وفا سوخت بشکن
همی گویم هزاری از پسر سوز
من دخیل در لدا ری کن

که حلو اسم تو خواهی خورد شتاب
که حلو آب بود جلاب در پیش
بخور پنهان چه باید در دلست
کز دستان نشانه شربتش
و کز دبا شد آب ز نذ کاین
نیز د سالها صفا کشیدن
دلی باشد که او جان نرا نخواهد
زبانش تو سحر است و طبع مرمت
فتاب دوستان نازست دریا
که وقت شکری جای مبدی
یست ارم تر از پستی بر ارم
تو دوست آمدی رفتم من از دست
مبارک پرده آزاد میکن
جودانی کز زلفت بر جوارم
خوارم را بوسی جبهه بشکن
کای سرور دان ماه شب افزوز
جو و لدا رانم غمشواری کن

جوشش در دلم سرکش جوشی
 اگر جوشتی غمخوار کارم
 کمن در عشق جانی خسته دارم
 جوجشم بدیمیش دورم از تو
 مکران کلکاب المود کردم
 تو سرست سر لغتو در دست
 جوباتو مجورم خون خوش نباشم
 مکر زین بود چون باتو بسندم
 کرا من میروی چون هره از ما
 کرا زرد دل من میشوی نسر
 جگر خور کن تو به یاری ندارم
 مرا اگر روی تو دلکش نباشد
 اگر دیده شود از تو بدلیکیر
 و کرجان کرد در رویت غنائ
 قتاب کرب و مار ازین پس
 جوشتی قصهای خود فرو گفت

بوقت خوش شدی ناخوش جوشی
 بدینسان پدل و عکین دارم
 ولی با در دو غم پیوسته دارم
 جود خواهی لبست رنجورم از تو
 می از کلت خشنود کردم
 اگر من خوش نشینم جایی است
 ترا اینم چرا دلکش نباشم
 و من شیرین بود چون تو خندم
 من از کل دور میام تو از خار
 من از تو دور میام تو از درد
 از تو خوشتر هر که خوار می دارم
 دلم باشد ولیکن خوش نباشد
 بود در دیده جایی میل تقصیر
 بود جانرا عوسی لیک در خواب
 میا نخی در میانه موتو پس
 گرفت دست دلم خوش فرو

ملک بر خاک حالی جام در دست
منور از باد و دوشین سرست

فلک چون جام یا تو تین روان کرد
نمان سودا گرفت و دانش را
سواي کرم بود و آتش تیز
گرفت آن نار بیت را خفا
بسی کوشید شیرین تا به زور
ملک اکرم دید از سحر رازی
بگفت ای شاه عالم بنده تو
جو تو گرمی کنی منی کو باشد
جو باید خویش تن را گرم کردن
جو باشد گفت و گوی خوابه سیا
بگفتن با بر پستاران جو کوشی
ستود بادشاهی کرد و لنگ
جو دور پا دشت بی در ساید
تو دولت بجوی من خود پیستم
نباشید هیچ مشیاری جنان
نخواهم نقش بی دولت نمودن

زجر خاک را یا تو تین سان کرد
سالتش رسیده خونش را
نیکو داز لایه خشک پر میز
که دیار افسرو بند بر تخت
قضای شیر کشت از مبلوی کور
مکن گفتا بدینسان کرم زاری
ممد شایان بصید افکنده تو
لهی کو کرم شد خشم نباشد
مادر روی خود پیشرم کردن
بکستنجی در اید بنده در کا
سپست باید انخب یا خجشی
بدشوار بی شکار اید فر جنگ
مادرت خود بزور از دور در آید
برست آران که من خود بروستم
که فل بر پای دار دجام بردست
من و دولت بهم خواهم بودن

بیا که مردی جان بر تو ریزم
 طرب کن چون در دولت کشادی
 برو از پادشاهی دولتی بخت
 تخت اقبال که کام جستن
 زبان که سخن چشم که نوری
 بصیری میتوان که جی خیرین
 بگری کار عاقل به مکر و
 دین داری که باید برومند
 کرت با من خوش امید آشنای
 جهان در پیش تو ملک قدسیت
 و گر خواهی بشای باز پوست
 جهان انکس بر دو به شتاب
 همه چیزی ز روی که خدای
 اگر پادشاهی بگری تیز
 جوانی داری و شیرینی و شای
 ولایت را از فتنه پای کشای
 بدین مند و که رخت را گرفت

نه دوزم که سر از دم گیرم
 مخو غم چون بر در نیک زادی
 که آن جری که کسی کا بخار سپردت
 نشانم کنج بی آرام جستن
 تخت انور و آنکه اب انور
 با راجی دل اراجی خیرین
 تنگ دانی که بر ز سر به مکر و
 که سازم با هر شاه پیوند
 نمی ترسم که از شای بر
 بدست دیگران عیب عظیم است
 در بغامن که من باشم رفته از دست
 جهانگیری توقف بر دست
 سکون بر تابد الا بادشاهی
 سببی بر دی ز دورا که پنهان
 طلب کن با سری صاحب کلام
 یکی ره دست بر دوش نهانی
 بترکی تاج و تخت را گرفت

بخیخ اذره کن ترکیب حبش
که دست خیس روان در جستن کام
ز تو یک تیغ تنها بر کمر بستن
مرا نیز از بود و پستی غایم
ملک را کرم کرده آن آتش تیز
بتندی گفت من افتم شبت خوشی
خدا داد که آتش بر کمر دم
جبهه داری که غم خفت این
زین را پس بالا کند غم
شوم چون پس و سر غم
مرا باید بخشم آتش را فروخت
کمی بر نام اینم کردن
مرا عشق تو از این پیر راورد
مرا که شور تو در پیر نه دی
خانی خیری بر دم برین
سوی را که غم سخت آخر
نکذی چون فلک سپرد کندم

کر باطل کنی سازی طلسمش
کمی با تیغ باشد کاه باجم
ز شش هجده ساله شکر زلفت
و کرنی در دعب و پستی کشیم
چنان که خشم شد بر شبت شب
هر کم دریا به پیش آید و رتش
زور یا نیز موی تر کمر دم
بترک خواب غم خفت این
دیده پای پس افکند غم
نه پسلی کو بود پس مغایر
باتش سرخن باید و دوامخت
کمی مرداکی نسیم کردن
بساتن را که عشق از پیر راورد
سر شوریده بی این پیر نه دی
بجایاکی سر و بر دم به مجسم
توانم بر زین انداخت خسر
رها کو دی جو کردی شهر بندم

نخست باده دادی مست کردی
 جرئت میگوئی که بر خیز
 بی خیزم در او بزم بید خواه
 بدان سزیم که در پیش گیرم
 بگیرم بند بر یاد ازین کار
 من اول بس مایه کنی بودم
 بگرد عالم او را نه تو کردی
 کنون از مهر خود دوریم دادی
 بی تابا منت خوش بودی بچند
 من از کار است شدن غافل بودم
 نشستم تمامی خواغم نهادی
 دل از شیرین غبار بکین کردی
 در آن ره گفت از تشنه پیش تاج
 ز بیم تیغ ره داران بهرام
 عقابی چار پر یعنی که در زیر
 ز پس میراندند بهمان آن دیر
 و زانجا تالاب دریا تجلیل

بستی درم با بست کردی
 بدخو امانت سیار از او بر
 دلیک که که بسیرن آیم از جاده
 شوم دنبال کار خویش گیرم
 بگویم هر چه با دایم بار
 که هم با تاج و هم با تخت بودم
 چنین بی زور و چسباده تو کردی
 بیا شد جدی تو ریم دادی
 دست بود با من خوشتر از قند
 که همانی چنین بدول نمودم
 روم چون نان در بنام نهادی
 بعزم روم رفتن تیر کردی
 بزرگ تاج کرده ترک و تاج
 زده رفتن نبودش بکدم ارام
 منت کی بر میان بجای کشیدی
 که اندک از آن حضرتان بهرام
 دوایم کرد که جی میل در میل

بران در میان دیر افتاد و بر پیش

وز انجا نیز گریان را اندکی سپرد

عظیم اندوخت آن حال معلوم

حساب طالع از اقبال کردش

جو قیصر دید که در درخت نشست

جنان در گیش عیسی گشت او نشاند

دوشهر را در زبان چسبید و نام

حدیث پان عروسی شاه فرخ

نگویم چون در گویند گفته

جو من نرخی کپ ز ناکشتم بار

جو روزی جنبا نم طرب کرد

سباهی را از قیصر شمارش

بس آنکه پای در کبان بر افشرد

ز بس لشکر که با خسر و شد انبوه

که دانا خرا اند غنیمت آموز شامش

بقسط طینه شد در سوی قصر

عظیم ارم را آن حال در مرم

بعون طالع استقبال کردش

برو تسلیم کرد آن تیج و آن تخت

که دخت خویش مریم را بدوداد

فزاوان شهر طها شد در میانه

که اهل روم چون دانند باخ

که من ندانم از پوینده خفت

کسان نرخی مرا نم شکند بار

بیاری خواستن لشکر طلب کرد

برز چون زرمینا کرد کارش

ز راه کیسگون لشکر برون کرد

دوان شد سوی مامون کوه در کوه

بر نم خسر و بیاهرام چون و فتح تا بیند خسر و بر بهرام

جو کوه آهمنین از جای جنبید

جو خود بخسب مزانش مرد گاری

زمین کفنی ز سپر پای جنبید

کین کرد از میان کار زاری

شبنم چون کرده اند ز دهر بهرام
 چرا که گشت بهرام جهانگیر
 و بی چون بخت رو با بی نمودن
 دورش کرد و رو بخوشش رسیدند
 سواران سب و میدان فکندند
 سپاه روم چون دریای جوشان
 جو برق میخ مرکی تیغ در دست
 دور ویدان سپهر بر ممتدند
 ترک تیر و جا کا جا کشمشیر
 جنبتهای زرین نعل بسته
 صهییل تازیان آتشین جوش
 غریو کوس داده مرده را کوش
 سواران تیغ برق افشان شده
 اجل بر جان کین سازی نمود
 پند بر پینهها سر نیز کرده
 زین نیزه که بر سپهر بسته
 دران پیشه بگور از بشیر است

زره را جامه کرد و تیغ را جام
 بکند آمد جو شیراید نجیر
 ز شیرای و جهانگیر می محو شد
 جناح و قلب را صف بر کشیدند
 و لیران خشن بر شیران فکندند
 برابر شد که چون تند خروشان
 کف آورده پلب چون آتش است
 در کینه میگردید کشت دند
 دریده مغزیل و زمره شیر
 ز خون بر کپتوانا نعل بسته
 زمین را در بخت سیاه و گشت
 دماغ زنده کار آورده از موش
 مزبوران سپهر بر دندان کشیده
 قیامت در یکی بازی نموده
 جهانزار و زار پست خیز کرده
 مزیت راده اندیش بسته
 شیر از خوردن شمشیر بیست

چنان میشد بریزد در عماسیر
زموج خون که میزد سر بعیوق
عقابان خدنگ از خون شسته
پسنان خیزه را از مراب داده
بنوک نیز مایه باقی داده
برک سپه روان سپهر بریده
حایله فکنده هر یکی زیر
غروسته دران غوغای ترکان
حیرت بر رخ بر قنکاش داده
نه جندان تیر شد بر ترک ریزان
مناده تخت شهر بر پشت سپی
بزرگ امید پیش بیل مرست
نظر میکردان فرصت بجی
جو وقت آمد ملک را گفت بشتاب
بنطع کیس نه بی خون بر شردی
ملک جنبش آمد از پسر پیل
دلش از کینه بهرام جو شید

که بر پرده کل باد شبگیر
پراز خون گشته طایه گهای مخوق
برات کرکیان بر پر منشته
زده بوشان کین را غراب داده
صبا کیسوی بر جهار کشاده
زمین حیب اسمان دامن دریده
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
زبانک نامی ترکی نامی ترکان
نیستانی تاش در فتنه داده
که ریزد برک وقت برک ریزان
کشیده تیغ کردار دمیسی
بساعت سنجی اصطلاح بداده
که بازار مخالف کی شود دست
مبارک طلعت این وقت در آید
در افکن بیل شمشیر زن
سوی بهرام شدند جو شده جین
جو شمشیر تند شد چون بیل گو شید

برون زد سپیل پای خوشتر تن را
شکست افتاد بر خصم جهان
ز کیش تکه شد از جنگ بهرام
نه خول چندان روان شد جوی درختی
کنند اندر میان بر شکل زنجیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند
دماغ آشفته شد بهر میازا
ز جندانی خلائی کیس رسته
ز لعبت کردن بهرام زورش
نزدیم کس که چن خود را دید و شکست
سران صورت که خود را چشم زدیت
جواز چنر و عیان بچید بهرام
جهان خرمن بسی و اند چنین خشت
که امین سرور او داد و بلندی
که امین پیچ کل را او بهرورد
سده لغه شکر نوزاد شر و برد
که چون شادی و غم را جایی برنوبد

74
بای سپیل برد آن سپیل تن را
ملک شد بر سپاه خصم فیروز
ز خون آلوده شد شمشیر بهرام
که خول میرفت و میسر د چون کوی
جو می ز کیمان کشته را گیر
سرش چون طره از گردیدان نیر
چنان که روشنی سر سپ میازا
مگر بهرام و آنهم نیز خپسته
جیان افکند چون بهرام کورش
درست آن ماند که از چشم خود
از چشم نیک دیدن چشم دیدیت
بکام دشمنان شد کام و ناکام
مشعبد را نباید بازی آفت
که بازش خم نداد و زد و مندی
که در خنجر کردش چن کل نرد
کوی صافی توان خوردن کوی دردد
بجای سپر بجای پای کوبند

بجای بانگ مطرب برکشید سدا	بجای مویه کبردار داد او از
مهر او از می که مست از ساز و آواز بوز	در کشید که می بینی یک روز
تنور سخت رست این علف غار	تو خواهی بر گلشن کن خواه بر خار
جهان بر ابلق جابک سوار است	لکد خردان چشم در او در شمار است
فلک بر پشت خنکی تند و تیز است	ز پایش عقل را بجای کز ز است
نشت یدر فلک کرد استواری	که نمود دست با کس از داری
جوهر بهرام جوهرین شد کونخت	بخشرد و مانند شمشیر دم تخت
سوی چمن شد در بار و چمن شتر	اذا جاء العصار یسیر نوشته
ستم تنها بر چون او کسی نیست	درین پرده چنین بازیستی

صفت برخت ششتم و مقارری در غنای نرین

جوهر بر کرده ماه از برج مای	شمس پر دیر شد در برج شای
ز نورش زمره در خجالت بر جیس	سعدت داده در شکیبای قیس
زیر کا محل خورشید منظور	بدو اند فکند به زحل نور
عطارد در کوز اول خط جوزا	سوی مریخ شیر افکنی تماش
زنب مریخ را میکرده در کاس	شد چشم زحل مخمور ابراس
بنین طالع کز مهر و زشت بخت	مکن نشست بر پر و زه کونخت
بر او روار سپیدی و سیاهی	ز مشرق تا مغرب نام شای

جوشد کار مالک بر ترارش
 کشید از خاک تختی بر تر یا
 جهان کز بس که مای جهان تاب
 بران تخت مبارک شد جو شیران
 جهان خرم شد از نقش کنش
 ز عکس اینان روشن جانیه
 شد از ان طوشت دکامی
 جوشن شد بر وسم تخت وسم تاج
 ز انجسم راز دل شایسته
 حکم انکه هریم را انکه داشت
 اگر چه پادشاهی بود و کنجش
 ز دلدار دلی بی بهره بودش
 منکوم طرب حاصل نمیکرد
 کبی قصد نیسند خام کردی
 کبی گفتی بدل کای دل جو خواسی
 که عشق و مملکت نماید بهم دست
 چه خوش گفتند شیران با بطنان

قوی تر گشت روز از روز کارش
 در و کو هر یکشتی در بدر یا
 شب تابنده تر بودی بخت تاب
 مبارکب دکفتندش دلیران
 نمیخواند افزیش او برینش
 فرس از او را فرو دافانیه
 زمر و شایمان تابخ نایه
 در آمد غنچه شیرین بتاراج
 نه غم پر داز را شایسته خواند
 کز و را و ج عیسی پاکه داشت
 ز بی یاری بی بی بود رخش
 ز بی یاری شکر حن زمر بود
 طرب میکرد لیک از دل نیسود
 کبی از کرب جی در جام کردی
 ز ملک عاشقی با پادشاهی
 ازین سر دو یکی بی بایرت خواست
 که خسر کرده کند بر راه لنگان

دلم زین ملک بر خور دار بودی

بصد ملک چنین کیوی دلدار

دلم زین ملک بر خور دار بودی

بصد ملک چنین کیوی دلدار

غزل کفین خمر و در فراق نرین و در نوش

شب بی دروغ بودم خفته بایه

جو ختم خفت من پیدا گشتم

بهر پستان شدم روزی کا

کفون آن سرور از من پست شد

کجا رفت ای دروغ آن دل نرین

کجا آن نوبه جیس من

کجا آن عیش و آن شمای

کجا شیرین و آن شیرین زبانه

کجا آن تازه کلبر ک شکر بار

شستن بایری رویان چون نوش

کجا آن ناله کان و دنا زین

عروسی را بدان رویین حصاری

کمی بکند زدن بر پند شاه

کمی خردن جی چون خون بدخواه

کمی بکند زدن بر پند شاه

کمی خردن جی چون خون بدخواه

بیا این پر شسته بخت پیدا

بیا این پیدل و ست یکا گشتم

سپی سروی دلم را بر دناگاه

غیدام که چون کیسم در آغوش

که جان پرورد با جان پرور خوش

بهشت عاشق را سرکش

بمهر شب تا روز این کفین

بشیرینی جواب دزد کاسینه

شکر چیدن ز کلبر ک شکر بار

شستن بایری رویان و آغوش

بهار یی بود که من بر دوش آن باد

غمی پیغم کی زان ممنوعینان

زبا و سفتن زوین عاری

کمی خردن جی چون خون بدخواه

کمی بکند زدن بر پند شاه

کمی خردن جی چون خون بدخواه

کمی چون کل نهادن روی بر روی

کمی مستی شکستن برخاستن

سخنهای که گفتم یا شنیدم

ز بی اخصمی که افزون گشت کجسم

مرا گوید که خشندهان شو جو خوشید

دمانی بر ز خشنده چون توان کرد

من آن مرغم که گفتم دم من کام

چون سوی کپیستان رای دارم

نه تند از پای میثاید بریدن

غم گشتن چندیم ناتوان کرد

مرا باید که صد غمسخن را باشد

دل تا یک روزم را شب آمد

ز غم بر دارم و بر خود منجم بار

پرکنده دلم بی نور از افم

مرد جو خوشید را بر فرش خاک

سنداره نیز هم ریحان غنشد

شماره زان ندارد بر تو شمع

کمی بستن خوشنیل روی بر روی

کمی بهنای کشیدن در کن رشن

خیالی بود یا خوابی که دیدم

ز بی یار افزون تر گشت رخسارم

که اندازد نت بد جام حبشید

درویا خشنده کجدار یا دم سپرد

ز پیشین خانه درابر شمع جام

چه سود از بسند زربریای دارم

نیای از بسند میثاید کشیدن

غم چندین کس اکنون چون توان کرد

چون خود غم خورم دشوار باشد

تن بیمار خیزم را تب آمد

خوار خشنده بی ایدازین کار

نیمه مجمع دول رنجور دارم

ز جمعیت رسید آن تابناکی

پراکنده اندازان ناقص غنشد

که این نور پراکنده است و آن چرخ

نخواهد دل که تاج و تخت کیم

نمیخواهم که بادل پیخت کیم

فی شمشاد مار در سوراخ کز دم

بیاری جای رسید بستر بزم

سیاهک بود خود ز بختی رخسار

بهر خنی نیز ند چون کشت سپر

دگر ره بانگ ز در خود بختی

که باد دولت نشاید که کند خدی

سرازد دولت کشیدن سرور کی

که باد دولت کسی را داور نیست

کس از بی دولتی کامی نیابد

بر از دولت ملک ناجی نیابد

جو دولت مست تخت نام کمر

بد دولت با تو جهانان کام کمر

بد دولت یافتن شد بد عمر کام

جو دانه مست مرغ اندر فرادام

تو کس دم کار تاستی برادر

کیا خود در میان دپستی نند

بهر کاری دل از دولت برد نور

که با داز کار مانده دولتی نور

بسی بر خواند ازین آینه باد

جو عشق اندکج صبر و کمال

صبور ی کرد با غنیمت های دور

سم افروخت دهان شد زان صبور

ببخور شدن شیرین در فراق خسرو و نیده و ادب و مهربانی

جنین در دشت را دیدن بچن

که برد از او پستادان در سخن

که چون شیرین ز خضر و بار بخت

دلش در بند و جانش در موس ماند

بسان کوسبندی کشته بر خدی

خود و افتاد و میزد دست بر خدی

تن از بی طاقی بر خست زور

دل از تنگی شده جان دیده زور

هو ابر باد واده غنش را
 جز از غنش بی ارام گشته
 شعله اندیشه بجان یارش
 دشت حراقه دارش زنی داشت
 مکرد دلش آن سوک دل بود
 کشاده رشته کو هر ز دیده
 ز خواب این موسمی دماش
 سبی سروش جو برگ پید لرزان
 زمانی بر زمین افتاد غنک
 ز بادش کلاب تر برانگخت
 جوشن بر کشاده ناخن جند
 کی از پای فی افتاد جلعن پست
 کی بر شک از بادام زو آب
 کی چون کوی مر سوسه دیدی
 کی با بخت گفتی کای پستکار
 کی فخر سروش اسمی این
 کی دیو سوسه سیر دش از راه

گرفته خون دیده در منش را
 جو مرغی ^{دستی} بند دام گشته
 ز بحر دیده بر کویر کنارش
 بان تش سرد و انگنی داشت
 که اند بر سپر برشید مار و
 مره جن رشته کو هر کشیده
 ز بختی شده چشم و بر غش
 شده زونا نه کاسد عود از زن
 ز مشکین جعد شک افشا ند بر خاک
 کلابی بر کل از بادام میر خیت
 بنسرن برک برک از لاله میکند
 که از پیدا و میزد دست بر دست
 کی خائیده فندقی را بعناب
 کی بر جای چون چکان خمیدی
 نکرده ای تا تویی زین خوشتر کار
 دلش دادی که یونی کا هر این
 کوی با بخت رفتن بر داشت

وانی که گفتی
 ز دیو سوسه سیر

کمی در کس پنهان میکرد
دختری بر شده چون گشت بد نور
بهاری تاره چون خورشنده متنا
کین سازان محنت بر شستند
شبنخون غم آمد بر ره دل
ز نگاه جگر تا قلب سپینه
بصد جفا از میان سلطان رفت
کمی دل را بنفرین یاد کردی
مرا دیر که بروی دل تباوی
فرمودند که گمان پاست بکنجی
جراحی که ز جهانش بر گزیدی
بهار پر بروی من گشت دی
برخشم از تو تو از من بجوشی
یاب ز نذگانی دست کردی
از آن تش برآمد دودت اکنون
جربیه ای درین محنت سبر برد
بصد زاری ز خاک راه برخواست

ز کس لاله را سیراب میکرد
که از آن گشته چون از آب کافور
ز نیم کبسته چون بر خاک سیاه
بزرگ داران طاقت بر شکستند
شکست افتاد بر شکرت که دل
بنارت شد خزینم بر خزینم
و یک آنکه در خدمت میانست
بدل چون میدان شیر یاد کردی
بدست آوردی وار دست دادی
ز دست افشاندیش بی پای رنجی
بنادانی بیادش بر رسیدی
بودی کل بدل خارش نهادی
تو و کلام غایب جو خروشته
نهان شد لاجرم کز دی خوردی
بشیمانی ندارد سودت اکنون
هم آخر زین میان گشتی بر برد
ز بس خوار می شده با خاک راه رست

برگاه همین نو کدر کرد	نکارش با نورا خبر کرد
دل با نوا موانق شد دران کار	نصیحت کرد و بندش را بسیار
که چهار شود بن غم روزی چند	نماند هیچکس جاوید در بند
نباید راه رو کو زود را ند	کسی کو زود در اندر زود ماند
نباید تیز دولت بود چون کل	که آب تیز روز و دهنکند پل
جو کوی افتان و خیزان به بود	که مرکس کو فتد خیزد و کربار
زود هیچ بخشی تا نکند	نکاری بر کشید تا نبند
مرا دان به که دیر اید فرا دست	کسی کو زود خنده را وز دشت
نه بینی ابر چون تنه ای نماید	بگریه زار و آنکه بر کشید
خزنی کو شست من بر کبر دهان	ز شست و پنج من نبود دران
باید ساختن با دوری اکنون	که اند کار نبرد اچون بود جو
باز نیک انگی آید پدیدست	که تفل از کار بر بخت یک کلیت
بسا دینا که یابی سپنج و زرد	که بود و زرق آید در نور و ش
بسا در جا که باشد کرد فرسای	بود با قوت یا فیر و زه را جایی
بسی در کار چرخ و رنج دیدی	پسین خوار می و دشواری کشیدی
که خودی بخوردی روزی نیست	بود نا خورده لختی باک ازان نیست
کنون وقت شکیباییست تنه	که بر بالا بد شواری شود اک

جو وقت آید که اب ایکه فرازید

جو بانو زین سخن لطیفی فرگفت

دین در نیزشت او برهنه

دلش را در صبور بسند کرد

نیکب شد درین غم روزگار

همین بانو دلش دادی شب و روز

فانکه کار او دولتت دیر

بت بی صبر شد با صابر خجست

کار او را با او نکست

بیا چسپ روشن خرپند کرد

نه در تن دل نه در دولت قرار

بر آن شکر ماه شب افزوز

بهرین یادش می بینم بانو هر شریف را خود میرشدن

یکی از شجاعت پیش خود خوا

کلید گنجها دادش که بر کبیر

در آمد کار انداختن سستی

جو روزی چند روی رنج شد چهر

جهان از جان شیرینش جدا کرد

فر رفت افتابش در سیاهی

چنین است از نیش راولایت

فغان بوجح کز نیک بازی

نیامد شیشه از سنگ در دست

بین قالی که بادش در کلاست

که غرش استین بر دامن افشاند

که پشت مرد خدا پدر پیر

به چارای رسید از تندرستی

تن از جان دور شد جان از جهان

بشیرین هم جهان هم جان را کرد

بند در خاک بر داز تخت شای

که باشد نر بهاری را نهایت

یکبیشه کند که شیشه بازی

که باز آن شیشه را هم سنگ شاکست

شوغ سره که مشتی خاک را پست

باول حمد ز نور انگبین کرد	باخر عهدهم آن انگبین کرد
ز باد ی کوکلاه اسر کند دور	کیاه اسوده باشد سر بخور
پدین جاکو بنا بر باد دارد	مباش این که بدنبیا دارد
جی پی درین دام کھویج	که چون نی توده پینی در میان پیج
جو خر کوشان درو با ن منده کوش	بروبه بازی این خواب خر کوش
بسا شیر شکار و کرک حبلی	که باشد زیر این روبه پیشکی
لکه کردم ز روی تجربت پست	خوشیهایی جراح خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد	باز دست دل را آتش افتد
همیدون جام دنیا خوشکوار است	باول پستی و آخر خار است
رمان غم که دین غم نیرزد	کش سختی که پستی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن	شکم داری نخواستی پیش خوردن
کرت صد کجاست از یکدم نیست	نصیبت زین جهان جز نیست
می تاپای دارد دست درستی	بسختیها نگیرد طبع پستی
جهان چندان نماند نوش خندید	که باشد در طبعیت مو شندی
جو کس رود نا امیدی در دراکوش	کنند راه را بی را فراموش
جهان ز سرست و ز سر تنگش	بکم خوردن توان ست از هلاکش
ز کم خوردن کسی را پست نگیرد	ز پر خوردن بروزی صد میرد

جو بر کرد و مزاج از استقامت
مشو پر خوار چون کرمان در کور
جواب علف تاراج کردن
جو باشد خوردن نان کشت کور
جو کلین سرجه بخوار می بخشد
جو دنیا را نخواهی چند جو هست
غم دنیا کسی در دل ندارد
درین صحرای کسی کو جایکوست
مشو در تنگ ای شخصت تنگ
اگر دغظ بود که بد که چون کاه
و کر زاهد بود و صدمه که شود
فلک باین همه ناموس و نیرنگ
جهان از نام انکس تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز نماند
برین ابلق که اندک در تنگ
جو این پیله غم که مادی
کسی کو غم مندر از نبرد

بدشواری بدید ای سلامت
بکم خوردن کمر و دست در کور
بدارد طبع را محتاج کردن
نباشد طبع را با کشت کور
جو خردی که شکر باشد بکنند
بدش کوی که بدش چند بوی
که در دست جرم منزل ندارد
زشتی اب و خاکش ناکزیر است
که بد باشد کل تنگ و دل تنگ
بمفکن تا منش بر کرم از ر
که تو سپردن کنی تا او بپوشد
شب و روز ابلق دارد که تنگ
که از بهر جهان دلتنگ دارد
که خود روزی پس از روزی
چاین ای کفر و دان بر نشیند
بسر چون زننده ماند چون پیر مرد
جو وارث ماندان غم بر کشند

چه فرزندی تو باین ترک نشازی
 بزن تیری برین جرس تو دانی
 ملک را تا کان بی زه کس رود
 کوفتی را که برده شیر باشد
 تو این چون شوی برانداز خوش
 مباحش این که دویای خاموش
 که امین ربع را بینی رسی
 جهان آن به که دانا تلخ کسود
 کسی که ز زندگی باد رود و غشت
 سرفانی که چنین سپردند
 جو نامد در جهان پانده خیزی
 ره آورد عدم شد تو شنه خاک
 چنین گفتند دانا یان مشای
 بسازن نام کاخا مردیانی
 خداوند اجوایدی در پیکر
 نظامی را با سایشش رب فی

که سندی پد کرش را نوازی
 که چندین لعل برین ترک نشازی
 شکا رکس در دوسر به یزد
 کیا در زیر پی شمشیر باشد
 که مادی ماه در بس جا پیش
 مگردست ادبی خردون فراموش
 کزان بقعه برون ناور بقی
 که شیرین زندگانی تیج میزد
 بوقت مرگ خندان چون چراغ
 جو کل کردن زنا زاد است پند
 همه ملک جهان نرزد پیشی
 سرشت صافی آمد که هر یک
 که نیک و بد هر یک آید پدیدار
 بسامدان که رویشی رویشی
 نقد گشتی دران کردار تنک
 بخششی و بخشیش ریش

وصف پادشاهی شریف و داد و عدل و با اهل شهر و

جو بر شیرین مقرر گشت شای
با نضاش رعایا شاد گشتند
ز مهر و دوازه برداشت باجی
ز مظلومان عالم جور برداشت
سپه کرم کرد شهر و روپستار
ز عدلش باز با تپه پوشده خویش
رضیت هر که بود از دور پیوند
فراخی در جهان جندان اثر کرد
جو نیت نیک باشد با دشت را
درخت بد نیت بو سینه بد شد
فراخها و نیکیهای اطراف
بخشم بادشاه افتاد را می
جو شیرین او شهنشه خبر بود
اگر چه دولت کینچه روی داشت
خبر رسید از هر کار و دانی
چو آنکه شد گشت مشتری
ز کج فتنانی و کوسه نزاری

فروغ ملک گشت از مته تابایی
سمه زندانیان از او گشتند
بخت از هیچ و مقانی خراجی
همه آیین جور از دور برداشت
که بهتر داشت از دنیا و عدا
بیکجا آب خورده کرک با میش
بداده عدل او خیر می کند
که یک دانه علف صد شیتر کرد
که خیر و بجای کل کسب را
شبه نیکو نیت را بی فراخست
ز عدل پادشاه خود زندان
که بد رای کند بر پادشاهی
دران شبی دلش ز بر و زبرد
چو دوشان سر تنه روی داشت
مکر کار بدش از خروشت
تاج زمره بر زو پایی بر تخت
بجای آورده شرط و ستادی

و یک نگار مریم تشکدل بود	که دریم در تعصب تشکدل بود
ز دل کوری بکار دل فرو ماند	در آن محنت جوش و دهن فرو ماند
بلک را داده بد در روم سو کند	که با کس در باز دهن و پوند
جوش شیرین از جبین تلخی خرفت	نفس را زین حکایت تنگتر رفت
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت	هم کارش جز لعل شفتگی داشت
در آن یک سال کو فرمان دسی کرد	نه ماری ملک موریرا نیب زرد
همی ترسید که نشوریده را بی	کندهاموس عدلش پیوفای نی
جز آن جاره ندید آن سپرد جاناک	کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنهاردی در کار سپرد	به تنهایی خورد تیمار خنود
نبود از رای دستش بای بر جای	که پیدل بود و پیدل بیت پرای
بولای سپرد آن پادشاهی	سرش سپرد از صاحب کلا
بگلگون روئنده رخت بر بست	ز ده شاو بر بر فتراک او دست
وزان خمبان جو در ره پای بفرست	کینیزی خند را با خویش تن برد
که در هر حال با وی یار بود ند	برنج و راجتش غنیمت بود ند
بسی برد است از دیبا و دینار	ز چرخ جار پیا نیل بسیار
ز کاو کوس بند و اسب اشتر	جو در بارگاه کوه و دشت و کوه ترا
وز انجاسوی تفریح و تفریح	بس او جار پیا نیل در میل

کرده در صدف شد لولوی تر

بسنگی خوشتر در دوا گوهر

ببرند مندان آمد خسر زین

بسنگینان غم رفت انگینه

ازان خوشاب ان سنگ زان

جواشگاه موبد شد روزان

ز کرمی کان هوا در کارا بود

هوا گفتی که کرمی دارا بود

ز روی او که بر جسم بهاری

شده آتش که چون لاله زاری

ملک دانست که میا ز نزدیک

برید امید را با کار نزدیک

نغمه بود در خاطر مر اسش

که در کم روز و شب شدت پاش

همد اورنش خضبت می یافت

بر رفتن نیزم فرصت می یافت

به سخا می قناعت کرد از ان ماه

بیاد می دل نهاد از خاک آن راه

چتر رسیدن خسرو از ترک بهر لم جوین و ملکین حسن

جوش منقاره صبح آمد بر او کرد

سپاه روم ز در بشکر کرد

بر آمد یوسف نایب در دست

ترنج در لیف و در بشکت

شد از چشم فلک نیز ساز می

کش دایره جهان در دلتوازی

دری فیروزه کون کند گشت دند

به پروزی جهان را مزده دادند

زمانه امین از غوغا و سر یاد

زمین آسوده از تشنج و سپیداد

بفان نشخ و سپهر ایه نو

نهاد چهره دانی تخت خمر و

سیتاده قیصر و خاقان نفقور

دوا حاج از بسطاط پیش که دور

سماطینی بگردون برکشیده	سماطیده بپدره کشیده
بروزا نوزده کشور حریفی	هر کوش همیا کرده جای
زیست پشت پای خویش دید	طرف داران کصف در کشیدند
نیاست از سیاست باز دیدن	کپی کش در دل امیر بریدن
دو کی تیغ پنی بسته بر روز	ز بس کو سر کمرای شب افروز
کر بندی زده مقدار یک میل	قبایسته کمر بندان جون پس
سخن کر زردی پیمایشی	دران صف کاتش از پیمایشی
جوان سر و جهان بخش جوان	نشسته خمر و پرویز رخت
کشیده صف غلامان سراسر	دور و بر پیش تخت پادشاهش
شده نقش غلامان نقش دیوار	ز خاموشی درین زده سر پرکار
برسم خاص با رسم داده	زمین را ز بر تخت آرام داده
زور یکی چراغ نیک شادان	بفتح الباب دولت با دادان
همیشه در جهان شاه جهان	زمین بوسید و گفت شادان
که جوین بهره شد برام جوین	تو زین بهره باش از جام زین
که جوین خا ز را دشمن بر خست	نشاط از خانه جوین فروخت
مثل ز در تن جوین برام	شسته از دل پیشکین
فلک جوینست ^{چو یک زن} تن بود	که بر ماتا زانه جوین زن بود

چو جوب دولت باشد بداور
ز این بهرام اگر بهرام گورست
جهان تا در جهان یاریش میکند
کجا آن تیغ کا تش در جهان زد
کجا آن شمشیر شیر کز شمشیر کری
اگر بهرام جوین رفت زایام
بسامه اگر او از شیر زادت
کردی کز بنگ کرک شتند
بساکرک جوان کز رو به پسر
از آن بر کرک رو به یافت شای
یسا شمر کز فریب یاده کویان
به انجام از شتاب خام تدبیر
نمغزوری کلاه ار سپر شود دور
جراغ از هر زروغن نور گیرد
نحوه جندان که حسن را خار کرد
خورش مارانک روزه دارد
جنان خود کز ضرورت نای حالت

هم جوین جوین شبح اور
به انجام از جهانش بهر گورست
تنای جهان یاریش میکند
طیخ بر دوش کاویان زد
جو پستان کرد با شمشیر کری
بسیات بسکری صد کور بهرام
فریب رو بهش بر باد دات
بشیر شیر کش چون یک پتند
بافسون شته شد در دام خجیر
که رو به دام پند کرک مایه
حضورت را شود بی وقت جویان
جای پریشان بر دل نمدیر
مبادا کس بر وز خویش مغرور
بسی باشد که از روغن میبرد
کوارش در دهن ممدار کرد
نمک باید که نیر اندازد کرد
حرام دیگران باشد حلال

مقیم را که این دروازه باید

محو با تراز دوران خود جایی

بقدر شغل خود باید زدن لاف

چونیکو داستان زدن منزند

نه فرخ شد نهادن مندن

بقندیل قدیمان بر زدن پشمک

که گشت این تخم را گشت

نه خر خشمی ز ختی است کوید

شب و روزی که نکش است

ببین ابلق سوار بنم رینک

ببر منکی حایل چون کنی تیغ

مباش این که با خوی بندگ

غم و شادیش را اندازه باید

نکش پیش از کیم غم بشتن بای

که زردوزی ندادن بربا بافت

هلیلده با هلیلده قند با قند

ره و رپسم کن بر باد دادن

بکالای تیمان در زدن جنگ

نه من دیدم نه دانا چو خبر ده

نه سر و روی سر و روی است کوید

دو مویش شد که یک مویش و فانیست

که در زیر ابلق دارد دور بکشی

بسامه را که دارد جبهه در میغ

بکامیدل بود کاخ دور نکست

حایت بر سپید شیل کوید

شدیم مگر که در تاریخ زمان

جواب او ساختی نابالغی جنگ

بگفتندش که از طفلان خوری خا

بجنده گفت که پیران بخندند

یکی بود مست ازین آشفته نهان

ببالغ تر کسی بر دشتی تنک

ز پیران کین کشی چون شد این کا

بکا طفلان پیکاری پسند

الکمش شمشیر
نقش که در دانه بود

جو دوست از بای ناستند باشد
بجاری مبین در هیچ درویش
زعینک مروان دیده روز
منزیند جویند آن چشم جاسوس
تو حریفی بصدت زویر درشت
بعیب خوشنیتن یکدیده بکشت
نزد آینه کم کن عیب جوی
حفاظت این یک سهری
جو سید زو سیه انگش نشیند
نشاید دید خصم خویش را خور و
مشو غره بدان خرگوش زرقام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند
در آب تیره رو منکر بخواری
برتش دل منه کو رخ فرود
بکستای میسن در خنده شیر
هر انگش کو ز نلاف و لیسری
سپهرم در بند دولت روا نیست

بجرم پای سپهر را خور باشد
که او چشم چشم باشد بر خویش
منزیدین ز چشم بد میب موز
تو چشم زلف بین ز بای طاوس
منه در حرف کس سپوده است
بعیب دیگران صد دیده بنمای
بر این راکن سخت بوی
که سپش کس نموی غنیت کس
که از بس کویدانچه از پیش میند
که ز دار خام و پستان کم توان
که بر خنجر رخسار در پیم
بد و خون بسی خرگوش ریزند
که تنیدای که زوزنها زواری
که وقت آید که صد خرمن بسوزد
که او دندان ناید بلکه شمشیر
ز خنجر شیر باید نام شیری
که بد دولت سپهر است ناست

خزیدگان بدانفت و نگاه	نکونم وای جز سردای برگاه
مکس در خوان سواکم کند شبت	با بخیری غزالی را تو انکشت
جو کین با خواهی ز خمر و کرد بصرم	ز کین خروان خمر و شدش نام
به از ما کم ز خود و خود را سپیخی	کز افتادن و ز افکندن رنجی
ستیزه باز ز رکان به تو ان خورد	که از رسم دستی خوردان خود
جو چهره و گفت بسیاری درین	بزرگان را بچینند از دید ما آب
نمنک آن به که با دیریا پستیزد	کز آب حوزهای خورد و خیزد
نزد و آمد ز تخت از روز و لشکر	روان کرده ز زر کس آب کلک
سه روز اندوه خورد و از بهر بهرام	نه با تخت شهنما شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند	عنا منار بلند آوازه کردند
به بخشیدن درآمد دست دریا	زمین کشت از جوامر چون نریا
مکسین شد ز نوش ساقیان	غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب برمود کردن بار بدر	وزان در مال طلب شد کار بدر
درآمد بار بدر چون بیل مست	گرفته بر بیل چون آب در دست
ز صد و پستیان که او را بود در	کزیده کردوشی طین خوش آواز
ز بی طینی بدان سبیل چون تو	کسی دل دادی که بر بودی ^{از مشون}
جوباد از گنج باد آورد و نامزدی	به بر باد می بخش گنج نشاندی

جو کج کاو را کردی نو اسپنج
ز کج بخت چون ساختی راه
جو شاد روان مروارید کفتی
جو بخت طاق دیسی ساز کردی
جو ناقوسی و رانگی زدی ساز
جو کج از حقه کالوس دادی
جو طن از مد بکوسپستان کشیدی
جو روزار ایشی خورشید را می
جو کفتی نیم روز مجلس افروز
جو بانک سر در سیرش کشیدی
جو قفل روحی آوردی در آینه
جو بردستان سر دستان کشیدی
جو کردی ریش جابر روانه
جو نوشین باده را در پرده قتی
جو پرده بر کشیدی ناز و روز
جو بر مشکوب کردی مشکالی
جو نو کردی نوای مسربانی

بر پشت ندی زمین هم کاویم کج
ز کجی سوختی صد کج راه
لبش کفتی که مروارید بختی
بهشت از طاعت سرباز کردی
شدی اورنگ حلق قوس آواز
بشکر گلای اورا بوس دادی
زمانش مد بکوسپستان کشیدی
در آتش بدی خورشید مای
خردی خود بدی تانیم روز
ز باغ زرده سبز برد میدی
کشیدی قفل کج از روم فروز
صبا سالی سر دستان کشیدی
ز ریش جان فدا کردی زمانه
خار باده نوشین شکستی
بنوروزی شستی دولت آفرود
همه شکو شدی بر مشک خالی
بر روی موش خلق از مهر بانی

جور وای انک افراحتی باد

جور سر و سبی اسپ ز کردی

جوان شب کو گرفتگی راه شبیدیز

جو دستان در شب فرخ

جو بازش برده فرخ روزگشتی

جو کردی غنچه کبک دری تیز

جو برنجیگان تدریس کردی

جو کردی کین ابرج اسپرغاز

نوامی بدین سان مشالگیر

ز گفت بار بد کردی گفت

هر پرده که او بنوخت از روز

خنان بدسم آن بدر منور

ز بی لفظی که کر نیکوستی

درین دوران کرت بر زبان

جو عالی همی کردن بر ساز

ز نو پسندی طمع را دیده روز

که چندین کنج بشیدم بشامی

بهر نیکی و بی مودای آن باد

سبی سر و ش بخون خط باز دادی

شدندی جلد افات شب خیز

از آن سر خنده تر شب کنیدی

زمانه فرخ و سپروزگشتی

بهر دی غنچه کبکان دل آویز

بسی جون زمره به انجمن کردی

جهان را کین ابرج نوشدی باز

همی زد بار بد در پرده تیز

شناختی پیش روش ده باز ره

ملک کنجی بدواندخت از روز

که بر سر زه بدادی بدره زر

ز بی زیرین بگردن در نیستی

ز بی بشمین بگردن و پسندند

طنباب سر زه از گردن پسنداز

زمن جون قطره در بابیاموز

وزان سرمن بختم رک گای

بی برکی سخن را راست کردم
مرا آن به که بی کردم چسب را
نظامی کر زره زرین بسی میست
بین ره که کربا ترا طرازی
چو در آتش کردون سر بر آورد
نیز مجلس در شربت رفت خرم
چو بر کفنی ز شیرین دایست
سواران پستی نشسته پیش مریم
چو بر کفنی ز شیرین سر گذشتی
ولی دانم که دشمن کام گشتی
چو من بودم و دارم غم زیش
اجازت ده که از قصه شرم
به پیغم سوی او که باز پیغم
چو ایش واد مریم کای جهانگیر
خلافت را جهان برور نهاده
اگر حلوائی تر شد نام شیرین
ترا بی گنج حلوائی حسین زرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود

نه او داد و نه من در خواست کردم
ولی نعمت شدم دریا و کازا
ره تو زهر شد مگذارش از دست
کنی بر گردن ان کردن سزای
چو در آتش کردون سر بر آورد
نیز مجلس در شربت رفت خرم
چو بر کفنی ز شیرین دایست
سواران پستی نشسته پیش مریم
چو بر کفنی ز شیرین سر گذشتی
ولی دانم که دشمن کام گشتی
چو من بودم و دارم غم زیش
اجازت ده که از قصه شرم
به پیغم سوی او که باز پیغم
چو ایش واد مریم کای جهانگیر
خلافت را جهان برور نهاده
اگر حلوائی تر شد نام شیرین
ترا بی گنج حلوائی حسین زرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود

کرب
شیرین
مریم

مهابادوی هم جفت سازی
 مزار فغان از بر پیش دارد
 من افسونهای اور انیک نام
 ترا بفرسود و مار کند دور
 بسازن کوه صدا ز بخت ندان
 زمان مانند ریگان مغانند
 نشاید یافتن در هیچ برزن
 وفادار است زن را بخوان
 نسی کردند مردان جاده سازی
 زن از بملوی جب کو بند بر خاست
 چه بندی دل دران دوران جدا
 اگر غیرت بری یاد و دباشی
 بروز بهما سرارش دی آورد
 بتاج قیصر و تخت شهنشاه
 بگردن درنم شکیب رسن را
 یقین شد شاه را چون ایم این
 سخن را از دور دیگر برب کرد

که بر سازد ز باطل حقه باز
 لطیفی یکی را پیش دارد
 چنین افسون را بنگ خواهم
 تو زور اضعی شوی من از تو بجز
 عطار و سبوی مکرش نه داند
 درون سوز است و پیر و سوز
 وفادار است و در شمشیر و در زن
 جوزن لغتی بشو از مردی است
 ندیدند از یکی زن را پیش بازی
 بخوار بملوی جب طلب است
 که حاصل نیای حبس برای
 و کربی غیرتی نام دباشی
 جو سو پس نام ازادی برآورد
 که شیرین گردین کشور کند رای
 کشم از جور شیرین خوشن را
 که سر کزنی سازد جفت جفت
 نوازش مسعود و مسعود

سوی چو پیر و شدی پیر

بعد خیرت بی دادی از دور

جوشش هم نهانی باز بروی

بخشخواری بغم خواری ببردی

از آن زنجیر آن گشت شیرین

که بی او جوش شکست شاه چندین

دلش داشت کان تر سوز

شکستی بر صلاهی پا داشت

شکایت نمودن خسرو پیش در درویش شیرین

شکایت کرد روزی نه بشا

که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را یک شب بدین

که بهمان دوازدهش جوش در رخ

من از هر صلاح دولت خویش

نیام ز غمتی کردن بدویش

که ترسم هم از بس ناشکیبی

جو عیبی بر کشد خود را صیبی

همین ستر که با آن ماه و دلار

نهفت دو پستی سازم بری

که این شوخ آن پری رخ را بنید

شود دیوانه بر دیوانه نشیند

بذرفت آن فرما گشته نقاش

که بندهم نقش چینی را تو خوش باش

بقصر آمد جو دریای بر از خوش

که باشد موج آن دریا همه نوش

حکایت کرد شیرین با سر قمار

که وقت آمد که باد دولت کنی باز

ملک را در تکار است خوش نهاد

ولیک از هم پیش شمشیر کند است

از آن اورا حسین از دم دارد

که از پیمان قصیر ترم دارد

بیاتایک سوار بر نشینم

ره مشکوچی سپرد بر کزینم

طربسپاز با حسن و نهایی	سر ایضاً هم را دولت جود
بست تنها نشین چون ماه شب	تبی از خوشبختی تنها جویند
به تنه ای بر زوا و از بیشت او	که از خود شرم داری از خدا دور
مکن جذب که منضم را بر نئی	کفایت کن تا مست که گفتی
نه هر چه که پیش آید تو ایست	نه هر چه آن بر زبان آید تو گفت
نیاید هیچ را نضاف تو یادم	به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صفت خدا دوری دما	خرد زین کار و دستوری دما
بر او روی مرا از شرم بر داری	جهنم می آید از جان بر داری
کسادی چون کنم که هر روز دادم	نه خوانده چون روم آخره دادم
جو زاب چون ترکشست از نیم	خطا باشد که در دریا نشستم
جفت روی دلی با این حسرتی	کنم با اثر دما بی هم نقابتی
چون آن کار را در خود نیفتم	بروز آن به که از دور درستم
به بین تا چند با اینج فقا دم	لبس خواری و خواری دل نهادم
چه افتاد آن رسیقی بی وفارا	که هر ستد سلام خشک مارا
بیک که مقفقه تا چند که شتم	بناس مودتی تا چند بو شتم
روا نهاده که چون من زن شماری	کله داری کند با تا چنداری
بسی که هر شکر فدا که شت	که گویم و ز تو ام شرمی بیاید

چه کرد آن ره زن خون خواره من
من اینک سر و او با یاد دیگر
اگر خود روی من رو نیست بی سنگ
گرفتم سگ صفت گردنم آخر
سگ از من به بود گر نا تو اغم
شوم پیش سگ اندازم دی را
دل آن بگوید آن کس و اینند
مرا خود کاشکی مادر زادی
بی تا کر نشینم رست گویم
بهر از آن پرده بستم است کجا
شد ایم او به مهر در آن نیامد
چگونه رست آمد رهنه را
فرس با من خیان و جهک را ندست
چو مار نیست شیمی در کلاش
ز بس سر زید او بر چنم
و لم کورست بنیادی که زیند
سرم می خار و پر و اقدارم

چو تش باره در باره من
ز مهر اینخت بازار دیگر
درو پندش روزیند ازین سنگ
بشیر سگ نه بروردیدم حشر
فریشت از دل جوی سگ برانم
که خواهد سگ دلی مجاسی را
که در سگ پند و دریا نه پند
و گر زادم بخوردی سگ مادی
چه خواهد بیا که زو ناید برویم
منو ز پرده کج میده به بار
چنان کابی بایی بر نیامد
که بر زو آب روی چون منی را
که جای اشتی را نمی فاندست
کشیدم بشم در خین و سبب
ز بس خار تش خوار بریدم
چه کردی دل آنکس که نه پند
که در تشش سر خوار بریدم

زبانه خود چنین بر زخم از است
 ستر و کربان او ستم نباشد
 بدین نخستم جو تو بخوابید
 و لم محبت و در پیستم ز ایام
 بی مست از موده در نشنا
 کونم مبدد چشم کربار
 مازین قهر بیرون کره شست
 کرایه دختر قهر نه شت و ر
 بدستان می فرسیدم نه پیتم
 کر موش در اول ندانند
 سرانجام بود سرکش نه آخن
 اگر سپهر و نه کجهر و بود ش
 نه آن بهلو کنند زین ز کس مست
 اگر با جوش کرم بر پیستند
 بگویم سمنه را با وقت بیکر
 زو ستم زلف را تا یک فن آرد
 خیالم را بفرماید که در خواب

که هر چه مبدد از چشم زیانت
 ز کس نخستم بند زو ستم نباشد
 کز و سر سام من کربا به دید
 زیانی دید خواهم کام کام
 که هر کس دل جید بند زبانا
 جو خواهم دید بسم الله و کربا
 نباید رفت اگر چه شربت
 ازین قهرش بر سوا می کنم دور
 بیازارند از دستان بر پیتم
 من آن دادم که در بابل ندانند
 که نعل اینی است در تاشانجا
 نباید کردش سرخشته
 نه می شسم جو ز کس مست بر
 خیال جو شسم که از جوشش زرد
 سمنش را بر قصه آرد و بیکر
 شکیش از پس در کردن آرد
 بدن خاکش روانم تیر چون آب

مرا بگذارتا کیم درین روز
منم گزید او پیوسته نشام
زهرم کرد او بوسی نکرد
کران ناهیدان از مهر سیر است
ولی تا هست با هر دم دلش گرم
شکستایی کنم جدا که کرد
کنند دل دران کمرش چه بیم
زمین من بقدر او آسمان وار
مرا آن کمتر که با منتر ستیزد
کنند هم جنس با هم حسن پرواز
نشد خاک را با باو پستن
جو وصلش چیست از بحر آن چه بر
بو و طریقه دار از آنسم یار
نه آن مرغ که کس بر من نه قید
بنادانی در افتاد هم بدان تمام
کرا بدین پرواز بخانه چین
اگر مریم دخت فکند شسته

تو ما در ده رانشین بیا عهد
کرد و عسر نهارد و بیدم
غم من بر دلش موی نکرد
زمانه بر چنین بازی دل سیر است
کجا دارد ز روی پیدل شرم
در اید از در غدر آس دل افروز
رسن در کردن تشش چه بیم
زمین را کی بود بر آسمان کار
جنان افتد که سر کز بر بخیزد
کبوتر با کبوتر باز با باز
نه هم با آب تشش رانشین
من نازیده از زندان چه بر رسم
تبی دست این است دزد و خطار
نه سر بازی تو اند کردم صید
بدانایی برون ایم پیرانجام
ز شور پستان نیاید شمشیر
رطبه های مرا هم بر پست

اگر شب دین خط و سن با یکی نیست
 که او را دعوی صاحب کلامی است
 نخواهم کرد این سخن فرا موش
 یکی در جست و دریا در کین نیست
 همه ساله نباشد پیسته در دست
 بنودم عاشق اربو دم به بقیه دیر
 فراخی کردم او خود راست سدا
 دل من نیست ازین مارا پزار
 سخن را رشته بس بار یک شتم
 چنین تا کی جو موم افشوده باشم
 لب انکس را دم کور انیا راست
 بهار بر که برخاکش نشانی
 گرفتاری سگان کشتن به بخیر
 بیا که منت بام جوهر دان
 بهر برانی که شیر کارزارند
 جو دولت پای است دوست بام
 بدوش دیگران ز بجز ساینند

ز تند بی نیز کلکون را یکی است
 هر نیز از قصه سر بند نیست
 که جان شیرین کند مرم کند بوش
 یکی هر که طلب کرد انکین نیست
 بهر جای که دست می گردنی نیست
 بشیامم خطا گفتم چه بد بید
 دروغی گفتم او خود راست سدا
 قیسم خوابی بداد اربو دوار
 اگر چه در شب تاریک شتم
 برافروزم و در فی موده باشم
 زو پستی راست حلا و کور است
 ازان کش برود با حسن این
 به از افسون سیران جهانگیر
 بیای خود کسی را که کردان
 بیای خود بیام خود کردارند
 بیای دیگران خواندن بیام
 بهر آن کس که بیام بخیر فایند

مکشیندان سندی جوزن
جهتدیر از بسین تدبیر کردن
ماین پنج و این تیار دیدن
سمه جادوی از پیکانه خیزد
بافسون از دل بست نتوان
جو کوران چند سگ از لعل سرم
وطن در حق من راجی بدزد
دلی وارم کرو حاصل ندارم
دل ظالم شده بایرم پشیمکار
شده دل شاد و روزی بادل افروز
غم روزی خورد سر کس بتقدیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی
مرا که صبر کردن تنج شد کام
اگر دورم ز کنج و کشور خویش
نشا بد حکم کردن بر دو بنی
وزا بس مهر لوگو بر شکرزد
که کر شه کوبد او را دوست دارم

که داند و دوسر کس راه روزن
نخواهم خویشتن را پس کردن
ز دل بایده از دل داردیدن
بدست آن دزد که از خانه خیزد
که دزد خانه را در بست نتوان
جوده پیغم جرافو پشنگ برسم
بدست خود بهتر بر بای خودزد
مرا آن بکه با خود دل ندارم
ازین دل پسدم زین یا ربی یا
از از روز او فدا پیغم بدین روز
جو من در خشم او فدا دم چه تدبیر
بستر تا کی برم روزی بروزی
سز در لعبت صبرم نهی نام
خدا فرستم از او سر خویش
یکی بر بی طمع دیگر بر آزار
بکتاب و طهر زد با نیک برزد
بگوین عشوه ناید در شتام

وگر گوید بدان سبب نیاز است	بگویند از نش کین شید دراز است
وگر گوید بشیر بن کی رهم باز	بگو باز زده مریم سیمه ساز
وگر گوید بدان جسد و کشته دست	بگو در غیبت بگو اکم کند مست
وگر گوید گشتم نکش دراکوش	بگوین از نو بادت فدراموش
وگر گوید کنم زان لبش گویند	بگو دور از لبست دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خاش	بگو تان بگیر ی ماهی جاش
وگر از فدرمان من سپهر بگرای	بگو فدرمانت فدرمانت ی
و فرانش که کند کپستی خیمینی	بگو جز خیمه زمت ی ماهی نشینی
و صاش که بگوید آن اویم	بگو خاموش باشی تا مگویم
و فرو میوز اندازین مپشتی نشانی	و درو تهدید مای باد کانه
و عتابش که بود چه میزدنیش	و عقیقش یقینش رخ می برید و شک
و جوبش و ریزنی زده خاش	و زنج و دل سبکتر کشت بارش
و بنی گفت کای مرد سخن کوی	و سخن در معنی تو جوی آب در جوی
و اگر وقتی کنی بر شمشیر پلای	و بدان دولت رسان از من پلای
و که شیرین گوید ای بد عهد بد عهد	و کجا ان صحبت شیرین پر از شهد
و ماطن بود که من بر مکر دی	و خریدار است و بگو ایمن دی
و کمون در خرد و خطا کردی ظلم را	و که در دل های کردی دشمنم را

جو خفته بخت باری است
نداوی جز در او خوشتر گشت
بخوار تیغ و شیرین بود پستان
بیاض افکنیم با بود خوشتر
نکشتم ز آتش گرمی دل
مزن زین پیش کاند آتش گیتی
عمد اران که خود را ساز بینند
به معنر و لال گشتم در شستی
جوبی یار امدی من بود مت
جو تو دل برم او خوشتر داوی
م ابا خا دور ره می شکستی
جو کارم را بر سوا می گنندی
بر آب گشتم را ساز داوی
نماند از جان من جز رشته تباری
مزن شمشیر با شیرین مظلوم
مکن که ز کرمی آتش زود خیزد
مزار از بهر می خوردن بود با

جو دوران ساز کار بر نشانی
نباید بود از بن سان خوشتر
جو شیرین شد رطابت گشت بر
جو بر کزنت با عاز و بروغم
بدودت که کو میگردم شب و روز
جوانم آور شدی ناغم شکستی
بعزولان ازین به باز بینند
جو عامل گشتی از من چشم بست
جو بر کاری نداری بر کسی کار
مرا بر دیگران کی پیش داوی
کانت در کاره که می شکستی
سر بر آب عنای فکندی
بپس بیب فراغم باز داوی
مکن کن رشته مهر دار دبی
مرا از بس که بودی تیره روم
از آتش ز رسم آخرد و د خیزد
یکی از بهر غم خوردن نیک دار

مراد کار خود رنجور داری
 کشتی در دام و درین دور داری
 موداری که خسر در کل مبند
 نکارت سپید لا ز اول مبند
 مزن تپش درین جان پشیمس
 رها کن خانه را از بهر تپش
 ازین آتش که عشق افزوخت
 در بغل عشق خواهد سوخت
 غمت بر سر کم سجد ماری
 شکستم در بی سر موداری
 نه شب چشم و نه روز آسایشی
 نه از ذره، بخت یثی مست
 صبور ی چون کنم غری چنین نک
 بنزل چون رسم بای چنین نک
 زانک و وای من درم شمار می
 بود در باغی دوزخ شتراری
 درین دریا که آتش کشت کشتی
 مراسم دوزخی هم و آن همستی
 مرا چون به نباشد حال نه تو
 که با بودم با تو با رسال بی تو
 ترا فاکستی است آن در بر گشته
 مرا بی ناز از سر گذشته
 براب دیده کشتی جبرانم
 وصال را با بازی جند خوانم
 همه کارم که بی تو نا تمام است
 چنین خام از قنای خام است
 اگر زبرد و دوزخ نه بی تو
 جرمی جویم آب زندگانی
 زیننی مردم ده تا میسر و
 امید از زندگانی بگیرد
 خود ما را بدش رسمنوشت
 بدینسان که چو شیرین است
 حساب عشق ازین دفتر برد
 رنجور
 زخیر و باد دایم رنج و غم

بدین ابلق کسی جایک است	که در میدان عشق اشفته کار است
مفع ساختن فزناکان است	چو شد بر دوخته دیوانه کار است
بعشق اندر مصوری خاک است	بنای عشق خود بر بنی قمار است
صبور ی از طریق عشق دور است	نباشد عاشق آنکس که صبور است
جو برشت و رخو اندان دانا	سبک پوشید تا در پستان
که از تدبیر ماری بهریش است	همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان سس کردش اندیشه مفتی	سخن با آن صنم سجده گفتی
سخن باید بدش درج کردن	چو در سجیدن آنکه خرج کردن

تدبیر کردن شیرین باشت و در تیار عشق محض تر

بر پی که کار بر بنیان بوش	بت سنگین دل سیمین ماکوش
دران وادی که جای بود و گم	نخوردی هیچ خوردی خوشتر
گرش صد گونه حلو پیش بود	غذاش از مادیان میش بود
از تماجا با بیان دور تر بود	که شیر آوردن او در سپهر بود
که پیرامون ان وادی بهر واز	همه خورشیدی چون مهر خور
ز جوی زدم کش جو یان خبر داشت	جواگاه کله جای و کرد داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد	جهنم سازد و دران تدبیر کرد
که شیر آوردن از جای جهان دور	پرستاران او را کرد و بخور

از شیر آوردن جهان دور

بر نشان
جامه را
که تا بهر خور

چون شیرین

چون زلف سیاه افکند بر دوش
 و ران حلقه که بود آن دل سوز
 نشسته پیش او نشا و زنباب
 از آن اندیشه که آن پسر و سببی
 چون کلخ پیش او این قصه گرفت
 تا دیش بر دوش سوزد پری را
 که ست اینجا مهندس مرد استاد
 بوقت سندی به برت کشای
 پیشتر چون سر صفت نگارد
 بصفت سرخ کمر ابرنگ بندد
 با ستادی چنین کارت بر آید
 توان سر صفتی کردن به ترتیب
 بود مرکابی ایستاد و دشوار
 شود مرد از حساب اکثری که
 کم زمان دبی فرمان پذیرم
 که ماسر دو بچین نمنا و بودیم
 جوهر مایه که بود از پیشتر بر کات

نهاد آن ماه زین حلقه در گوش
 جوهری حلقه بی تحب و تار و ز
 زمر نوعی سحر و کرده مخمنا
 دل سر زانه شاد و راکی داشت
 نیمه شده جوهر که لاله شکفت
 ستودنش جلال عطر و شیر را
 جوانی نام او سر زانه فرماد
 محسوطی دان و اقلیدس کشای
 زمین را مرغ بر مایی نگارد
 با هنر نقش چین بر پیکر بندد
 بدین خیمت کل از خارت بر آید
 ز روی سندی بر روی ترکیب
 محنت استاد و باید انگی کار
 و لیک از موم و کل نه ز این نذر
 بدست او و نش بر دستگیرم
 دوشا کرد یکی ایستاد بودیم
 قدم در من کنند و تیشه برداشت

از علم حکیم
 از علم حکیم

اقلیدس بعضی غره اگر دال میست
 از علم حکیم

به تیشم دست بپسندش بجا
خوشا و این حکایت با سر
جو روز اینم خورشید بر
تجسس کرد شاوران زمین را
نشا دران شیرین برداش
در آمد کوکن مانند کوی
جو یک سیل از سطرپی بلند
به تیشم که برنگ از نمودی
رقیبان حرم بنواختندش
برون برده فرما دستارده
در اندیشم که لعبت باز کرد
جهان که شپی خون زنی کرد
شیرین خندانی شکرین ساز
جو قفل شکر از باقوت برداشت
طبهایی که سر و ش بار میداد
هنوش با دان سحر ما و شیر
ز بس کرد من لبش کوفتاش

به تیشم سنگ را را کند موم
غم شیر از دل شیرین بدر برد
شب صد چشم هر صد چشم در
بدست آورد فرما دگر بن را
برسم خواجگان کوی نهادش
کرد آمد خلاق را شکو بی
مقدار دوش پیش زور مندی
دو هم سنگش جو امر زد بود
بوجب جایگاهی ساختندش
میان بر بسته دوازده گشاده
جه بازی اردش از پرده بیرون
بس آن پرده لعبت بازی کرد
در آمد شکر شیرین بر پرواز
از و باقوت و شکر قوت برداشت
رطب را کوشمال خار میداد
شکر خاندان کین را جاشنی کرد
شکر کرد من بخورستان بر نشاند

که در گفتن شیرین زبان بود	شنیدم نام او شیرین از آن
ز شکر حلقه در گوش کردی	بهر زود چون لب بر نوش کردی
بر او ازش مخفی مرغ و ماسی	ز شیرینی که گفتی مرجه خواستی
نبودی من که جانی جان ندادی	در آن مجلس که لب لب کشادی
که افلاطون بدی از موش رفتی	کسی را کان سخن گوش کردی رفتی
ز گرمی خون گرفت در تنش جوش	کسی را کان سخن رفتش در گوش
جو مصر و عی زبانی افتاد در خاک	بر او را ز حبس که ای شعبانک
وزان سپر کوفتن پیمد چون بار	بر وی خاک بر غلطید بسیار
ولی در دهر مرغ از دام نترس	جو شیرین دیدگان را رام ترس
بدان دانه بدام آورد و بازش	سم از راه سخن شد جاده سازش
چنان خواهم که کردانی مرا شد	بس آنکه گفت ای دانه پستان
کنی در کار این جوی استواری	بیا که پستی و پستانداری
طلسمی کن که شیر آبان بیدم	که دورست ما محتاج شیریم
بیا برو جوی محکم از سنگ	ز تا که پفندان یکد و فرسنگ
بر ستارم اینجا شیر نوشند	که جوی با نام اینجا شیر نوشند
شده سوش از قن زبا و شیرین	ز شیرین گفتن گفتار شیرین
ولیکن فهم کردن می نداشت	سخن خنک را شنیدن میتوانست

زبانش کرده با سحر را فراموش
و زانجا رفت پیر و تن پیر
حکایت باز جست از زیر و ستا
ندام که چه میگوید بگویند
ریقیان آن حکایت برگرفتند
چو که گشت از آن اندیشه فراموش
در آن خدمت بغایت جا بجا
چنان از دم درید اندام آن
پیش روی خا را می خراشید
بیک از میان پستک خارا
ز جایی که سفندان تادر کا
چنان توتیب کرد از سنگ جوی
چو کار آمد با خر حصبه بست
در آن حوضی که در آن پستک
نه با خندان تواند بود و شوار
که صد گوه باید کند بولاد
چه جاره کان بنی آدم خداوند

نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
گرفت از مهربانی پیشه بر دست
که پیستم که در دل باشد پستان
زمن کاجی که میجوید بگویند
سخنهای که در دست از سر گرفتند
فکنند آن حکم را بر دیده بنید
که کار نازنینان تازگی داشت
که بی شد زیر زخمش ننگ خونم
جوید از پستک جری می تراشید
چو دریا کرد جوی اشکارا
دور و پستک زوشاخ و در شاخ
که در درزش نمی بختد موی
که حوض کوثرش بوی پدید بر دست
روان شد آب کوی آب و شش
که پستک آب بد تر شد در کار
زبون باشد بدست او می زار
بجز خون که و عجب راه ماند

که زیبا سرا

م بدلت

رقم شیرین برای دیدن حوی شیر و حوض که فرما دست خسته بود

بفرمودند شیرین را که فرما	به مای حوض بستان و حوی بکشد
چنانکه اگر کوسبندش شام بگیرد	بجوش آید بیای خوش تن شیر
بهشتی پیکر او سوی آن دشت	بگرد حوی شیر و حوض میکشد
چنین بنداشت کان حوض کرده	نمودست ادبی سیج آفریده
بی باشد ز کار او سیج دور	بهشت و حوی شیر و حوض دور
بسی بردست فرما و آفرین کرد	که رحمت بر چنین کس کو چنین کرد
جو رحمت دور شد ز دیکه اندیش	ز نزدیکیان خود بر تر نشاندیش
که استادیت را حق چون گزیدم	که ما خود مژدشت گردان نمایم
ز کوسب جراحی جند بودش	که عقد کوش کو مرند بودش
ز نغزی مردی خورشید تاجی	از مهر دانه شهر چی خیر تاجی
کشت و از کوش ماصد عذر جوش	شفاعت کرد این بستان و بفر
جو وقت اید کزین بی وقت نام	ز حق منت سرب برنت بهم
بر آن کجی بفرما و آفرین خواند	ز دستش بستند و برایشان
وز ای راه صحرا تیر برداشت	جو دریا اشک صحرای ز برداشت

صحرا اگر قطع	ز بیم آن کار از نوز می شد	فرما دست
در غم شیرین	بصدم دی ز مردم دور می شد	و لمبند

چو دل در عشق شیرین بست فریاد
بسجنی میکند شنش روزگاری
نه صبر آنکه دارد برک دوری
فرورفته دلش چون پای در گل
زبان از کار و کار از آب رفته
جو دیو از زحمت مردم گریزان
گرفته کوه و دشت از پیکاری
سهی سروش جو برک کل خمیده
دو تازان شد که از ره خاری
نه از خارش عس و دهن دریدن
ز دوری کشته سودای بیکبار
ز خن مر سست افشاندی تن
زلاله بر سوا چون کلبه پستی
چو طفلی تشنه کایش مانند زجاج
ز گمی برده عشق آرام او را
رسیده آتش دل در دماغش
ز بحر جوی دلش صد جای سوراخ

بر او دراز و جود خویش عشق ناز
نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه برک آنکه سازد با مسجوری
ز دست دل نهاده دست بر دل
ز تن زور و ز دیده خواب رفته
فتان خیزان ترازی پی خمیران
وز و در کوه و دشت افتاده زاری
جو کل صد جای پیراهن دریده
جو خارا ز پای خود مسما میکند
نه از تیغش مر اس سپهر بریدن
شده دور از شکیبایی بیکبار
بیدار آوردی از ره لاله زاری
فکند را طبق بر شمش کستی
نیاید اب را و دانه را نام
بجوش آورده صفت اندام او را
ز جوی ساخته همچون جوش
روانش بر ملاک خود شمش

بلای و رخ را امج کشته

ز غم ترسان بهش باری دستی

جناب میسر در میدان دوست و دشمن

بنیان از عشق شیرین تلخ بگرفت

غمش و امن گرفته او بنم نشاد

علاج درد او در مان نداشت

فرو مانده چنین تنها در بخور

گرفته عشق شیرین را در اکوش

نه رخصت که میش جای پرستند

که از درگاه او کردی رسیدی

و کرد راه او دیدی بکامی

جو ردی نام آن معشوق جلال

جو سوی نظر او نظاره کردی

جو وحشی تو سن از سرشتان

بلا از اندازد رنج از حد گذشته

جو مار از سنگ درک از خوبتی

که جادو در سر است دیوار امن

که رفت او از گریه مست در نیست

جو کنج که حسرتی کرد و آباد

غم خود را سر و سامان نداشت

ز باران منقطع وزد و ستان

شده پیوند فوایدش فراموش

نکس خشم که بیغافه فرستند

بجای سرمه در چشمش کشیدی

به پوسیدی و بر خواندی خدای

ز دی بر باد او صید بفرستد

بجای جامه جانزایاره کردی

گرفتند انس با وحش بیابان

الفست گرفتین فرما و جوشیان و نوای شیرین

برو کرد آمد به کدشت خجسته

یکی در من به پوسیدی یکی پای

ز معروفان دام آن زبونیر

یکی با من کشت رفتی یکی جای

کمی با آهوان خلوت کردیدی
کمی اشک کو زبان دانه کردیدی
بدان سنجار کاه راه ریخته
اگر بودیش صد دیوار در پیش
وگر پیش آمدی جا بهین در راه
وگر تیری چشمش در شستی
نشاطی که غم یارش جدا کرد
غمی کان از دلش و مساز می شد
اویم رخ بجز آن دیده می شست
نه خفت از جند خویش نمی تابست
دل از رخت خودی بیکانه بود
نیاسود از دو بدن هیچ تماشا
نقش میخواست تا دوری از زنده
نبود آنکه که غمش در نفس است
جنان با اختیار یا ر خود خست
ز سر نقش که او را آمدی پیش
کسی در عشق فال نمیکسود

کمی در موب گوران دودیدی
زمانی بشت شیران شانه کردیدی
اگره یافتی یک ماه رفته
نکشتی تا نکردی رو چرخ و شمشیر
زنی بر سیر می افتادی در آن
زده سوشی غزه بر نیم پستی
بصد قدر از نشط و دل ناکرد
دو اسپه بدیش آن غم باز
پسین خویشتن در دیده
که در دستار شین می نشاست
که خست دیگری در خانه بود
مگر که خویشتن بیرون نهد
مگر با دوست و یک بن نشیند
میدان شد ملک خانه گشت
که از خود یا ر خود را با شست
به نیک اختر زدی فال مگویش
وگر کس در برای خود نمیکرد

سمانی نشی که آید زشت ناخوب

کندان نقش را بر کار خود خوب

اگر نور و کور نارد بدی

نشان وصل بحب یار بدی

بهر هفته شدی همان آن نور

بیداری قناعت کردی از دور

و کرده راه محسرا در کوفتی

غم آن دیستان از سپهر کوفتی

شبها گاهی شدی مانند بخیر

و زان حوضه بخوردی نیرت شیر

جز آن شیرش جهان بخوردی بودی

برون زان حوض ناوردی بودی

بش زان حوض جایی به پنج ملک

سمه کشید و بای حوض بدست

و رفاق این سخن شد دیستان

قنادین دیستان مهر زبا

خبر رسیدن من خبر و از عاقبت شدن فرما و بر شیرین دل

یکی محرم ز نزدیکیان درگاه

فرو گفت ابن حکایت جمله

که فرما و از غم شمعین جهان شد

که در عالم حدیثش در پستان شد

و دانش را جان سودا گرفت

کز آن سودا ره صحرای گرفت

و سودای جمال آن دل افروز

بر مننه پای سپهر کوان نمروز

و لم کوبد بشیرین درد مندست

بدین اواز او از شنیدست

و لم زان ماه رخ پیوستم

با و ازیش از فرسندیم

هر اسی نه از جوان دارونه از میر

نه از شمشیر میترسد نه از تیر

ملک حسن کوش کرد این دستار

سوس در دل فرودان دستار

دو هم میدان هم بهتر گزیند
خونقید را و کس باشد خیدار
دل سپرد و بنوعی شاه گشت
بدیگر نوع غیرت بر دربار
در آن اندیش عاجز گشت
جو در تن سهر کرد و در و مندی
نشاید که و خود را جاره کار
سمن و در مندرستی اندر
طیبت از خند گیر و بنض سوت
ز نزد یگان خود با حرمی چند
که با این مرد سودای جهانم
گرش نام بدو کار کشن آه
بسی کوشیدم اندر پادشاه
گفتن جس کند عید آن مه نو
خردمندان چنین او ندیدم
همه مولای تو صاحب کلانان
جهان اندازه عمر و راز است

سرده

دو بیل بر کلی دیگر سپر آیند
بهای نقد بیش آید بیدار
که با او پیدلی هم دایست گشت
که هفت غنای قی افز و دو کار
حکیم آنکه در کل بود پایش
بزیار اید سپهری سرو بلند ی
که پیا رست رای مرد بیمار
که در سستی همه تدبیر است
به بیماری بدیگر که چو دست
نشست و زد درین معنی می چند
بدین مهره چگونه حقه بازیم
و که خون ریزش خود بی تاب
مگر عیدی کنم بی رو پستی
که کرد آتش فتنه را یا چپ و
که ای دولت بیدار تو فرخ
بخا کبای تو سو کند شایان
سعادت یار و دولت کار ساز است

کراین هفته را تدبیر سازیم
که سودار امفج زربود زر
نخستین خواند باید با صد امید
بزرزد ایستان کردین برابید
بسا بدینا که از زر کور کردو
کرش نتوان بزر معزول کردن
که ناکان روز اید روز او تنگ
جوشه بشنید قول انجمن با

در آهمن کز دشت زنجیر سازیم
معفر ج خود بزر کرد و تو انگر
زر فشان برون کردن خورد
بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا آهمن بزر بی زور کردو
بسنگی بایش مشغول کردن
کذا و عذر در پیکار آن تنگ
طلب سرمود کردن کوکین را

آهمن فرموده و در نگاه خسرو جواب سوال کردن خسرو

در آرد دندش از دجون می کوه
نه در چپس و نه کرده و تخت
نم شیرین جنان از خود بودش
مکس سرود تا بنواختندش
ز بالابیل بالا دشت اندند
جو هم از انجا چشم در زر
جو جو هر در دل پاکش می بود
بر نکت که خسرو ساز میداد

در افتاده پیش خلق با نپوه
جو شیرین بجه کرده در زمین
که پروای تا چپس و نبودش
بهر کامی نشای ساختندش
بگردش بیل بالا دشت اندند
ز لیکش چپس و کوچ و کوه
ز جوهر مای زر خاکش می بود
جوابی سمه نکته باز میداد

مختیانش برسد از کجای
بگفت ایخار صفت برده شود
بگفت جان فروشی از دست
بگفت اید و شدی عاشق بدین
بگفت جان شیرین بر تو حجت است
بگفت سرشبی پی جو متاب
بدان تا منکر دکان هر دو خود
بگفت دیدمت شیرین را که نینان
چگونه یافت او دیدار شیرین
نقیب از افرمودان جهاندار
که هست این داستان بر زبانها
حدیث من بر عالم بداند
باید خواند بر سپیدن ز حالش
تقصیر که باید بر دم در بن کار
بدان رخ زیبای منو
بزرگان جمله پیش نه نشسته
درین تدبیر ما کردند بسیار

بگفت از دار ملک آشنای
بگفت اندوه خرد و جان فرو
بگفت از عشق بزان این عفت
بگفت از دل تو میگویم من از جان
بگفت از جان شیرینم فروخت
بگفت آری جو خواب با کجای خواب
دران دیوانگی مقصود او چیست
برود او دست یکبارہ دل و جان
که دل بستت در پیکار شیرین
دارد این چنین اندیشه را خوار
کز ماند بعالم در پستانها
عجب مانند اگر این را بخوانند
برین معنی بدادن گوشه اش
بریدن تا حبه دار و یا دیدن
جو عاشق شد جو فرما و خبر
یکایک دل درین اندیشه
که چون سازند مر یکبارہ کار

ملک زن قصه دل از موش فرست
 در کره باز جست از نوشت نش
 که فرما و از کجا و کیست این
 شبهه گیرد ز در گیر و بهر مان
 کجا باشد وی و خیل پیا بش
 چنین گفت خضر و را که فرما
 ندور مسیح بخورد و او را مقام است
 میان و شبان و در پیشه گیرد
 بهر بادی جو باران اشک بود
 بوقت جوی شیر و جوی هسته
 جو با او کنفس سخنان گشت
 ز تاب عشق شیرین گشته بدوش
 همه شب نام شیرین در دماغ
 جو این نکته بکوش شده و آمد
 حبه اندر و جندان اثر کرد
 ولی بر خود نگردان اشکارا
 بخندید ازل بر تشواب

حدیثی انجان در گوش فرست
 بهر سید از بزرگان و پادشاهان
 که با من در جهان نامی بر آورد
 نهانی جو بر اینجاست کیان
 که امین مرز باشد جایکامش
 ندارد و این را با هیچ آدمی ندان
 نه کس داند که جای او کدام است
 کبی با تیغ و که با تیشه گیرد
 جو دیو نوس از مردم کر برد
 دمی بود دست با شیرین شسته
 از ازو ز این چنین دیوانه گشت
 جهان خوش را کرده فراموش
 و مانش و شیرین بر زبانش
 ز جانش تشی تا بر سپهر آمد
 که از پیرانش موسر بدر کرد
 سبک داندان کرمی مدارا
 ندان خنده که بر نمادی کند خواب

بفرموده کنی و موبدا را
فرستادن که او را بخوبی
اگردانید سر سجد از ما
فریشت و ادون که تخلص بر جا
بهر نیک و مراضون کردند
ترتیبی که با سبب اندازان کا
بیاوردند ده مری همز مند
بقن مریک و پیلو
سمه در کار ما و انا و همشیر
کش و چشم بر پیمان پیرو
یکی گفت از بزرگان شاد گشته
ازین شفته پیروده کاری
زنی نوری فرو مرده جانش
جانش روی شیرین در دانه
سمیخو اند که ختی قصه زنند
بدین حالت شمار رفت باید
ازین رفتن مبتدا دید بازی

که حاضر کرد باید آن جواز را
پیر اسپر حال بابا و بگویند
دلش و ادون که تا نندید پد از ما
دلش بردن زرو کوم از راه
مکر او را به نزد یکم رسد
طلب کردند و حبس مشیار
سمه و انا همسر کار و خرد مند
وزایتان مریکی دیده جهان
بسی کار از مومن کرده همسر کار
هناده کوش بر فغان پیرو
که جایی ست مرفو و انا
رینده از جهان دیوانه ساری
شده سودای شیرین در دانه
ولی شیرین مری صفا افزاید
مصرف شیرین بنی نشاند
طلب کردن بند سپری که نشاید
دچهره و شمارابی نیازی

جزرندگان بیاسخ گشتادند

که مانشاه چهارزاسنده کانیم

بهراندیشم در شیار پستی

بگردیم اندرین کوه و سیابان

سپیدمان وارم وادی شتابیم

جواقبل ملک بابا بود یار

اگر در کوه باشد یا صحرا

بروی خاک چون اشس برانیم

جنین سرمود خسر و قاصد از

رسانیدش زما اول سپلانی

نخست امین کشید از سر شمارش

نشاید هیچ نوع از گردن او را

بفرمود انگی گز میشش شبید

بیاد و دندمر یکتند چون باد

به نشان گفت مان شیار بایم

جو پندش لمطف با مدارا

که خیر و رای آن دارد که یوت

زمین در پیش خسر و پویده اوند

همه فرمان بر شاه جهانیم

مکر بندیم در خیر و پرستی

جو شیر تند چون دشتابان

مکر آن دیوتن جان ی با نیم

امید داشت کاسان کرد این

و کرد پیشم باشد یا بد ریا

بفرخیر و ش اینجا پرانیم

که هر جایی که پنداندان جوارزا

بگویندش که دارمیت پانی

کشید از ما لمطف امید و ارش

با عسرا ز تمام آوردن او را

دوتا اسب کران پندیکت خیر

هناده زمین ز راز بر فریاد

بجست جوی او سپدار باشد

به ارید اینجا پندین رازا

به پند میست ازین در جست

بر و برقصه های خوب خوانید	مکر او را بنزدیکم رساید
بخدمت قاصدان بر بای	برین خدمت مبارز حست
نقیسی خاصتر با چند سمره منک	برون آمد جوشش از دل پشنگ
بیاراکش چون نیندق بپوشد	مکران پس تن جایی بپوشید
که خمر و اورین اوازه بپازد	دل از شادی جدا و جوشش از کار
غم فزایدش از شادی بر آورد	حسبی نی شمارش در سر آورد
هر انکس را به روز جزا پیرو	از آن حضرت بیا بد خدعتی نو

فرستادن نقیبان را برای تحقیق فرما

وصیت کرد مکرک را زامانی	فر گفت از حکایت پستی
نقیبان راه جویش در گرفتند	بی فرما و راهی برگرفتند
به هر جانب فرود شد قاصدی	بفرمان ملک فرما در حست
در آن وقت افغانان در سفر	بر از دستان زمین بجز هدف بود
جهان بود از خوشی چون گل شکفته	عروس و مهر در زور نهفته
هوار و شن شدن از گل فشان	زمین را رنگ داده رایگان
به کنجی ریاحین برآمیده	بساط خرمی در کوشید
بسان بر طوطی کوه و صحرا	جودوی اسما کشنه مطهر
شمال از هم دریده برده کل	ولی در شاه نه کرده حشید

ز کهنه خیمه در کج و باغی

دست شاهی نموده کوسر زاب

ز بس کلهای سرخ و لاله زرد

ریاحین صف زده و دماغ و سبیل

کوزل و کورد و مرمر غذاری

جوسوی بر حال کل نهاده

زده در سایه سر و تختی

نخورد و باد و ز کس مانده محمود

بعوج کل زبان سوسین کشاؤ

بمانده سبیل از زلفت یار

شقایق روی سپهر از جام

مرقع تن بید و فرشته

شکوفه بر سپهر شاخ در خان

سبحان چشم عاشق ابر فناک

سحاب شفته از باد بهاری

از ان زینت که باغ ابر کل داشت

صغیر فاخته در باغ گلزار

ریاحین مریخی بر سپهر باغی

ز حر شمشیر کشوده چشمه آب

تو کفنی آب و کل و یار آورد

سیم مسجد و در مر کلستان

سمت دی کنان از بهر یاری

سمن رایش نه بر پهنیل نه

درم بر زبان ز سر شاخ و درختی

لباس عاشقان پیوسته رنجور

شقایق کشته مست از جام

رخ از روی پستان روی بیا

از ان جام می برز بخوش داده

نیلوفر همه هم روی کشته

بر پای جود روی سبیل خان

سرشته باد باران تنه شک

زمین بستن از کوس بهاری

برو عاشق شدی مر کس دل داشت

خروش لیلک زیر فرق کسار

جاشی

با خاک

بوقت صبح میل در کپتان
جود رکشن بدید و جبهه کل
زهی صنع خدای بی جود چون
ز غنق کل رجوشش کردن طیر
حقابان در سوا بکر فته پرواز
غرابان کرده باز آغان تماشا
جکا وک مزده خوان در نیمه روز
بوقت صبحدم چون زند خوانان
نوا سازی خوش آوازی بیل
زده در باغ و بستان تخت کاو
شنا خوان در بن سر سینگ تپه
عوسان فلک پرده سازی
رسیده مشتری در خانه ماه
عطارد در شرف باز سره
بوقتی کاختر اسعدان نظر کرد
دو اسبه از بی فرما در فتند
مناده پای در روی بخت خوش

عزطوان آمده با ساز و پستان
زبان گشت و بسر آید بیل
بصفت کار را آورده پیرون
ز نوا غا ذکرده منطلق الطیر
تندوان در جمن با هم بعد ناز
کرفته بر سپر کوسار با جا
سفیر امد مخ خوان از بهر زور
سرنگ عشقان بر کفشان
فلکده شور نشی در لاله و کل
شده بستان و در جمن بر طاق
بر قاصی صبحر اکور آسمو
عوسی عالم اندر خفته بازی
شده مبارکان اندر شرفگاه
قران مشتری ماه با هم
روان گشتند چون پیار سر
بنام صبحدم چون با در فتند
کرفته هر یکی را می فرایش

همه کیدل شده من را دجویمان	همه رفتند اندر راه پویان
بگردیدند سر وادی و سرسار	بیبغ و ریاغ در ماحول و کپار
نشد معلوم شان از حال من را د	خبر بر بهان بفرستند چون باد
نهان از آدمی و دور از انبوه	بگردیدند روزی دو سپهر کوه
بهر جای که داپشتند رفتند	و گره راه صحرا را گرفتند
بسی چپستند و کمتر یافتندش	همه اندر طلبش تافتندش
سرخوردن بجای بیکی در آرد	کسی کا ندر جهان خانه ندارد
کسی کو عشق جوید بر روی نشت	که چون کل آتش خنجر بر خونی نشت
بنگ و شیر را خانه نباشد	خنار و سپید را و اند نباشد
در آن کوه و بیابان ارسپری	جو بسیار ی بگردیدند سر جی
ندیده هیچکس از وی نشت نی	از و هر یک نداده داپشتانی
یکایک نزد چهره و بار شسته	جو زبان کا طلب بسیار گشتند
همه دل تنگ و سرگردان جو بر کار	همه بار خنجر و غم زان سبی بسیار
از آن مقصود بی مقصود مانده	ندیده رستی بی سوده مانده
که فرمادی مبین نی نام آواز	همی گشتند هر یک با غوا این راز
بسی گشتندی از عشقش فسانه	اگر وی زنده بودی در زمانه
حدیثی کس نمیکوید ز سر راه	عجب تر آنکه فی سبده نه آزاد

مکرناکه درنت داو بجا سیه | اک پیش و پس نبودش مسیح رای

ویدن قاصدان خسرو فنا در دور که هست و برسدن

میی رفتند یاد در ره کشادی	از ایشان هر یکی جای بنت و بی
یکی ذان قاصدان یکروز ناکاه	بید آن تشنگدل را بکر سپراه
جانی وید بانسرفریدون	منزبری دوز بران فروش افزون
تبا و دهن و پیر منش جاک	سروش بر خاک و مردم بر سر خاک
رخش جون کمر با اندام چون سیه	بروی سحر موی چون خاری بقدر
یکی دستش باند از برابر	یکی دیگر نموده راست در بر
جو خسرو مان دل از شادی	فبا عاشقی رخ نشسته
ز شیرین عشق بر جان در و در دل	تبلیغی کام او جل ز سر قاتل
نکو یای سخن از بی زبانی	نوجو یای طعم از نا تو اینی
کمی نالان جو رعد از پیقراری	کمی کریان جوار نو بهاری
نه عمر از ی که با اور از کوید	نه دمسازی که در مان باز جوید
نه اهی کو بود سخنوار کارش	نه یاری کو بود در کار و بارش
درین غربت کس اورا شمع نی	نه در غربت کس اورا شمع قرینی
بر کف زعفران گشته رخاش	بس شمع بد سوزد مانش
طمع برداشته از خود چکبار	زماش کرده نیک بد چکبار

ز سرتاپای آن مسکین نظر کرد	غریبی دید بایتها رو پرورد
به است او که فرما دست بخورد	که از شیرین جدا ماندست مجورد
جرقاص دیدگان مجور غمناک	بساز موده افتاده بر خاک
سلاش کرد و پرسیدش که چو	جرا نشت ده بر خاک و خوین
جرا از مجلسش وی برونی	جنین از درد جحرا نی سکونی
ز غم خور و حیران گشتی چنین زرد	جکرا افتاد و تنه برستی مرد
جرا دو دست از کار تو افتاد	کجا آن دست برد و ز فرما
سرو پای تو در ریخ جهان شد	عملهای تو کیست در پستان شد
جان مردی تو با سر خسته شیر	جرا مانندی چنین بی زور شیر
را کن بچو دی از خاک خرسین	جوم دان با جهان رنگی بر سین
ز غم بر خیز و چون کارا کمان شو	بی نشین بیکدم شادمان شو
طرب در دل نی رود جز که باو	غم از دل بر ندارد جز که باو
مخالف بر مدار از پرده آواز	نوا چون نیت بارده می ساز
کن در عشق بازی برده سازی	که بارده نباشد عشق بازی
چه بودت کین چنین اندر مغای	چه افتاد و ت که نینان در دنا
جو شیر نیت بود سواره در کار	جرا تخت عیش را سزاوار
بشهر اندر جو شیرین باز داری	جرا سمری تیغی میکند اری

جهان با خویش دار و نشسته حاصل
مکن جسم و جان خود بخیشای
اگر عسرت درین غفلت بر آید
روست زین جهان چون خست بر است
درین زمان گسستی بند بر پایی
ازین سودای پیو ده جدا شو
بسای هر شو ازادی باش
جهان بین کا زده و جبین شست

توانده ایچین از کا غفلت
ز غمها دور شو در شادی فریادی
زمانه جان دیگر کون منساید
نیاید عمر فرست باز بر دست
هر شوریده را بر دار از جایی
زمانی با خلایق آشنا شو
غم از دل دور کن هم شادی باش
نک بین کز بی مادر شناست

جواب سوال نمودن قصه خسرو و شیرین

بنفقت هر کی در کار سازیت
جو کار این جهان فیست باطل
جو بشنید این سخن فرما و غناک
جو باش و ادم و دل شکسته
بد و گفت ای مبارک بی هر کرد
جی برسی ز عالم ای جو اندر
تنم از در و رنج افتاده و در تاب
جو موم از روی شیرین دور مانده

که دانه کا زین پرده جباریت
جو ادر غم نشیندم دعا ش
بسختی هر برادر دار سپ خاک
بگفت ری که دم از جاک پیسته
کزین گفتن مرا جان تازه کردی
دانی تلخ دارم کونه زرد
ولم بر تش جانم پر از آب
تنی چون شمع در تش نشاند

نه آهوب زمانه دل پر از خون
 نه شد کارم ز کردون مسیح و لا
 ز شیرین تیغ کشته روزگارم
 جوی پنی ما چسان طار
 فکندی ناکما تم دخیبی
 سخن بابایی از عشق را ندی
 وی از که با غم هم نمیست
 جو زمانه وی بایده عشق مست
 مرا که عشق شوریدست را لم
 تو مغروری که عشق نیست دل
 نه مهر روی ما در دست کسی
 نه با عشق چون دانی ما حال
 که بی تعلیم کس بر خط نخواهد
 نه عاشق ازین سال در صبور ی
 اگر با عشق بودی یکدست کار
 نمک و این سخن مشیار عقل
 ما و این که از عقلی نیست

جفا دیده زیسپاران کردون
 جو کردون کار من شد زیر و بالا
 بدین سختی که پنی میکند ارم
 نه باشد حاجت پرسیدن کار
 مرا از عشق وادی که شمایل
 مرا نادیده چون در خون نشاندی
 در از بهر محنت آنکی نیست
 که نام عاشقی بروی توانست
 نمیدانم که جویم و ز کجایم
 جوی دردی ندادی در در دل
 زمره کیم کی رکنی پذیری
 نه مشفق ترا چون کوم این حال
 کسی ناخورده می پنی نداند
 جد وانی عشق را که عشق و دوری
 بنودی بمانت زین کوته کار
 کو کیم کی نیست از عشق غافل
 و کرد مسیح کارم غافل نیست

جوانه عشق آن دلبر حسینم
ز حال من کسی آگاه باشد
ندان دل کو بود چون بخ فسرده
نکرده هیچکاری جز مجازی
منم غری که غم رفت بر باد
ز بخت خویش اسایش ندیدم
کمی جوی بریدم حوضیستم
اگر نه نطق شیرین یار بودی
جنان جوی جنان حوضی زخارا
جنان صفت نمودم من ز کار
جنان شهرشته در ولایت
جو تنخی بهره ادا حاصل من
میخواهم کنون جان جوای
جو کشت این زندگی بر زمین
و کاران مرد گفت ای غم ریده
حساب ریج تو از خبر برونست
ترا این ریج و محتشایم

سمان بهتر که روی کس نیست
که شیرینیش را دلخواه باشد
بکارها شقی رسنجه بنوده
ندیده عشق دست جز مجازی
بنو دم و جهان یک سروازاد
جز آن کاهن زوم خارا بریدم
کمی تیشم زوم خارا شکستم
بجان آن و پست بردم کار بودی
که کردم جز حلقه ای آشکارا
که عاجز شد مهندس اندران کار
که نامش ماند خواهد بی نهایت
ز شیرین بهره کی یابد دل من
که بر من تلخ شد این زندگانی
تو خواهی لطف کو خواهی کرات
فراوان انده و تیمار وین
دو صد چندین که میگوید فروز
محمکارت با سپاس برآمد

اگر بجای بدیدی در زمانه	ماند هیچ بر تو خوب و دانه
که شاه چپ روان خورشید افق	بجای شستن تو مست شستاق
منم قاصد ازل خورشید امان	که مست ابرو عمه عالم کرام
فرستاده بدست من پیا	از نزدیک تو ای من غلام
همی خواهد که رویت را به بیند	زمانی با تو در خلوت نشیند
براساید زویدارت زمانه	کنند بفرق تو کوه رفته باین
بزرگان جلگی در شطرنج	همه کوش و نظر سوی تو دارند
حکایتی تو بجه شنیدند	بپسندیدند کس کان بدیدند
ملوکاری دگر دارند با تو	که روزی چند بشمارند با تو
اگر جقص تو پیشمار است	ملک دائم که با شطرنج است

حکیم کردن قاصد یا فرما و تسلی نمودن از غایت حسرت و

حیثی چند جل قاصد فرو خواند	وصیتها چو سپهر و را بر خواند
زبان گشت و گفت ای مرد شیا	زمره آن کوی برده در همه کار
چو فرماد انجنسان تدبیر ناوید	از آن حال و زان گفت را شنید
بدیداری من از تو شاد شدم	چنان که مندم غم از او شدم
سخن گفتن ز نشان بزرگان	ندارد پیش من خود و ز جندان
چو شنیدم حدیث شاه از تو	بر زبدم جوهر کاه از تو

بترسیدم جو اسنک از زخم تو
که من مرد غریب و ناتوانم
چنین خاکی که من ستم دین اه
کجا داند شامی مرد او را
زمن امروز دیوان بی مرایند
اگر خویش است اگر چکانه از من
جو عمری شد هم چشمتی نه ارم
مرا چون که کدر سینه جراحی
جو شیر بنم نه تلخت در کام
جو کارم هیچ سامانی ندارد
کسی کاند در جنون افتاد و ایش
شمار من نیست بنداری خبر دار
زمن مجلس می بر نور کرد
شمار اول بود بانیکو امان
بدان بکنجی که هر من کشیدی
مرا دیدی چنین حیران و رنجور
بشادی یا دوارم روز کارت

پنهانم جو پید از میست باد
چنین افتادم و بی اب و نام
کجا اندیشم و ارم حضرت شاه
جزا خواند جان آزرده او را
کجا امروز شامی بی شندان
کریز دعوتی دیوانه از من
خبر از وحشی و انبسی ندارم
بیا و بیل مند و پستاح اربا
جو مرغی سرد و پای افتاده در آ
مرا و خانه غایتی کی ندارد
سزای بند و زنجیر است بایش
و کز نه کی شدی ما را طلبکار
نمده نزدیک از من دور کرد
نرسید چون منی باز من شامان
شستابان می بر من رسیدی
خرد از من شده یکبارگی دور
خدا نیکنان و ایسا بکارت

جوئی چینی که باغ در عقاب است	اگر بگذاریم عین صواب است
طبع دارم ز تو ای موشیار	که چون مفتی رسی نزد جهاندار
نیاری با دوزین حیران بخوار	نکویی حال من ارشاد و دستور
مکورتتم ز سر سویی دویدم	بسجی پستم من و او را ندیدم
بدین معنی ز من کوتاه کن دست	نه احسن رزین سخن عالم نشودست
اگر مردی غریب را بگذار بی	برین درم که اندر پیش داری
بیک صحبت که با من یکدم	مکن ارشاد و از رفتن دگر یار
بهر کنی باید بود رکنین	بهر خم نم نشاید بود و نمکن
بنقدین دم که داری شاه و بگذار	مکورتتم بر شام دگر بار
اگر بنهان کنی مار از دیده	ترا من بنده باشم ناخزیده
بگفتاری چنین از خویش چیست	جو بر گفت این سخن خاموش

جواب سوال نمودن قاصد حسره همراه فرما و بیدل

بهر معنی که بگفتی ز بانمش	حسرت شیرین در دمانش
دگر باره ز بانمش و آن مرد	بجای بخش جهان دوی قسم خورد
که حق داناست بر من ای نواز	که خیر و قاصدی بر من در پستاد
ندارم سپی کاری اندرین را	حسرت زردن تر از دیکان شاه
قبلا در بوش و در بنده این کمر را	شرف کن تاج شاه سپهر را

سخن بسیار شد بر غیر خویشین
بر سو گندی که خوردان مرد
بدانست او که شمه میداند او را
ز خاک راه بخواند چربست
بیاورد وی شیرین راه برداشت
یکی هفته و کرد راه بودند
بدرگاه ملک نشاندندش
جوشد زایات شایسته کس
جهاز او بزم زلف داشت
شمار پستی کلان که بر نهاده
می چون شش اندر جام خون
در آورده شراب لعل جوشش
شبه بیدل شسته با دل شاه
ز شادی خواست از جادو رسیدن
شکوه خشم وی او را بنگداشت
بفرمود انکی کورا در آید
بخدمت خاصکان برود و نهد

برین آب نگاهداری و زود نشین
بگفتاری که با او رفت بسیار
ز بهر حاجتی میخواند او را
بمان تا زنی که قصد داد
بی دل شستن و طهارت برداشت
به ششم روز در درگاه بودند
که و میهنسین میخواندندش
برآمد دید بان قلعه روس
کلان را تاج زر بر سر نهاده
بگردخت مهر رویان پستاده
کنده ساقی روشن و جنتاب
سماح مطربان ششم برده از
خبر دادند خاصانش ز فرماد
بیک پاتاد در که دویدند
خجل شد از انکه او تیغ در دست
و راجه بدین زمان بر در مدارید
جوشه خشمین فرماد بدیدند

بفرمودند تا حاکمی مسمی از راه	زمین نوسا شدن نزدیکان شاه
برقیان بر دما بر ره گشتاوند	در اتاپش چشمه و راه دادند
در آوردند از در جوی یکی کوه	فتاده در پیش خلقی با نبوه
نشان محنت اندر رسم گشت	ره پنجویشتن در بر گرفتند
ز رویش گشته پدید آید قاری	بر و بگریسته دوران بزاری
نه از دوران مورا بود باسی	نه از شاهان خود اورا بدست می
ببردندش به پیش شاه شامان	نبود اندر دل او جاده شامان
نه در خمر و مکه کرده نه در تخت	جو شیران گشت کرد اندر زمین سخت
غم شیرین جهان از خود بر بودش	که پروای خود و خیر و نبودش
ملک سر مود تا بنوختندش	هر کامی گشت ری ساختندش
ز بنا پس بالا رفتند	بگردش پس بالا رفتند
جو جرم بر دل باکش مکن بود	ز جرم باز و فاکش یکی بود
جو همانز ایند چشمه بر زر	ز آبش و خمر و عقد گوهر
ز هر نکته که خیر و ساز میداد	جوایی هم بکفته باز میداد
خیستن باز گفتش که ز کجای	بگفت از دار ملک است شای

منظره کردن خیر و بد و عشق شیرین و دیند

بگفت ای بصنعت در جگر	بگفت اندر خند و جان سر
بگفت جان فروشی و دیند	بگفت از عشق و جان این غنبت
بگفت عاشقی از دل بریدن	بگفت از دل تو بد و کوی دین جان

بگفت عشق شیرین بر تو چیست
بگفت سرشش بینی جو منتاب
بگفت ارام گیر و خوش بیارم
بگفت از من کنم در وی گنجایی
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفت دوری از من نیست در غور
بگفت از عشق کجاست سخت زار است
بگفت کی کنی مهرش ز دل پاک
بگفت که خرامی در سپر ایش
بگفت که کند چشم ترا ایش
بگفت که کسی آرد و فرزندت
بگفت چون بخوشی سوی او راه
بگفت که بخوابد مهره دار یی
بگفت که بهر مایش خشنود
بگفت دوستیش از طبع بگذار
بگفت آسوده شو کن کار خاست
بگفت رو صبور کن درین دره

بگفت از جان شیرینم بر تو چیست
بگفت اری جو خواب اید کجا خواب
بگفت ارام دل کو آن دل آرام
بگفت افاق را سوزم با سی
بگفت چون زیم بی جان شیرین
بگفت شفته از من دور بهتر
بگفت از عشق خوشتر چه کار
بگفت که که باشم مرده در خاک
بگفت اندازم این سر ز پایش
بگفت این چشم دیگر در ایش
بگفت آهمن بود که خود بود پیک
بگفت از دورش بدید در راه
بگفت این از خدا خواهم براری
بگفت از کردن این دم افکنم زود
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفت از جان صبور کن چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس نخل نیست	بگفت این دل تواند کرد و دل نیست
بگفت در غمش میترسیدی از کس	بگفت از محنت بحران او پس
بگفت هیچ غمخواریت باید	بگفت از من نباشم نیز شاید
جو عاجز گشت خضر و جواش	نیامد نیز ترسیدن صوابش
بیارا گفت که خاکی و آبی	ندیدم کس بدین حاضر جویست
بزر و دیدم که با او بس نیام	جو زرش نیست نیز بر سنگ نیام
گشت دانه زبان چون تیغ نواد	گفتد الماس را بر پشمک نیاد
که مار هست کوی بر کذرگاه	و می شکلی توان متن بران راه
میان کوه را بی کسند باید	خفاش کا شد مارا بشاید
بدان ترتیب کس را دست نیست	که کار است کار هیچ نیست
بختی حرمت شیرین دل بند	کزین بهتر ندارم هیچ پو کند
که با من سپردن جنت درای	جو حاجت مند این حاجت براری
چو لبش دادم و آسین چنگ	که بر دارم ز راه سپرد این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم	جنین شرطی بجای آورده باشم
و آسین ز رضای من بگوید	بترک شکر شیرین بگوید
بخان رخشم شد خضر و ز فراد	که حلقش خواست از رون بولاد
و کرده گفت این شرط چیست	که پس گشت این جزو موفقیست

اگر خاکست چون شایر بریدن
 بگری گفت کاری شرط کردم
 میان در بند و زور دست
 جو بشنید این سخن فرماید
 بگوئی کرد چسپ و ره غولش
 بگم کند پس نمی بود چاره را
 ز دعوی که چسپ و باد طوش
 بر آن کوه که چو کش رفت چون
 بتریش صورت شیرین بر آن
 نخست از زمون کسی نگذاشت
 بران صورت شنیدی که چو آن
 وزان نه که آمد پس پرورد
 اگر چه دنیه بر که آن نه است
 جو پس از دنیه ز انسان دیدار
 کن کن میشنید ای پسر

و اگر بر کج باید کشیدن
 و اگر زین شرط بر کردم نه دم
 بر دل شود دست بر و خویش بنیای
 نشان که چیست از شاه عادل
 که خواند هر کس او را پیستوش
 بسختی روی آن پسنگار
 روان شد که کهن مانند تش
 میان بست و زخم و شش کشد
 چنان بر زد که مانی نقش بر سنگ
 بروفتن انای غمزه بکشد
 جو از روی جگر و از مهر بایست
 جگر دآن پسر زن با آن جو فرو
 بدنبش شیر روی زان میزد
 تو بر و نب جرای میگردان
 بخور و دنیه و کیم دارد

زاری کردن سر تا دور عشق شیرین در مین

از صورت کاری دیوار آن

جو شد چو دست فرماید

کوه انداختن

بکوه انداختن بکشت و بازو	سمی برید پیکمی سینے تر ازو
یبر جاره که با آن خار ه کردی	یکمی برج از حصارش پاره کردی
نیاسودی ز وقت سنج تا شام	بریدی کوه بر یاد دل آزار ام
شبنامگاه که ز صحراندا	رسیدی افقش بر سپهر کوه
سیاهی و سپیدی نقش ستی	علم بر خاستی سلطان شپتی
شدی نزدیک صورت بکرمانه	در آن پیک از کمر جیتی نشانی
زدی برید و آن صورت بسی بک	بر آوردی ز عشقش ناله جگر من
که ای حراجش تم نقش بندان	دو بخشی درون نقش بندان
بست سنجیس دل سیمین برین	تو کمره شده پیکس دل من
تو در پیکمی جو کمر پای بسته	من آن پیکمی جو کمر هر دل بسته
نداری هیچ کردی بر دل از من	جراکشتی بدینسان غافل از من
کمر ای یک زمان اندر شمارم	دما را از پیکم از سندان برارم
و کمر بگذارم ز نیسان که سستم	چنان شدی بیستون و پیشستم
چو مید توان کان می کنم من	بیابنم که چون می کنم من
زمانی پیش او بگریستی زار	پس از گریه نمودی غدر بسیار
و زاجی بر شدی بر بسته کوه	بشست اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قهر دل آزارم	بر زادی گفتی ای سپهر دلارام

جگر با لوده را دل بر من سوز
مرا بوی مرادی را و دهن کن
تو خود دافتم که از من یاد ناری
منم یاری که در یادت شب و روز
نشسته شاد شیرین چون گل
حده فدا کرده چنین فدا میکن
اگر چه باری ای بدر منم
من از عشق تو ای شمع افروز

بوی دلم از پسند زنده

و کز ناز این و پست رویم
مکن زین پیش خاوری بر دل شک
ترا بسوی فزینست نایاب
منم تنها چنین بر بسته مانده
ز عشقت سوزم و می سوزم از دور
از آن نزدیک تر نیاید آن خاک
بجای آنکه یار حق ششماسم

بکار هست ده را کار یی با سوز
انید نامید را و او کن
که یاری هست از من یاد ناری
جهان سوزم بغیر از جهان سوز
شکر از آن سیاه روی خسرو
زهر جان شیرین جان شیرین
سیاهی و غم در منم
بدین روزم که بی بینی بدین روز

بوی دلم از پسند زنده

و قار سنگ از این چند جوشم
غریبی را که شش چون مار در شک
که داری در یکی پسند و قصاب
ز تنگ لاغری ناکشته مانده
که پروانه نزار و طاقت نور
که باشد کار نزدیکان خطرناک
که جز کشتن منم بر سپهرم

که زین بند غم بازم رها مین
 بخت من کس از قافرمز ایا د
 و که عدست در دریا و در کوه
 و که فی نه شد پستان کن دون
 که در تیغ دوران ز حقی میست
 به ایشیری که اول ما درت د
 کنی یا دم بلعش شکر لود
 بشیری چون شبانان و سگیم
 بیا دارم جو شیر خوشکاران
 جو کس جز تو ندارم یا غنچه خوار
 کرم شیرینی وی بهره ز جانت
 ز باکی پس بخوان این غنچه لب
 شوزان دل که دلدارش تو باش
 بدانی که چه پیتم با تو درویش
 ز دو لقمندی آن درویش باشد
 مخورم که خوش خوردم ز بهرت
 جو در خوشی غریب افتاد ای ما

که مردن بهم ازین زندگای نه
 برو ز من پستاره بر میا باد
 چرا تو در نشاطی من در اندوه
 چرا بخش ترا شیر و مایه خون
 چرا برو ترا ناخن مرا دست
 که چون از جوی من شیرین خری نشاد
 که دارد تشنه را شیر و شکر سود
 که عشق تو طین منی بشیرم
 فراموشم کن چون شیر خواران
 مرا بی یار و بی غنچه خوار
 و هن شیرین کنم باری جانت
 برو ز روشن آبرین تیر شب
 بکیمی جاده کارش تو باشی
 تو که در جاز می کشم شمش
 که بی سر مایه سود اندیش باشد
 غریبم از خای من خاک شهرت
 غریب از امش مگذار و راه

تو کامروز از غریبی بی نصیبی
 در یغاسم که در عالم رفیقیت
 که در سختی تن اسانی پذیرند
 جد بر کردم که با من کیست نه جوی
 خیالتهالت را برشته ناموم
 ممکن با یار یکدل یو فایه
 اگر بادم تو نشیند رای سرو آزاد
 و کر خاکم تو ای کنج خط رنگ
 اگر بگذاری ای شمع طرازم
 خنایم کش که دور از آستانست
 منم در جره مستان شب خیز
 شبی خواهم که پینی زارم را
 که از پولاد داری دل ناز شک
 کشم هر قطره خدای نو نواز تو
 من افتادم چنین چون کاه و بجز
 تطف پیش کن با مرده خویش
 حقیقت دان مجازی نیست این کار

بر تن از محنت روز غریبی
 ترا تا روز پس سختی هم طریقت
 تو کوی دست و ایشان پای کی پذیرند
 بد افتد که بدی کردم بخویش
 اگر جری جز این دارم چه سودم
 که از محمدم کنی رد کس جدا
 سری چون پدر و جنیان ازین با
 زیارت خانه برسان ازین خاک
 جو پینی در جرعت میکند ارم
 رمی باشم از دست استخوانست
 همه شب بوسم مرغ شب کویر
 سحر خیزی و شب بیدارم را
 بجست بی بدین خرم و دل شک
 بیک جو بر تو ای من جو از تو
 تو میدانی خرک میرانی از دور
 مکن سپید در دل برده خویش
 بکارم که بازی نیست این کار

من اندر دست تو چون خاک بستم	و کوه کوه عاجز شد ز دستم
چون در زور دست از کوه پشتم	چو سجد لشکری چون کوه پشتم
ز شیرین و ز پر و زو ز فریاد	سمد در پنج جوسم ای زاد
چرا چون نام هر یک پنج خشت	یبرون خشم خرد و شکر خشت
چه باشد شکری چون کوه پشتم	چون در زور دست از کوه پشتم
اگر من پنج بر حیوان کنم تیز	نه شبید نرم جوی سجد نیز و ز
ولیک ادبار خود را می شناسم	ز اقبال مخالف می مرا پس
ندامت خشم را غالب تر از خویش	که در مغلوب و غالب نام من پیش
هم ادبار عجب در راه دارم	که بر خود مقتبی بدخواه دارم
مبادا کس اگر چه شاه باشد	که او را مقتبی بدخواه باشد
از این ترسم که در پیکار این کوه	و فخر خشم ماند بر من اندوه
مرا اینک که این پیکار سپرد	طلبکار هلاک حیا جمن بود
از دکنم مرا خواهم در زمانه	ولی من نایم آنکه در مسانه
چه رحمت چون که شیرین گشت	رسد تیرش ایند پسر ولی از
چو دشمن خشم زد پای مرا خشت	چه سود افتاده باشد کارش از دست
ازین سختی مرا مردن شد آسان	که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کار بست مشکل	که دل بر پیکار بستم مشک بر دل

مرغشقت جو موم زرد خیزد
توان خود را بسختی پشگل کرد
مرافقه و زینت در بار
رخ زردم کند در عشق بازی
بیا که مردی جان بر تو ریزم
بیا تا سر بیایت برفش نم
بیا تا بوی زلفت را بگیرم
کسی در بند مردم چون نباشد
تراشم سنگ و این بهانیم
با کس چون بخش نشو خاک
کسی را بر و از خلق نخست
زنی شرمی کسی کو شوخ دیده است
جفا فرامیست کردی بس ترا
مر آنکس که مرا اینجا فرستاد
نمود بی پستون در دست من
خیال اندریشم و پیش او دم رنج
نه خندان دوستی دارم دل آویز

دلم بر خوشتن زین درد سوزد
بدین سختی نه امن را بخش کرد
که در پشت کشم حن و از خود
کمی ز کوبی و که نفقه ساری
نه دیوم کاخ را ز مردم گریزم
بسازم جاییت اندر جای جانم
ز بس ناز افتم و پشت بگیرم
که او را پشگل مردم میترشد
که در پیش هست و در پشت نیم
که دارد چون برفت شرمناک
که چون این پیشانی سخت
جو ز کس با کلاه زر کشیدست
نه بینی پشگل بس ترا ز من
بهای من فرار خون من داد
ولیکن بر امید می بسزم دست
امیدم ست کاش پیش آورد کج
که کرد و زنی بیفتم کویدم خیزد

چنان خای شد از متنازع شد
جسارت عالم افزو از جهان شد
نجست یه فلک بر هیچ مظلوم
اگر صد گو سبنداید فراموش
چه خوش آن کلانی با کلیت
فرو رفت بجاک آن سرو جاک
ز کین بخت کبرک خندان
بریده از جمن کبک بهاری
فرومده جبراع عالم انروز
جراغم رفت بادم سرد از آفت
بشیرین در عدم خواهم رسید
صلای درد شیرین در جهان طود
زمانه خود جز این کاری نداند
جو کار افتاده کرده پنهوایه
به سر شاح کلبی کو در زند جنگ
چنان از خوش دلی با سره کرد
چنان تنگ اید از شور بد بخت

چنان شد خالی از متنازع شد
نه شیرین آفتاب از من شد
منم افتاده مظلوم خسروم
برو درک از کله قمریان درو
سرا بخت باز ناید بازستان
جرا بر سر زرم مر زمان خاک
جرا بر من کرد دلیغ زندان
جرا چون از بخشرو شتم زاری
جرا وزم کرد دشب پیرین روز
منم رفت افتادم زرد از آفت
بیک تنگ تا عدم خواهم رسید
زمین بر باد او بوسید و جان داد
که اندوهی دهد جانم نه ستاند
در اید کردش از سر سو بکلائی
بجای کلن بار در سرش ننگ
که در کاشش مهر زرم کرد
که بر باید گرفتش زین جهان خست

عن عمر از بنیان شست

کسی را بدزد و در آن رستگاری

مساجد و در و در می نشیند

جهان دیوست و وقت بخت

مکن دوزخ بخور و بر خوبی بدرا

خود را در خوبی تو دم سستی

نخسب ای دیده چندین فانی

که چندین غمت خرابی در دل خاک

بدین خجسته ساله حقه باری

نه بجه سال اگر بجه من است

نشاید آئین تن بود از سنگ

زمین نطعست جلش تریز

بسا خوانا که شد رخاک این

مران فرزند که او شد بادیا

کف کل در سمر روی زنیست

که میداند که این دیر کس سال

نماند کس که بین دور او را

جوانی را چنین یاد در کیست

که بر دارد و عمارت زین عمارتی

که با جندان غرضش کس نمید

بخوش غمی توان زین دیوار

بهشت دیگران کن غمی خود را

هم اینجا و هم اینجا در بهشتی

جوسپداران بر او در جهان

که فرمودت کند دوران اهلک

بدین یک مهره کل تا چند نازی

قلم در کش که هم ناپایداریست

به بین تاریک محن ریزد بهر یک

که بر نطع چنین جگر خون نریزند

سیاوشی زرت از زیر این

فرودیدی بود یا کجیقت دی

که در روی خول چندین اونیست

جه مدت وارد و جمل بودش احوال

بدان تادرنیا بد عوثر او را

بجز نام کسی در خیل پیدا است
 منم نهادن اندوه جانم
 اگر صد در جایی نشینم
 و در کرم بکوه و دشت صد سال
 جو سگ جانم که باین درد مایه
 کیا راز بر زمین پای و مراینه
 بدنگار از بکو پستان بنامست
 من بی پشنگ خاکی اندوه و تشنگ
 جو برخاک نبود از غم جسد ای
 بتوبه دهم سلام میدواند
 مبادا کس بدین بی خان و دانه
 جو تو پستی کوئی کیستم
 نشاید گفت منستم توستی
 بر رفتن باز میجویم چه شورست
 درین منزل که پای زپویه
 بر رفتن مرکب بس تیز نکاست
 جو غم منم نیستم بلکه غم ازاد

که کرم بدم کند باین من رست
 فدا کرده سپری برایتی
 کس جز آه خود بلانده پیغم
 بجز سایه کیسم ناید بنبال
 جو سگ اران روم بی خون و خاک
 سکا ز اور جهان جای و مراینه
 شنگار از بکو پستان بنامست
 نه در خاک بمایش نه در پشنگ
 شوم در خاک تا یابم رامیست
 خطا گفتم که حرف کم میدواند
 بدین تلخی چه باید زندگانی
 ده آن تست در ده چشم من
 که انکه لازم آید خود پر پستی
 بنام ره که پیش آیمک دورست
 رسیدن دوری پیغم شدن دور
 ندانم جای ارام که است
 نخوام منم کسی را در جهان ازاد

دلادانی که دانیان چه گفتند

کپی کو را بود در طبع سپیدی

مهرش از کجا در خور و باشد

بدین بیرون غن من ز داغ

زمن خاک سپیدی مانند بدین درد

منم خاکی جو باد از جای رفته

اگر بایستی بدست آورم جو بر کار

جو فقط زیر پر کار آورم روی

بصد دیوار سپیدش پیش و پس را

جو زین گونه حدیثی جند را نیفتی

جو شب روی از لایت دور کشیدی

و که باران قیامت روز شب خیز

بشب تار و ز کو بر بار بودی

ز بس سنگ و ز بس کو که می خفت

مگر د عالم از سر ماد بخور

به رقع شدند بی سنگ سایان

ز سنگ و آتش جبرانش شدند

بدان دریا که در عقل پیفتند

نخ اهر سپیدی را تند سپیدی

که بر مویم سزاران کرد و باشد

غم دل بین که سوز و چون هر غم

بجا که تر توان اش نشان کرد

نشاط از دست و زور از پای رفته

هر امن در کشم چون نقش دیوار

شوم در نقش دیوار آورم روی

نه بندم تا نه بینم نقش کس را

دل سپید بدین صورت نشاندی

سپاه روز رایت بر کشیدی

بر خ که کردی تیش را تیز

بروزش سنگ سفتن کار بود

و غش سنگ با کو سز برایت

حدیث که کند کشش سوز

بید زدی در و انکشت خایان

دران که شسته سر گردان شدند

رفتن شیرین کوه پستون برای دیدن سرای دمسکین

مبارک روزی از خوش روزگار	نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن مهرت شان در روزی	چنان کاید زمر کرمی و سپردی
یکمیش گذشته یاد میکرد	بدان تاج دل را شد و میکرد
یکی این را آسینده میخواند	که شد دی پشت خواجهیم زان
زمر شیوه سخن کان و لنواز	بگفتند آنچه در گفتن درواز
سخن چون شد پس عاقبت کار	پستون پستون آمد پدیدار
بجنده گفت بایران دل افروز	علم بر پستون خواهم زد امروز
به پیغم کاهنین بازوی سر را	چگونه پستون می برد و کولاد
مکران پستون آهن روزگاری	ز دل کرمی کند با من شراری
نبود آرزو ز کلگون در و تاقش	برای بی دیگر افتاد تاقش
برون آمد جلوم چون به ساری	بر عیسی جویغای نیکاری
روان شد ز کسان پر خوابسته	جو عهد حسن کل سیر کشته
بدان ناز گشتی و آبداری	جو مرغی بود جابک در سواری
چنان جابک نشین بود آن دل آرام	که جریستی زین مقدار ده کام
چو کوی کوکن را سپوخی خواند	وز آنجا کو حسن نزدیک دارند
جو آمد بانث رشک و نهرین	بر آن آب جو کوه آن کوه سیمین

ز عکس روی آس خورشید
بیاد لعل آن سر ما و جان کن
زیا پسندل او سنگ مخور و
عیاری ریخ بردش باران سنگ
بشخص کوه پیکر کوه میکند
برون سنگ را میکند هموار
برون سنگ را میکند مازام
رخ خار را بخون دیده می شست
جواز لعل لب شیرین جبرفت
بدستش امن از دل کرم ترکت
بپستی سنگ را میگرد جوق کل
دلش از عشق آن کل میخراشید
شکر لب دشت باغ و سفر
پستد شیر از گف شیرین جود
جو شیرین حاجی باشد هم آکوش
جو عاشق پیست از جام پایت
شد انداختن کران از زرشید

ز لعلش پسنگا شد جان بر خشت
کشاده کوه را چون مرد کان کن
ولیکن عده به با سنگ میکرد
ترازوی نیامد رست در چنگ
غنی در پیشش چون کوه دماوند
که از سنگش برون فی امان کار
که از سنگش برون فی امان کام
کرد سنگ خار لعل می جست
سنگ خاره دگفتن کمرفت
با من سنگش از دل نرم ترکت
بیکر دست میزد سنگ بر دل
جو بت بودش جرات می تراشید
بدستش داد کس بر بر من سیر
بشیرینی جاکویم چون شکر خور
زاد شیراز زهر باشد هم شود
ز مجلس غم رفتن کرد با یق
فرماند اسبش از کوه کشید

چنین گویند کاسب با دقت	سقط شد زیر آن کج کسربار
نه اسب از کوه زربودی سیمش	نکو کشتی بریز کوه سیمش
جو عاشق دیدگان معشوق جلال	فرو خواهد رفت دوازده بار خاک
مگردن سبب باشه سوارش	ز جابر دشت آسا کرد کارش
جانش میدواند از کوه بر کوه	که مرکب ماند از دنیا بش انوه
بقصرش برد از آن نان پرورد	که موی بر تن شیرین با زرد
جواد سبزه بر کوه حج سبزه	ز شور پستان بکوه پستان
فتادش بر ساطع نوبت کاه	بنوبت کاه خویش آمد و کراه
شده بر کوه و کوهی بر دل نیک	سری چون پشنگ میزد بر سنگ

جنس یافتن خسرو از رفتن کوه ^{پشتون} پستون برای دیدن قریه

جهان لا ضرر و هر زمانه	بحسب جی چستی از شیرینش
مزارش پیشتر صاحب خبر بود	که هر یک بر سپر کار و کرد بود
که انکشتی ز دی بر پستی آن ماه	مکد را یک یک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرغاد را دید	نه پشنگ آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند پادشاه جهان را	که چون فرمود دید آن دستار
در آمد روز دستش را شکوی	بهر زخمی ز پا فکند کوی
از آن صامت نشاطی در گرفتش	ز سنگ آیین سختی بر گرفتش

کلندی میزند چون شیر جنگی
بر آن آهن که او پیکان موان کرد
بجز بد رو بدار جرش باشد
جواز دین را کیر و پیشتر بار
مکرماند بران قوت یکی ماه
مکنت سنگ شد زان سنگ سختن
بپرستش گفت با پیران شیوا
جنین گفتند پیران منزند
فران قاصد را از سپهر
باید دید از آن شخصی نهرین
زنانی میل و بدخواه و بدرنگ
مکر بکنند افتد دستش از کار
طلب کردند نافر جام کوی
جر قصاب از غضب خونی نشانی
شکر برداشت شمع و در شاز
جوشکی چند رفت از عیش بازی
چون کرد اواری باطل شیرازی

کلنگی زد که آن باشد کلنگی
کسول آن پستون بر پستون کرد
و کبراک هم جرش باشد
تراز و سپهر بگرداند ز دینار
ز پشت کوه سپهر و کوه رود
که بایشش بزرگ لعل پختن
جه باید ساختن تدبیر این کار
اگر خواهی که آن کرد این بند
بد و کید که شیرین مرد ناکاه
کند از دانش خبر دارد از دین
بجنتا سپهر آکنده چون سنگ
در یکی و حساب آید پدیدار
کره پینای دولتنگ روی
خونفاط از روت تش نشانی
چرخش باشد بیجا شمع و شکر
پدید آمدنش طوبی باری
جو کمی زد و خسی و خیریزی

لکری سچکاری پای بر کار
 یکی خسرو اراغندی بی زور
 سخنهای بدش تسلیم کردند
 فرستادند سویی پستوش
 سویی نه در رفت آن نکل مرد
 چشم سرخ او فرما را دید
 بسا شیر و خشی جست از بند
 از آن کش که در جان جگر داشت
 بیاد روی شیرین پیکیفت
 جوزین پان دید مرد احوال
 که ای نادان غفل در جکاری
 بگفت بر نشاط نام یاری
 جویار آن یار کو شیرین زبانت
 جوان مرد ترش رو بنی گفت
 برادر و از هر چهرت یکی باد
 درینا انجان پیروی شغبناک
 ز خاکش غنبر افشا نذر بر ماه

و کر کردی خسرو افتادی از بار
 هزاران پند از بشنیدی و در
 بزور و عجب باهن سپهر کردند
 شده بر نا حفاظی را سمنوش
 زبان کش دو خود ترا نکل کرد
 بد پیش دشمنه پولاد را دید
 چو پیل کشت ته کوه میکند
 ناز خویش از عالم خبر داشت
 جوشش تشنه میزد پستان
 زبان کش داد آزی بد و داد
 سراسر عمری بغفلت گذاری
 کم زینسان که پنی و پستکاری
 غم شیرین بر دیش دید در کار
 مرا صد راه شیرین تر ز جانت
 که شیرین مرد و اگر نیست فرما
 زیاد و مرک جویافت ابر خاک
 با چشم شستندش همه راه

برکش عالمی کردند سر یاد
هم خسر باش هم سپاس گویند
دروم لفظ آبی چند بیست
از ساعت که شیرین کشت نهان
بسبب کوه رفت آن ماه تابان
پس می سرودت که بودی فل
درینا نجنان غور شیدوان
بگردند آن سره ریاد و زاری
جو گفت آن زلف و آن خال ای
کیس رادل دهد کین راز گوید
جوانق و این سخن در گوش فرم
برادر و اگر بکرامی جهان سرد
بزاری گفت کاخ ریخ مردم
درینا سر زه ریخ روز کارم
مرا زین کوه گمشدن حاصلین
چوناد انال طمع در لعل تنم
جو تیش بد کزینسان در وقت

عجب کاری که اگر نیست فرماد
سپردندش بکاک و باز کشتند
برویش بر دروغی چند بیست
از حبش بهما برخواست طوفان
زین ماتم پیس بوشید کدوان
برون رفت از جهان جان تراد
کزینسان در کسوف افتاد ناکه
نند سودی از انتمی ر داری
ز بانیش جوش شد لال ای درینا
نه پیزند و نه پیسند باز گوید
ز طاق و کوه چون کاسی درینا
که گفتی دور باشی از جگر خور
نمیده راجتی در ریخ مردم
درینا این دل آسید و ارم
نشد کارم میسر مشکل این
ندیدم لعل پینک آید بدستم
چو طوفان که ناکه بر من افتاد

بر صد سال دوری کیر و کسیر	جوان دوران شد تا دور و دور
ز جور و عدل او در و ساز و سیر	دران دهنده را پوشیده راز
بدوری مند با دوران دویدن	چه شاید دیدن و جتوان شنیدن
فیض نام که پستی جور بر جور	بناید گفت راز دور بر دور
شست و روز ابلقی شد شد ز منها	بدان ابلق غنا خویش گذار
جو کرب خویش تن تا کی پرستی	بفکرم از بغل کرب که پرستی
بصدق کرمانی ذو فوسینه	نشانید بر دامن ابلق حوسینه
فلک خند آنکه دیگر خاک را بخت	ز رفت از خوی دی خای کجاست
قار پستان حسیح سیم خایه	بسی پر یار بر دست یایه
عروس خاک اگر بدین سیر است	برست باد کن امش که سیر است
بک خسی که خواهد بود از باد	طلاق ام خواهد خاک را داد
کران باد اید و کرندید اموز	تو بر بادی نمی شعل میفرود
بدین یکمشت خاک ای خاک	که افزودی بر این ازده نخست
نشد ممکن که این خاک خطرناک	بر انکشت و بار کند خاک
توبی اندام ازین اندام پستی	کگای خشم دور در که پستی
خزوفان دان اسن باشد از بام	اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی مردی اندام در خواب	ز نجد گرفته صد تیر بر تاب

تربخ از در دسرها آن نگیرد	که دیم زین تربخ نار سپیده
جو یوسف زین تربخ از سر نتانی	جو مار بخ ز لیا احسم یاسی
سحر که مست شو پس نمی اندازد	ز نار بخ و تربخ این خواب پرداز
برون افکن من زین دام نذر	مگر این شوی زین مار نه سپر
نفس کو خواجه تاشی زندگانیست	ولی پرورده با حسن نیست
اگر یکدم زنی بی عشق خردست	که بر مایک بیک دوما شمر دست
بسیار عشق را نرسد با بودن	ز جور یا رخود دلش با بودن
مهندس دست پیرا د تیش	ز جور نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش	بدست اند بود فرما پذیرش
جوشنید این سخنها ی حکایت	فرا ز که کرد آن تیش بر تاب
پسنان در سنگ رفت و جور و خاک	چنین کوبند خاکی بود منک
از آن دست بر آید شوشه	درختی کشت و بار آورد بسیار
نظامی کند بدان نار بن را	بدن تر در چنین خوانند این سخن را

مردن فراموش شیرین و تونه داری شیرین و غم فراموش

سر سینه چنین افکند نیب و	که چون در عشق شیرین مرد سر را
دل شیرین بردارد از غمش	که مرغی نازنین کم شد ز غمش
بر آن زاده سپر و جویباری	بسی بگریست چون بر باری

برسم معترانش جلد بر بست
 ز خاکش کند عالی برافزخت
 خبر دادند چپ و راجب و دست
 پیشمال کشت شاه از کرده خویش
 دران اندیشم بود اندیشه راجی
 کسی کو با کسی بدیپ ز کرد و
 درین غم روز و شب اندیشه میکرد
 دبیر خاص را نزد یک خنجر و خواند
 کفش فرمود در شکر سرشتن
 نخستین پیکر آن نقش دل بند
 بنام روشنائی بخش پیش
 بید آورده انسی و جاسی
 فلک را کرد جویکان بر سپهر خاک
 بس از نام خدا و نام پاکان
 که شاه نیکو آن شیرین دل بند
 شنیدم کز بی یار موپسناک
 ز سنبل کرد بر گل شک پیازی

بجاکش داد و آمد با در دست
 وزان کند بید زار تن زار خست
 که از ره زحمت آن خار بر خست
 وزان از ارکشت از رده خویش
 که پادشاهش دراجون دار و او پای
 بر و روزی همان بد باز کرد و
 وزان روزی بروزی هم فخر و
 که بر کاغذ جراسر و انداختند
 بشیرین نامه بشیرین نوشتن
 تو لا کرده بر نام خداوند
 که روش چشم از و کشت افونش
 از نامی زمین و آسمانی
 زمین را کرد در دشت کاه افلاک
 بر آورده حدیث دردناکان
 که خواندش ز بشیرین شاد خند
 با تم نوبتی زد بر سپهر خاک
 ز زکس بر سپهر سیاه ریزی

دو تا کرد از غمش سرور و از
 سمن را از بنفشه طوق بر بست
 بلا نخسته کل را تراشند
 برنده مارا پیوند بکشد
 چهار اسوخت از فزاید کردن
 چنین آند زیاری شریاری
 بران حال که بکن بخت شود
 غریبی کشته پیش از زدن فغانی
 بدینسان عاشقی کز غم بمیرد
 حساب کار او درست مارا
 جود نیست که در بخندی برکش
 چرا بابتش اول کشتن از درد
 غمش میخورد که خوشش هم تو خورد
 اگر صد سال در خاک نشینی
 چرا خاک ارصد جگر داری بدستی
 ولیکن حیل ندارد که بر سودی
 بنا بر مرک دارد زندگانی

پیشو فریدل کرد از غوا بر
 و طهار از بر خشم غار ناپسند
 بدو کوکوشه مر را خراشید
 ز رخ برق زکیسو بند بکشد
 بزاری دو پستانزاید کردن
 چنین باشد نشان دو پستان
 بسره زانو بزانو که پیسود
 جهانی که بگریه بر جویسند
 جنون بادا اگر عبت ننگی
 دل از بهر تو دگر بجز دست مارا
 جرم دوا هم نمیکری برکش
 جگر شتی جگر شتی اندیش خورد
 عزیزش کن که خوارش هم تو خورد
 از خاک تری دیگر نه سببی
 نیای می مش او شیرین پرستی
 چه باید بی کباب انجمن دهوی
 نخواهد زین سس جاودانی

فقه
 زمره
 حرام و حلال
 در کتب معتبره
 و معتبره
 ۱۲
 در کتب معتبره
 و معتبره

تو زدی او ستاره ای دل فروز
 بغم خوردن نگریدی تقصیر
 تو صبحی از حسرت از دل بزد
 تو باغی از گیاهی از تو خیزد
 تو چون شمع و او پروانه است
 تو آتش طبعی او عود بگلش
 اگر مرغی برید از گلپستان است
 و اگر شد قطره آب از سبوت
 چه ماند بدو که بشکن بهای
 اگر نمراد شد شیرین بماند
 نویسنده جوان نامه بهر خشت
 بقاصد و ادخیر و نامه رازد
 جو شیرین دیدگاه نامه شاه
 سرش بوسید و مهر نامه برداشت
 جگر ناپدید مشک اندوه کرده
 قصبه های دره پیچیده صد بار
 همه مقرضهای برینان بوش

من و میر دستاره چون شود
 چه باید کرد با تاراج تقدیر
 حسرتی آن که پیش از صبح میرد
 کیان آن که سسم در باغ ریزد
 جو شمع آید شود پروانه از دست
 نسوزد عود چون بغیر و آتش
 برستند نسر طایر استانت
 بسا دجله که سر دارد بجویت
 جو غنایی است از دل کم کیر خانی
 جو بادار ز بگل نسین بماند
 زمین بوسید و پیش خضر انداخت
 سپند قاصد بسیر و انجا که فرمود
 رخ از شادی فروزان کرد چون
 وز و یک حرف را ناخوانده برداشت
 طبر زوای ز مهر لود کرده
 رطبه های در بوشیده صد خا
 همه زمر اهبای خوشتر از نوش

نه صبري انکه اين شربت نبوشد
سختي و بريح از رنج و سختي

نه جاي انکه اين تندي بگوشد
فرو خورد و اسهال پديدار بجفتي

در اندر شس اي حکيم از کارايم
نه اندر سچکس صنایع ذکر دوان
جو خضر و بر منوس مک فرما و
چنان افتاد تقدير الهي
چنين گویند شش برین تن ز شری
و که میز بستی خوابی بگذر از زمر
مهمت مندوان چون بر تیزند
فسون سازان که از مده مر سازند
جو مریم روزه مریم نگه داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم
درخت مریش از بن بر افتاد
زلفت از حرمش بر خفت شا
و لیک از بهر جاده و احترامش
بنوعی شاد و دلش از بکاش

که پادشاهش عمل باشد سر انجم
که بر بسته بدین کارست این دوان
بشیرین انجمن تنگی نو پستاد
که مریم را پس را بدادش سی
بجز روش و اواز ان که دشت بهری
نه بر اوده سمت کروش از قمر
از شاخ خشک برک تر بریزند
بچشم افشای سمت بازند
و جان بر بست از ان شکست
چنانکه ابستی از جنگ مریم
ز غم شد چون و دخت مریم آزاد
نبوشید از پشیمان فرسیاس
ز نام دشت این تمامش
که دست از رنگ برون جان بکش

دیگر نفع نمکین کشت و دلسوز	که عاقل بود و نمکین کشت از روز
بر هر خاطر چسبیدی ماه	از شادی کرد دست خویش کوتاه
بس از مایی که نوش از نیش برخت	جهان را آن غبار از پیش برخت
دلش تخم سوس مزمو کشتن	جواب نامه چسپرو کشتن
سخنهای که او را بود در دل	فتنه از طیر کی چون دانه در کل
نویسنده جوهر کاغذ لم زد	بترتیب آن سخنها را رقم کرد
سخن را از حلاوت کرد چون قند	سرافراز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان	کنانه امر زشتی عذر خوانان
خداوندی که مارا کارپ زیت	زما و خدمت بانی نیازیت
نه سپهر خلق میسر نگاران	بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه	بترکیب تنافضش سندی را
ده بی بی خدمت بنده راقوت	بخار دینی رقم در پشمک یا قوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه	نماند خاودان کپس را در اندوه
کمی نعمت و ده نقصان بدیری	کنند سنگام حیرت و سپتگیری
جوارش گرش فراشت کار کردیم	بالد کوش تا سپدار گردیم
بجای دست و دقان نون پیش	تغیرهای حال اسیر نیش

کتابت در کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران
۱۳۰۲

کمی راجت کند قسمت کمی رنج
نم قسمت که پیش این نشاء است
جها نرا نیست کاری جز دوری
که از پیدا این از او همداد
چه خوش گفت آن نشاء بوری
جو روزی بخش فاقست چنی کرد
خردمندان بود کور در کار
جها نرا همین جبهه افاق
جها دارد بزر بادشاهی
بهشت از حضرتش معاد کاه
درین دوران که مایه ادر است
جنه دارد که روز و شب دور است
درین منزل ساری انبوسی
عروس شاه اگر نیر خاکست
فلک زان داد بر رفتن و دیش
ازو به کرجش را سجد می است
نظر بر کپستان دیگر آرد

کمی تلاش پیش آرد کمی رنج
نم سهری که زیر افتد بلبست
کمی دمی نماید گاه زنگ
که از تیب راین از کند نشاء
که در حسره بود و یک راعو
کمی روز و ا باشد یکس درد
بسازد گاه با کل گاه با خار
که در برفق سفت او ز نشاء
سهری دارد سهری صاحب کلای
ز باغ دولتش طوبی کبای است
ز مایه تا یاه اکای اور است
ز لاش که شکر کای شکر است
کمی نام بود کای عرویس
عروسان دکر و اود جاکست
که بود که ز شاه زود سپیش
شمنه زود سیر اند می است
وزان به دیستان دیگر آرد

در بیخ انت کای بخت نامد	و کردم که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل بدین	که بخت اسبم در خاک کنج
مهر غم که دمی غم بر نماند	جو کفایتی غم زمین هم بر نماند
مناس آن به که از مریم بت نیست	که از عیسی شوی گردش نیانست
اگر در خاک رفت آن نازنین	بترک تخت شای جون تو گشت
بجی نشین زمرگان بی جزیری	غمت خیزد که ابر بر نخیزی
نه سر کس پیش میری پیش میرد	بدین سختی غمی در پیش کرد
دلت لغت و بی او لغت و ادب	چنانکه از دیده رفت از دل و ادب
تو زنی کوم در کوزاد روزی	هم کش تن بیداد و روزی
بنالیدن مکن کار بر دیده سپرد	که مرده صابری خواهد نه فریاد
جو کار کا لبه کس و تبا بی	نه در ویشی کار اید نه است
زهر چشمه غزوش و محرابش	ز فیض دجده کو یک قطره کم باشد
بش دی بر لب جام جم گیر	کهن نه بیسی از بغداد کم گیر
اگر سروی شد از پستان عالم	تو باقی آن کو هستی جان عالم
خود غم تا تو اسف باده خورشید	مبادایک سر سویت بر دباد
اگر هستی شود دور از تو از دست	بجد اند جو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنه بگو تر	تو لعلی لعل بی عمتا بگو تر

که مشیره شوی در راه حمشید	به تنهایی قناعت کن جو خورشید
نوسیر غی بود پس غی بی جفت	اگر در باغ باید مرغ را جفت
تو کانی کان ز کوه سر نماند	مرج ارباب تو آن کوه سر نماند
که آن بر که هم کوه سر ندارد	سهر آن ستر که او هم پسر ندارد
که در صحرا بود زین چنین سعاد	که اموی ز حشر رفت بگذار
فدا بادش ملک با خرمن ماه	اگر بکند از رفت از خرمن شاه
عوض باشد کبی را نو بهاری	کبی که شد ج باید دید چناری
غم هر دم جو خورشید بسا نادر	بتی که کسر شد کسری بماند

از آن شیرین سخن عاجز فروماند	جو خورشید نام شیرین سر خواند
کاف از انداز را بادا شش سنگت	بدل گفت جواب است این جنگت
شنیدم آنچه بی باید شنیدن	جواب آنچه بایش شنیدن
که غوغای یکس بر خاست از راه	و کباره شد از شیرین نگر خا
رطب بی پی سخنان شد شمع دود	ز کار انشوی میم بر آسود
جهان جویش هر یک کشت کوتا	جو هم یکم کرد دست از غیش کوتا
یکجا آب از بس سخن تهاست	جو دشمن را همه کاری بکام تهاست
بروغن کرد زرم آهن ز پولاد	بشیرین چند جز بهیست

که در وی داشت کال در میان	بست فرمان فرغانه سپهر رفت
کز آن نیکوترش باشد طلبکار	بخش و پیش از آنش بود پندار
بهر خود عروس آشنش آورد	فرستد مرد و کجا پیشش آورد
عقابش پیشه می شد ناز میکرد	بدقت با عقاب آغاز میکرد
بها میکرد چون نازا میدید	منقاع نیکویی بر کار میدید
بدین قدر داور و دشمنای	منقاع ارشتری باید روی
مقاعی را که خنجرند او تو خود	زهر سود خویش این بند پیش
که چون یابی روی در نبرد	در آن دیدست دولت سودمند
ز ناز خویش موی کم نمیکرد	مک دم داد شیرین دم نمیکرد
نه داد نیش را بر جاره کار	جو حاجت گشت زان زنی خردار
بر سواهی همی اندر خلنگ	کیار هر بان آوردن اجنگ
سر و کار و کرد پیشش میکرد	سر و کاری زهر خویش میکرد
نیکم دم و زیر گشت غل اوست	زمر قوی حکایت باز میخواست

که داری جنور زخمت	چنان داند که خپرو چو کرب
پیشش پنج صف بر پای	بروز با گوهر رازی بود
دوم صف بود حاجتگاه درو	خستین صف تو انگر داشت

سیدم صدف جای بهاران بی

چیدام صدف بوقی متصل بود

صف بجم کنه کاران خوینے

بیمش خونیان امیدواری

نوا برداشته دارنده یار

تو که چون سوی درویش دیدی

جو در پیمار دیدی چشم درویش

جو دیدی سوی بندی مرد پیا

جو بر خونی فنا دی چشم بندی

جو خونی دیدی امیدی رمایی

در خمر و همه پال بدین داد

بی نشست روزی بر تخت

بگرد کرد تخت طاقیش

مهمه مقامی ایسمای

زمین ماه تا خمرگاه کیوان

کو اکب را از ثابت تاب

بر ترکیب کرمای شب افروز

نمده ریسته بموی اولب کور

که بای سان میما رول بود

که کس را متصل کس بر سیدی چو

مثال آورده خطر رستکاری

که هر صف ز بر خود بینند ز نما

شمار شکر بر خود پیش دیدی

که رفتی با سلامت شکر در پیش

بازادی نمودی شکر بسیار

کشادی لب شکر بر پندی

نزدودی شمع شکرش روشنایی

جو مصرار شکر بودی شکر آید

بدین حرفت حریفی کرد با نیت

و مان تاج داران خاکش

رسد بسته بران تخت کیانی

در درختان یوان با یوان

دقایق با درج بخود مقدار

جز داده ز ساعات شب و روز

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ششما ساي که بخن را بر صد داد
 کسی کو تخت خنیر و در نظر داشت
 چنین تختی نه تختی کا سمن
 جو پنی کر بود پس اوی روی
 زمین تا آسمان را بیت کشاوه
 بزرگی بایدت دل در سخن بند
 درم داری که از پسختی بزیاید
 بشادی دخی عالم خنیر میکن
 جهان میده جناکش مستیانی
 جهاندار می به تنها کرد نتوان
 بدانند هر که باشد میر باشد
 خور تنها کرت خود آب جوت
 نباید خوشتن را شمع کردن
 به بین قارون چه دید از کنج دنیا
 برنج بید بدست این خود سلیم
 جو آید رنج باشد چون شود کنج
 ملک پر دیز کر جت میداشت

از آن تخت اسماز تخت بر خواند
 هزاران عالم کینیر و زبردست
 بردشای نه شته صاحب قرا
 جو شیر ار شیر باشد غبرین لوی
 نریا تا نری خواست نهاده
 سکه کیمیر که کند باند
 هر و کارش بد بختی بزیاید
 خراجش می پستان و خنیر
 و کردنی و پستانی تو دایمی
 به تنها می جهانرا خور دتوان
 که تنها خور تنها میر باشد
 که تنها خور جو دریا تلخ رویت
 کار دیگران دل جمع کردن
 نیز زد کنج دنیا رنج و نیر
 جواز دستت رو در رنج عظیم
 حق دپستی شرف دار و رنج
 بکنج افش فی از خور شید بکشد

بدش با کج وادون خذه ناسک
دو نوبت خوان سنا دی صبح ^{قیم}
کشیده مایدش در امیل در میل
ز الوانش کبودی کرد خوشش
ز کاکو کس بند و مرغ و ماسی
جو بزمش بوی خوش اسازد ^{وی}
بهنگام بخور از خود و عنبر
جو خور و خاص او بر خوان رسید
کباب بزرگ خوروی زاول روز
ز بازگان خوریدی در هفتین
شتمدم ز خبان در باشد ارام
یک آب بود ازرق چشم نور
یکی که چشیدندی کیست
ز شیر مادرش جو بان بریده
بفرمودی تنور بیستن از سیم
در و ده پانزده من خود و خوک
جو بریان و کباب خوش آن بود

که کجش خاک و چون کج خایک
خورش با کاسه دادی باده با جام
کس را کاه دادی پیشه را میل
نداشتی جو خوروی میمانش
مگویم جند جندانی که خواهی
صبا و ام ریاحین باز دادی
خراج سنبه بودش خنج نمبر
کوارش تا بخورستان رسید
بر و سوده یکی در شب افزود
بره من ز خوریدی را یکابنه
بطوبتهای اصلی را در اندام
معطر کرده چون ریحان بفساد
ز بازگان دریای سینه
بشیر کوسبندان پرورید
که بودی خنج او دخیل استم
بسوزندی بجای میبزم خشک
تو ترش و بریانش آن بود

نزداد و مفضلش نهال کم پیش	نزداد و نهاندی فرا پیش
جو مغربسته و بالوده قوسند	بخوردی زان میان لقمه خبند
کجا جشش بر افتادی ز ناکا	نظر کردی بخت جان درگاه
تنور و سرجه آلت بود و از	بد و بخشیدی آس نوشینه ^{خوار}
چنین ناهار بر انداز تنوریش	ز می خوانی که طباخان نورش
گرفتی از صبح زردی زردی	دگر روزی که خوان لا جور دی
تنور و خوانی از نوساز کردی	ممان پشینه رسم آغاز کردی
همه عمری برین بد روزگارش	همه روز این شکر فی بود کارش
کارش تا بد آن کارو کی می	جو وقت آمد نماند پادشاهی
بگرد مقبلان مقبل شود و مرد	سرف خواسی بگرد مقبلان کرد
نیش بوی مشک و بیا ز	جو بر سنبل جرد آهوی تا تار
بجای مشک فاشا گشت کوش	دگر آهوی که فاشا گشت خوردش
مرا پیرانه بندی داد پیشه نوار	بدگر کمین روانش باد بر نوار
سرادر کوی صاحب دولتان گیر	که از بی دولتان بگریز چون تیر
جراغ او شعل روشن بر افروز	جو جمعیت کوشی باید به از روز
که وایم باز بزرگان معنیش است	بهای در بزرگ از بهر نیست

باین جهانداران یکی روز
بغرم دست پوش قاف قاف
نشسته پیش تختش فیض شامان
ز سالار خن تا خپروز رنگ
جو دوری جندی در دادر ساقی
شسته شرم را برقع برافکند
که خوابی که در خور و فراشند
یکی گفت از خن خیز و نکوی
یکی گفتا لطافت روم دارد
یکی گفت از من است آن بوم با
یکی گفتا که در اقصای کشمیر
یکی گفتا نرایی بزم شامان
شکر بر ز شیریش پیداو
بر زیر لبش صد خنده میش است
بقا نکاید از سر و دوش چمن را
رطب پیش و افش دانه ریز است
جو بردار و نقاب از خانه

مجلس بود شاه عالم افزون
مکر بسته کله داران اطراف
ز چن تا غور از می تا سپه بان
مهر بر یا خسر و باده در جنگ
فاندا از شرم شامان مسج بسته
سخن یعنی بکستای در افکند
بعالم در کلامین بقعه باشند
نشانست از طرف در و زواری
لطف کجست و کج این بوم را
که سپهرای او باشند بری زاد
ز شربی نباشد هیچ نقصیر
شکر نامیت در شهر پان
وز و شکر بخور پستان بفریاد
لبش را جل شکر صد بنده پیش
در دم دایم در سیمش سخن را
شکر مکنار کو خود خانه خیر است
برارد ناله صدیوسف از جا ه

جزاین پستی نزار و آن دل آرام	که گستاخی کنند با خاص و با عام
بهر جای جو خاک آرام گیرد	جولاله یا همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد	که انگس خال و مازاد نبازد
کسی کور آشی گیرد در آتش	نکرد و آن شبش سرگز فاش
ملک ادر گرفت آن دلمواری	که شست اندیشه کارش باز
فرس میخواست بر شیرین دو اند	بترکی غارت از ترکی پستاند
نبرد شیرینی از قندی بقندی	کشاید مشکل بندی ببندی
بگوهر مایه کوهر شود خسرو	بدیبا اب دیبا را توان برد
سرش سودای باز او شکوشت	که شکر عم ز شیرینی اثر داشت
ندول میداد و دل را نذر او را	نشاط از سپاهان خواند
درین اندیشه عاجز بود یکسال	نشد واقف کسی بر حسب حال
بس از سالی رکاب افتاد بر راه	سوی ملک سپاهان را اندناگاه
فرو و آمد بنز همگاه آن بوم	سواد بی دید پیش از کشور روم
کردی تازه روی و عشرت افزود	بکار خوشندی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد	غم آن لعبت از آوازه میخورد
بهفته بازی پر سید جایش	بدست آورد سنجی سرش
شبی برخاست تنها با غلام	ز بارشگر برخاست شامی

جو خضر و بر پسر کوی شکر شد

حلاوت های عیش آن عصر شد

درش را حلقه زد و خاموش

جوانی دیدنیکو روی برد

فرود آورد از شبید ز جوی ماه

جو همانان با یونش در آورد

ملک چون بر بساط نشست

اشارت کرد تا شکر بیاورد

شکر ناهج که شکر ریزا بود

ز کسوفانه نام مشک می بخت

جو دیش فتنه در شهید بوی

کینه از دشتی دومی و چینی

همه در نیم شب نور و ز کرده

نشیب و ماه را آورد حایله

پیایی رطلسا پر تاب میکند

جو نوش باوه از لبش بر داشت

عذری کان قبول افتاد در راه

سبا مان قهر شیرینی در کشد

که شکر کوی و شیرین قهر شد

برون آمد غلامی حلقه و در کوش

نمودارش جهانداریش بر سر

فرس با بست بر جای حلقه نگاه

بر آن همانان سر از کیوان بر آورد

در شتی حنجره بار کار شکست

مهمان بر لب شکر کشاید

نباتی که سپاهان خیزا بود

ز خنده خانه قنبره میر بخت

جو وایه ایتمی در منفک لوسی

که ایشان سحر را مثنی بختی

بکار عیش دست آموز کرده

بتی یارب جهان و با ده حایله

ملک را شکر بند خواب میکرد

شکر بردست و شمع از پیش بر داشت

برون آمد ز فلوخ نه شاه

کمی ر

کینیزی را که هم بالایی او بود
 در و بوشیده ز روزیو زویش
 ملک چون دید که نازنینش
 در چید و آن شب کام دلا
 کینیز از کار چسپرومند پشوش
 فسانه بود خسرو در کونی
 زمر کس کو بیلا سروری داشت
 بخوش معنیزی به از بادم تر بود
 شبی که سب مر او شلنگ شفته
 ساز و زنی که اوجی در کشیدی
 جو صبح آمد کینیز از جای برخاست
 مر آنج از شاه دید او را خضر
 شکر برداشت شمع و در شد از
 ملک بنداشت کان عجیب سر بود
 بر رسیدش که تا همان پرستی
 جو بس داد گای ارسلوردی
 بنزدیک شکر شد کام و ناکام

چسپ و جایکی محتای او بود
 نرسد او گرفت آن شب رخوش
 ستند او شکر از انجینش
 بهر دوی بر افسونی غلط خواند
 که شیرین او شد حسود و راغوش
 فسونگر بود و وقت نغز کوی
 سری و کردنی بالاتری داشت
 بشیرینی سخن شهید و شکر بود
 رو بودی که سی ز سر سنگ رفته
 جمل من سغری در دم کشیدی
 بدستان از ملک دستوری
 نهانهای خلوت را بر داد
 که خوش باشد یکجای شمع و شکر
 کینیز شمع و شکر در او بود
 بجلوت با جو من همان شستی
 ندیده مثل تو همان در افاق
 شکر باز گفت احوال بادم

همچو نیت مست از جن روی
یکی عیب اگر ناید گزانت
نک در دم اردو بوی بوی پاک
بسوسن بوی شکر کفایت
ملک چون خفت از آن تخته بر
برین افسانه چون بگذشت سال
بزیرش رام شد و در آن تو سن

ز شیرین سپهری و جرب کوی
که بوی درنگ دارد دمانت
تو با جبین نگ چون پاک
سمن بر کفت سال خردن شیر
گرفت آن سپند را یکسال در دست
مزهایی شده شد از حالی بجای
برادر از درختش سپرد و سپین

شبی بر عادت پارینه برکت
سالی شیرینی پارینه در نیت
چو روزی چند رفت از غنیش
مهاجرت نهادن آن سیم سال
ملک نقل همان آلوده میخورد
چو شکر بر چیل افتاد شب
که چون مسیح مصافی رسید
جواب شکرش داد و شکر
چو راکان شخص را بوی دماند

بیا از شکر شامی بیار است
شیرینی رسد که شکر نیت
بدید آمدنش با بوسه بازی
بجفتی دیگر از خود که دقتش
با مید شکر با لوده میخورد
ملک بر سید بازان تو لب
بر غنیمت کپی در بر شیت
که یارم بود باری چون تو در بر
تو خوش بویی ازین برجه توان بود

ملک گفتا چه بینی عیب هر سیز	له بینی عیب حال خوشتر سیز
بهر سیدش که عیب من گشت	کز آن عیب آن مکنوی زشت
جوایش دادگاه عیب مشهور	که یک ساعت ز نزدیکی نه دور
جو دور جریح با هر کس بازی	جو کیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای متش حنی	گرامر طوط بر شاخ نشینی
علامی نازکی داری در نیغ	که هر ساعت کنی بازی به تنی
جوایش دادش کرای جانم	چه پنداری کزین شرک کز خود
بستاری که ستر او ستیم	که تا من زاده ام هر ستر خیم
ز کس با من شبی در پرده خفت	ز کس در مراد دور سفتیت
بی من باشم آن کادول بیام	بی من بشنم و عشرت نرالم
ولی کاس دیستان کاید در نوش	ز من باشم بتی باشد قصب نوش
کثیران خندانها که بین	که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم کادول بیام هم می کنم نوش	جو من بنستم کنیز آه در آکوش
جو بشنید این سخن شاه از زبانش	برین معنی کوامی داد جانش
دری کو را بود محض رخساری	دهد ناپسنگی بروی کوایی

ملک چون ایشان را روانه

جو رزدهش مشرق زبانه

بزرگان سپاه از اطلب کرد
بیکر و نیمه شهر سپاهان
که شکر بجهان در تنگ خست
مناعی خوشش در بار دارد
سمندش کرج با هر کس بزین است
عجوزان نیز کردند استواری
ملک با فرخ آمد فال اختر
فرستاد و سرای خویش خواند
نسفته در دیار پیش اسفت
سوی شهر دبان شد در بار
بشکر عشق شیر بن خوار میگردد
جو بگرفت از شکر خوردن در شفا
شکر در عشق شسته تیار بخورد
شده از سودای شیر بن شور سر
جو شمع دوری شیر بن برتش
کسی که جان شیر بن بازماند
شکر مر که بیکر و جای شیر بن

وز ایشان برش آن نوش کرد
شدند آن باک در من را که امان
نیاز ده کلی بر رنگ خویش است
کنیز می چند را بر کار دارد
سنان و در بارش آهین است
عروس بکر بود اندر عاری
که از جندان پیش چون شکر
باین زنا شویش نشاندش
نکین لعل با قوت شد غبت
شکر با او به امهاتش کرد بار
شکر شیر بنی پرگار میگردد
بنوش آباد شیر بن شد در کار
ز غلچستان شیر بن خار بخورد
که زان کشته چون در آب شکر
که باشد عیش موم از انکبوتش
چه سود دارد در من شکر فشانند
بجسم بد رنگ جلوی شیر بن

چون خلعت چون شیرین نباشد
مگر شیرین و شکر پست یکسان
جوشش شکر شیرین بر فروزد
شکر کاغذ شنی در جام دارد
هرانی که بود شیرین نپازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
ز شیرین تا شکر ذوق عیانت
بری رو بست شیرین در جام
دلش می گفت شیرین با بدم زد
میخ از بور صافی تر بکوه
کرم سناک سیاه بر سر نکود
بهر کردم نکود اغم دل از یار
دکره گفت کین تدبیر خاست
هر آن که او شیرین شکیبم
هر شیرین و شکر پست در جام
دل بای رنقان بی رنقیت
نباید بر کشیدن میل در میل

127
شکر تخت چون شیرین نباشد
زنی خیزد شکر شیرین ترا جان
شکر بر عجب انجا عود و نوزد
ز شیرینی حبالبی نام دارد
شکر چون آب را بیند که از د
بشکر طفل و طوطی را قوی بند
که شکر جان شیرین جان ناست
بود شکر از د پرده داری
که عیشم را نیندازد شکر سود
خلاف آن شد که خشکست و آن
دل آن نیست کرد لب بر کرد
سپری دارم مباح از بزرگان
صبر ری کن که رسوای مست
نه طفلتم تا بشیرینی سپرم
جرا بر من بیغنی کرد و ایام
ز بس حاجی کشتی در غرقیت
که کس را کار بر ناید تنجیل

نمیخواهی که ز بر آفتی جو سایه
چنان راغب شوی و چیتن کام
طمع کم و دار تا کم پیش پایی
دل آن به کرد در مدی در آید
بصبرم کرد باید رحمتی
بر دامن بر زنی کردن حراست
مرا دعوی ج باید کرد شیری
اگر خود کو سبندم ورنه میشم
جو سپلاز از خود با کس نکفتم
چنین در سپر گرفت آن ترک طناز
جو کرد آن دل پستاند پیچید
دل من کز فرقتش خون برارد
زمشوقه و فاجیتن غریبت
مرا مردم بر آن ارد پستیز
من این آرم تا کی دارم ادرا
بکحلان ~~خوش~~ گفت آن نکو
من کس را ولی کر بر پستیزد

مشو بر زده با نس پای پایه
که از نایاقن بجای سپر انجام
فتوحی بر فتح خویش پایی
مرا دی مردم از مردی بر آید
زنی باشد زنا کردن زبوی
زنا کاره بر مردی ناقاست
که آسوی کند بر من دلیری
نه بر شتم کسان بر شتم خویشم
جو سپید در کلم کس مخفتم
کرد خپرونه کیخسره دگشده ناز
کرش خانه دمی کیخسره جوید
طمع بود و طمع عون برارد
نمود کس که سپکبان طبیعت
که خیز استغفر الله خون بر ریش
جو آرم تمام از آرم او را
میزار از بی زاری مکنون
چنانش زن که مرگ بر خیزد

دل شمر جاره آن غم نداشت

دل آن محرم بود که خانه باشد

جو دزدیده نخواهی دانه خویش

سخن در جان خود پرور که منبر جام

مگو ناکفتنی در پیش افسار

بخلوت نیز نش از دیواری بوش

و که توانی بهمان داری از خویش

میدانش آنچه نتوان گفتنش باز

درین مجلس جناب کن پرده سازی

سر روی کان بیا از انشاید

مکن بر هیچ بد محضر نشستی

کردانا و گردان بود یا ر

درختی کار در هر کل که کاری

اگر صد وجه نیک آید ز پیش

جو خواهی صد تب در شاد گاهی

بخشم دشمنان بین حریف خود را

که از خویش را محرم نداشت

دل پیکانه سم پیکانه باشد

مهل پیکانه را در خانه خویش

از و گفتن ترا نیکو شود نام

نه با عیب را و با محرم ترین یا

که بر باشد بس دیوار ناکوش

من خاطر ازین معنی بیستیش

که نیندیشیده به ناکفتن ساز

که ناید خنجر در شمشیر غازی

من و گردنم پهلوانان شایه

که نارد در شکوهت جز شکستی

بصاعت را بکس نی مهربان

کز دوزان یک کشتی چشم داری

جو و جوی بد بود زان بد بینیش

بدریک پر من در نیکی می

برین حرفت شناسی نیک و بد را

که غم پروا از شیرین نیست شافور	که دست پود از رای بر نور
ز تنهایی که رنگ اید آن ماه	که دست خندان و گردش خاص درگاه
فشان از رنگان لولوی لا	جو تنها مانده ماه سپهر و بالا
که بود آن شب بر و مانند یکسال	جو تنگ آمد شبی از تنگی حال
که آن جنبش جوزاغ کوه برتر	شب می تیره جو کوه زاف بر سر
بر است آورده از شبهای بی روز	شب می دم سر دجول و لکهای سوز
وزوجش شب پیمایان	شب می ناخوشتر از سوک عزیزان
بر و منقار مرغ صبحگاهی	کشیده در عقابین سیاهی
کو اکبر شده در پاهای خا	وین زن زنده بر و پستانها مار
جس جنباں خواب باستان	قتاده با سباز او بکاز دست
زمانه تیغ را کردن ننشاده	سیاست بر زمین و امن نهاد
دم بسته بزاد صبح که را	زمانه شوی بهم خورشید و در راه
شده خورشید را مشرق فراموشی	گرفتند اسم از آمد در افقش
فک و چو قطب میران مانده بر پای	ز تار یکی جهان را سبید بر پای
فرو آسوده بکسر مرغ و مایه	زمین بر پر کشیده جتر شای
مگر آن شب جهان جای و کرد بود	جهانی زافرنشس بجز بود
نبات الفعش را کرده زخم دور	سوادش که برد از دیه نور

سر افکند زه فلک دریا صفت پیش	زد من دشت نده بر سر خوش
بدر و زدی پستاره کرد تپیر	فروفت ده ناکه در جسم قیر
نماند در جسم خاکستر آلود	از آتش خانه دوران کردود
جگره بر فلک چون کاه بر راه	فلک در زیر او چون آب کاه
ثریا در کف جوش تبعدیر	که کرد اندک بزمندوزن
نمود بر خیز از زند خواست	که معبودش از بی نشانی
بریده بال نسیم برین	جو واقع بود طایر پیکر ننگه
به کام از برای نور بایش	پستاده زبانی بادور بایش
حسرت بچشمه زن بی نومرود	خروس پیره زن را غول برده
ششیدم که شب دیوی زند	خروس خانه در دارد علی الله
جوش بود اندک با صد و چون قیر	خروسی را بنوا از تنگبیر
جنوب طالع از لبرده در آب	شمال سپهر از آیدیه در خواب
ز چهارده شیرین جنات ننگ	که میکرد از ملاصت با جهان
خوش است آن دوستان در شاک	که شب باشد هاک جان بهار
بو و بیماری شب جان سپاری	ز بیماری بر بیماری را رسی
دل شیرین در شب خیره ماند	جراغش چون دل شب تیره ماند
زبان کش دو میکفت ای زمانه	شب است این یا ملای جاودا

جرجای شب سیر مار است کوی
از آن کریدم کین ز کین تار
جافتا دای سپهر لاجوردی
مکر و دول من راه بست
مهر بکر جیغین داری ای شب
شبها شب جوانمردی
جرا بر جای ماندی یون پیغ
نه زین ظلمت می یابم آه
دهل زن اگر قدم دست بستند
من آن شمع که در شب زنده داری
جوشم از بر آن سوزم بر آتش
کره بین بر سرمش حج کن با
بخوان ای مرغ اگر داری زبان
اگر کلاف نه ای مرغ شب کی
و کر تش نه ای صبح روشن
درین غم بد دل پروانه دار

جوز کین ادی خوار است کوی
جوز کین خود نمیند در یکبار
که امشب چون در کشتهای کردی
نفیر من خاک دریا شکست
ندارم دین اگر دین داری ای شب
مرا یا زود کش یا زود شوروز
بر تشش میردی یا بر پرتیغ
نه از نور بحر بزم نشانی
نه از غیای پروین در شکستند
همه شب میختم چون شمع زاری
که باشد شمع وقت سوختنش
بباید خوانده خنده بدین سخن را
بخندای صبح اگر داری دما
جرا بر ناوری او از تنگی
جرا نای برون از سنگ و آهن
که شمع صبح روشن کردارش

نیکو ملکیت ملک صبح کاهی

کسی کو بر حصا کنج ره یافت

غمنهار حصا را بنج کشا نند

زبان مر که او باشد بر و مند

اگر مرغ زبان نسج خوشست

دران حضرت که اس نسج خوانند

شکبایش پیش مغان دادا

جوشیرین کیمیای صبح دریا

شبسترا ز انور خویش نشکفت

خداوند ششم را روز گردان

شبی دارم سیاه از صبح امید

غنی دارم هلاک شیر مردان

ندارم طاقت این کوره تنگ

تویی باری رس فریاد مر کس

باب دیده طفلان محروم

بیالین سربیان بر سپر را

با حاجت که دل رهنده دارد

دران کشور بی بی مرده خواست

کشایش از کلید مسجک یافت

کلید انجاست کار انج کشا نند

شود که با تسبیح خداوند

به تسبیح اردانکوبی زبانست

زبان بی زبانان نیند دانند

خروس صبح مفتوح الفرج خواند

از اسیماک باری روی بر تافت

بزار بی با خدای خوشین گفت

جور و نرم در جهان نفوذ کردان

درین شب روسفیدم کن

برین غم جوش طلم جگر را

خلاصی ده مرا جوی لعل این

بفریاد من فریاد خوان

تنباسینه پیران مظلوم

بتسلیم اسیران درین چاه

بدان آهست که جازا زنده دارد

شادمان

مقصود

بد اور داو فرسریا و خواهان

بیاک آینه دین پرور است

بدور افتادگان از خان و پادشاهان

بخت جان در بر خلق بسته

بوروی کز نواموزی بر آید

بر چنان بر نشا را شک بر آید

بنوری کز خدایق در حجاب است

بمقبولان خلوت بر گزیده

به طاعت کز نو دیکت صواب است

بدان یاسین کز ان غرض است

بامید نجات بیم داران

کرمی بر دل پر خونم آور

اگر سر موی من گردد زبانه

هنوز از بی زبانی خفته باشیم

فلک پرستی و دور کشادی

تویی در پرده وحدت نهانی

خداوندیت را اینجاست و غرض

بیار ب یار صاحب کربان

بصاحب سیرتی پیغمبر است

بواسنندگان از کار و پادشاهان

بجسودگان غل بر خفته

باهی کز سر سوزی بر آید

بقران و جسران صبح خیزان

بانفای کز پیر و دل زده است

بمعصومان الکیش ندره

به دعوت کز پیش میثاق است

بدان نام همین کز خوش تر است

بصدق سینه تسلیم کاران

دزین غرق غم بیم پرورم آور

شود هر یک ترا تسبیح خوان

ز صد شکر تویی ناکفته باشیم

جهان جهان و روزی سره دای

فلک را داده بر ترس مانع

نداندا و احقر کسی باز

نشانده راه بردن تسلیم	بد رگانه تو در امید و در سپهر
بدین توفیق توفیق پیغمبر ای	توفیق تو ام زین گونه بر پایی
تسلیم اخبرن در من رضای	جو حکمی را ندخواستی یا مقصای
مسلم شد بدمک و زندگاست	اگر چه هر قضای کان تو را نیست
مه بخجی که مر طاعت ندادم	من اں بر بخور بی طاقت غلام
اگر از من نماید آید از تو یاری	ز من ناید بوجه هیچ کاری
که انعام تو بر من است بسیار	با نعم خود دم دل خوش ای یار
و کربو شستم تو خود پوشیده خوا	ز تو چون بوشم این راز نهانی
بر دل اسکلید کارش از سنگ	جو حاشم کرد بسیار از دل
دلش را چون فلک زیر و زبر کرد	بنایش در دل سپهر و اثر کرد
کز و تاراج باشد خیل مسلم	جو عالم برزد این زرین مسلم
ز تخی دست شیرین شد شکر	جان شد کلین دولت و کربان
ز طالع تمت تقصیر بر خاست	ملک را رفیت بخش بر خاست

کلون

شسته سوی محراب اندیر	نبال جان شیرین مایون
زمین جان آسمان از بجای برخاست	خروش کوس و بانگ نای برخاست
دلیران خست در محراب کشیدند	سپه داران مسلم با کشیدند

برون آمد همین شهر سواران
ز یک سو دست در زین پیچید
کم بسته و ابرو کشاده
نهاده فاشیش خورشید روشن
دفش کاویان بر شیره
کم شمشیر مای ز کمانش
در آن پیشه که بودش تیر و شمشیر
دمان دور باش از خنده می سخت
نمود از تنها سپهر امن
گرفتادی سپهر یک روز از نفع
غیر جاوشان از دور از دور
طراق مقعره بر خاک و بر پستک
زمین از بار امن چشم گرفته
جنبیت کش و شاقا سپهر
غریب کو سپهر بر کو بهن پیل
ز صلح قوم در نای در فشان
هزار شتر بغیر شهای دیبا

بیاده در رکابش تاجداران
ز دیگر سو سپهر سالار قیصور
کلاه کیمقبادی که نهاده
رکابش کرده مهر اهل حق بر دوش
جو خلقی ابر کافتد بر سپهر ماه
بگرد سر شده زین حصارش
زبان کا و برده زهره شیر
فلک را دور از دور میکفت
بیک میدان کسی از پیش و پس راه
نبودی جای سوزن حسن و قبح
ز کتی چشم بدر کرده مجبور
ادب کرده زمین را جند و سنگ
هوا از گردم کب دم گرفته
روانه صد صف از مهر سوجده
گرفت کوه و صحرای میل
مشکهای زین و بنفشه
رونده زیر زینور مای زپ

نمایان

مهاں بخاه پیل کوه سیکر	بزیردست مجلسای از زر
صد و شتاد سقا در سپاهش	باب کل می شستند رایش
صد و بخاه حجر دار دکش	کفنده بویهای خوش درش
مزاران طوق زرین بود بسته	در شنگسای میخ زر شنگسته
بدان تمام کجا او سب را نده	بهر کاجی در شستی باز مانده
غریبی کو کند کر دی بران راه	بدانستی که کرد ایخا که زکاه
بدین آیین جو پیر و ن اهدا شهر	باستقبالش اندر دوش و سر
شده بر عارض شکر جهان تنگ	که شامش کجا میدار دوا
جنین فرمود خورشید جمایل	که خواهم کرد روزی چند بخیر
جونا لیدن گرفته طلبک باز	در اندر مرغ صید افکن بپا
روا شد در هوا بار سبک	جهان خالی شد از لیک و کبوتر
یکی مفته دران کوه و بیابان	ز رستند از قفا پیش فقیران
بی بی مرزبان بخیر میکرد	بخیر کرد و کردتد بپیر میکرد
بنزدیک شکا رانشستان	شکا را فکن شکا را فکن هم

وز انجا میخنان جسته زین	رکاب افشاند سوی قصر بزمین
بیک و سنکی از قصر دلارام	فرود آمد جوابده در دل جام

شب از غنچه جهانزاکمه می بست
ز می کرمی تش دشت در زیر
اگر چه جای باشد کرم پییری
ملک فرمود کاش بر فرزند
بخور انگیز شد عود قاری
باسایش توانا شد دل شاه
جود لعل آفتاب از کمان بر آمد
ملک مست بود از بوی چون سیل
طیلبان فلک مدخل کشادند
ملک ز ازا که شب بر خاست نشاند
نبنده می خند خوردار دست ساق
جوانشوب نبندهش در سیر افتاد
برون شد مست و در شب بدید
خبر کردند شیرین را از قیس بان
دل پاکش ز نام و ننگ ترسید
حصار خویش را در داد و بستن
بدست هر یک از بهر نثارش

زستان بود و با و سر دمی بست
بر نواب امیکد شمشیر
نشانید کرد با سر را و لیری
بمن مشک و بخرمن عود سوزند
موا می کرد خرد کاغذ داری
غنود از اول شب تا تحریرگاه
ز عشوه روز و شب را جان بر آمد
جفاقی شب بکودش کرد چون نیل
فلک را می خنجر از گل کشادند
نشاط آغاز کرد از با ما دادن
نماند ارش و دمانی هیچ بسته
تقاضای مرادش در بر افتاد
موی قصر کاین را ندیدست
که اینک خیر و آمد با نقیبان
ازان پرواز بی منکام رسید
رقیبی چند را بر در نشستن
یکی خوان زمین بچید و شمارش

ز قیر و سی و جینی بر کز رگاه
 میده راط را در کج بر دخت
 بام قمر شد نبشت جون
 ز سر نوک نزه کرده پسنانی
 بر آمد کردی از ره توتی رنگ
 بر و سر کردان صبح روشن
 خدی گنجی رسته از زمین خدش
 مرصع پیکری بر نیمه دوش
 مرغی جوی صبح گل نو میدید
 گرفته دسته ز کس بد پستش
 گلشن زیر عرق خواص گشته
 کمر بندان بر دوش دست بسته
 جو شیرین دید سپر و اجنان
 ز بهوشی زمانی پیمبر ماند
 بالاس سخن کوهر بهی سخت
 که کر کند ارم اکنون در و نشن
 و کز لبتی زنت دی رام کردم

یکی میدان بساط انگیزه
 کلاب افشا ند و خود چون دخت
 بناده گوش بر در دیده بر راه
 بر زوشت نده دیده باین
 که روشن چشم زوشت به نیک
 بدید آورد زانج انور کشتن
 که شمشاد کشت از این کشت
 کلاه چهره ی بر کوشه گوش
 خطی چون غایب گردش کشیده
 ز خوش خوابی جز ز کسهای
 هم و این بر کشت رفاقت
 بدست هر یک از کل بسته
 ز پا افتاد و شد یکبار از دست
 بهوش آمد بکار خویش ماند
 بزنی بادل تختش بهی گفت
 ندرم طاقت در و فرشتش
 جو و لیس در جهان به نام کردم

عرق

بگو ششم تا خطا پوشیده بگو
جوشاه آمد که بسانان دویدند
بسا دهقان که صد خدمت بکار
بسانا کشته کار در در آرد
ملک از فرشتان دیوای کلنگ
دری دید آهنگین چون پیکر
نه روی نگه از در باز کرد
در قیامند باز در یک خندان
جهت بختی دید شیرین در من آخر
دین در کوکشت آهسته غلابی
که مهمانی بخد مت سیکر اید
تو کند لب شکر پیوسته واری
درم بکشای کا سر پادشاه
تو خود دانی که من در هیچ راه
باید بامنت مسا ز کشتن
در خوابی که اینجا کم نشینم
برین زاری بیا م شاه میگفت

چون توانم منم کوشیده باشم
زرافشانند و دیب ناکشیدند
ز صد خدمت من یکی جوهر نزار
سپهر و اخترانش در جبه دارند
چینیت ماند سوی قصر و شدنگ
ز حیرت ماند بر در فل شکسته
نمودست آنکه قفل انداز کرد
که کاران ازین بر حجب را ماند
جواد رست زمینان بر آتش
فرستادست نزد یکت پیا
چه فرماید در اید یا نیاید
بهمان بر جبر او پیوسته داری
بیای خویش عذر تو بخواسم
ندارم بانو در خط خطای
ترانیده نتوان باز کشتن
اما کن تا سپرو پایت به پیغم
شکر کنی شنیده و آه میگفت

نیز بی کار و از آفت آن ماه	بخدمت خیز و بیرون شو سوزی شاه
غلام شش طاق و پیا را بر و ن بر	بزن بر طاق این ایوان برابر
ز خا و سنگ و خالی کن میاش	معطر کن مشک و زعفران
بساط کو مرین در وی یک پتر	بیار آن کرسی شش پا ز زر
سبزه در پیشگاه و شقه در بند	بس آنکه شاه را کوای خداوند
نه ترک این پیرامند و بی نیک	شهنشئه را چنین دوست
پرستار تو شیرین را مونس تب	بقول من شهنشئه را چنین گفت
که کره مانایی نماند منت می	بدانجا که تو فرو در آرم و در آرم
صواب اش شد ز راه دور بینی	که امر وزی در آن منزل نشینی
من آم خود بخدمت بر سپر گنج	زمین بویسم پیشش بچو گنج
بگویم آنچه مرا گفت باید	جو کفتم آن کنم آنکه که گشت یار
نیز کار دان سپرون شد از در	برون برد آنچه فرموده آن بخت
همه ترتیب کرد اسن ز لغت	فرو و آورد چرخ پرور او خود رفت
رخ شیرین ز خجالت گشت چرخ	که نزل شاه جلوس از دیبانی
جواز نزل و در افشای هر دو خست	کلا بکشتن نزل و در خست
بدست جاکشنی گیری جو منتا	فرستادش شرفی بجو جلاب
بس آنکه ماه را سپر اید بر بست	نقاب آفتاب از سایه بر بست

فرو پوشید کلنایین پرنیدی

برووش شخ کیسو چون کندنی

حمایین پری از زر کاسینه

کشیده بر بر ندر غوا سینه

سر اکوشتی بر آورده بگو سر

بر پسم جنیان افکنده بر پسر

سید شعری جو زلف غنچه افشان

فرو داد و بخت آن ماه در افشان

پر طاموس کردادی همایی

روان شد چون تدر روی همایی

نشاطد لهری در پسر گرفته

بنازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خوان

زمین پوشید شتر را چون علان

کشتاد از کوش کوشش بسی

پسم شیدیز را کرد آتشین فعل

ممان صد دانم و ارید غنچه تاب

بغرق افشان خسر و کرد بر تاب

چرخید و دید ماه خسر کی را

چمن کرد از دل آن سپهر و سبی را

بهشتی دید و در قصر نشسته

بهشتی دارد بر خلق بسته

ز عشق او که یاری بود جلاک

ز کرسی خواست افتاد و سویی خاک

بعیاری ز جای خویش جرت

برابر دست او بپسید و بنشت

زبان کشت و با عذر دلاویز

ز پر کشش کرد با شیرین کشیز

که دایم تازه بکشش ای سر و آزار

سرت سبز و خنت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خند

فلک در سایه سپهر بلندت

کتابخانه خطی
دوره قاجاریه
شماره ۱۱۱۱

دلم را تازه کرد این خسر میا	بخیل کردی مرا از مرد میا
ز کج و کوسر و منسوج و دینیا	ز بیم کردی جور و ی خوش نیا
ز نعلکهای کوش کوهر آویز	نکند ی نعلهای در نعل بدیز
ز بس کوهر که در نعلم نشاندی	برخ بر رشته نعلم نشاندی
چنین باید شدن را نشان تو	برویت شاد و مای شادی بروت
بس در ساختی جوش شمد بایر	ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من جز آلود	خطا دیدی نکار یا خطا بود
زمین دارم رها کردی بستی	تو رفتی چون فلک ناخستی
نگویم بر تو بریای بیست	که در جنس سخن رعنائی هست
نه همان تو ام در روی مهمان	جرا باید دوری بسن بدینان
گر گمانی که به مهمان نشینند	بهمان بهترک زین باز بینند
نشاید بست در بر میهمانی	که جز ز تو نیستش جان و جهانی

جوابش داد سرو لاله چپار	که باقی باد دولت بر جهاندار
مکن بد که شمشیر بادت	شکوه پسین و زور شیر بادت
سری که طوق تو جوید جدایی	مباد از بند سپید او شرمایی
مزن طعنه که بر بالادوی کجاست	کنیزان تو را بالا بود تخت

علم کستم بتودر مهر باین
من آن کردم که از راه تو آید
تو مستی از سر صاحب کلای
من از عشقت برآورده فغان
جهانداران که ترکان عام دارند
من آن ترک حشیم برین بام
و کربلا به باشد ششم
و کز گفتی که انان کار جمنند
نه همانی تو ای باز شکبار
و کز همانی اینک دوست جانی
بصاحب روی و صاحب قبولی
حدیث آنکه در بستم و ابود
جو من خلوت نشین باشم تو محمود
ترا بایست سپری چند شب
مرا بردن بهد خرو آیین
جو من شیرین سواری زنی آورد
تو میخوای مرا کز راه دستان

علم بالای سپهر بنتر تو داین
اگر کرد تو بالافت شاید
نشسته بر پیر بادشاهی
بیا می بر جو مند و با سپا باین
بخدمت بنده بر پیام دارند
که مندوی سپیدت شد زانام
شهنشسته را کمینه زرد بستم
جین بر روی همان در نه بندند
طمع داری بکبک کوساری
من اینک چون کنیزان نیز بریای
نشاید کرد هم از افضولی
که سر میت آمدن ز دم خطا بود
ز تهمت رای مردم کی شود دور
کزین کردن فرستادن من بار
شبسترا بمن کردن نوا آیین
عوسی جوش شکر کا بینی آورد
بنفلاغم خوری چون نقل میستان

بدرست آری مرا چون فغان است	جو کل بوسی کنی اندازی از دست
مکن پرده در پی با جمدش مان	ترا آن بس که کردی در سپاهان
مهرن شمشیر با شیرین معلوم	ترا آن که بردی نیزه در دروم
تو باش که توانی کرد آن شور	نه با شیرین که باش که کند زور
شکر ریز ترا شکر تمام است	که شیرین شکر شد و آن شکر خاتم
تو از عشق من و من بی نیازی	من با ذی کنی در عشق قبا زنی
دو خلق بود در یک طاعت بستند	ز طاعتی دو بر یک شکر بستند
دو دلیر داشتن از یکدیگر نیست	دو دل کردن کسی را عاقبتی نیست
سزاوار عطا شد دو سکر	تو خورشیدی ز یک رخ بهتر
رمانن نام شیرین از خوشش	که شیرینی دمانت را کندش
جوش طاس شود که با یک کوی بازو	نه چون منند که باده کوی بازو
زده کوی بدست تست ناورد	ز یک کوی بیک کوی سدرود
مرا از روی تو یک تپه جوش	ترا قبله مرا از روی من پیش
اگر زیبارخی رفت از کنار ت	از و زیباری از یک ده هزار ت
ترا مش کوی مشکین پر غزلان	میفکن سبک برین با موسی نان
بیاساید همه شب مرغ و باسی	نیاسایم من از جانم چه خواسی
منم خون مرغ در دامی نشتاده	دری در بسته و با جی گشاده

جو طوطی با با من ساخته میند
ز دور اندازی مشکوی شام
بطخانه که بکر بزد ز خاکی
شدم در خانه غنیمت کی
کل پر شوی از این غنی که پادشاه
نود و نه سرگاه و من در خانه
جوسن در زخم خوردم درین کار
دور و زده عمر اگر بادست و کرد
بی چون رفتنی شد زین کذرگاه
برین تن جوی حایل برفت
بگوری چون بری شهسوار گم
نه ان طفلکم که از شیرین زبانه
درین خرمن که تو بر تو غناست
جو زمره کار غنون را کارم
جو زمره انش که جبهه سر نور پاکم
نخست آتش و ده جیح انگی
بعبدوی که بخشد بار طرب خار

به تنهایی جو غنا کشته فرستند
که در زندان این دیرست جام
بر و برش آب زندگانیست
کنند ارم جو کوهر باکی خویش
بسر بر می کنندش که خاکست
ترا و زنی بهشت ادم اسپند
نه هم باد و عزم نه کزار
چنان کس بگذرانی بگذر و رود
ترا خارا بریدن به زخم سرگاه
بسر منگی حایل کی کند دست
که شیرینم نه آخر شیر خوارم
بخشرمایی یکم را پستان
بیکجو بر منت سی حسابست
بیا ز ارم نخست انکه نوازم
باول نوبت اخرد و ناکم
بجان تشنگان می بین و در تاب
کمی خارم نیاید کس طرب وار

رطب بی استخوان بی ندارد	جو بی شب بود تا بی ندارد
تراب یاری باید درین راه	ولیکن تخم شیرین من ای شب
بسی هم صحبت باشد درین بو	ولی شان استخوان من مغرم ای
رها کن نام شیرین از لب غش	که شیرین دمانت را کند زش
تو در عشق من از مایه جایی	چه دیدی جز خرد و ندی و شای
کدامین ساعت از من یاد کردی	کدامین روزم از خود شاو کردی
کدامین خورای از بهرم کشیدی	کدامین جامه بریادم دریدی
کدامین بیک را دای بیجایی	کدامین شب فرستادی کلا
تو معانی نپردی باد و پستان	قلمش از منیز تیش فرزد

دگر باره جهاندار از سپهر	بکرج گفت ای پیرو من چهر
طبرزد با سپی سروت قرین با	طبرزد با طبر چون بخشین با
دماں بمن از جام لبست	حسب بمن ز طوق غنچه دوست
عقابت کرجه ز من ناب دارد	کدر جرجشمه نوشاب دارد
نیکویم که بر بالاحسب را سی	بلا منهای چون بالا نایس
سپس سروی ترا بالا بلندست	ببالا بر شدن تا دل بست
چند ایراد که چشم بی نشاندی	کدامین مخفی انجاس اندی

عابر قصر کش یک میل بالا

جو برین کج قارو نیفت ندی

دل اینجا در کجا خواهم کشودن

جو حلقه گر بیام بر درت بار

شدم خون حلقه در طرفت دست

کمن بر من جفا که مسیح رای

و که کرم کنه آن دل رحمت

سمه تشدی مکن طغی ببارم

شبانای پیش کن بگذار کپی

نشايد خوی بد را مایه کردن

جو خاک انداختی بر ایستام

کمن کز راه من چون منت نه بر خیز

کمن که کین ظلم را بر داز بینی

نه سر چیزی که پیش اید توان خورد

نه مهر جوهر که پیش اید توان سخت

نه مهر پستی که تیغ دار و

من این خواری ز خود بینم ناز

جو قارو غم تا را شک من پس بالا

جو قارو غم چرا در خاک ماندی

تن اینجا سپری خواهم کشودن

درت را حلقه می بر پس فلک دار

غلط گفتم که بخو حلقه در کوکوش

ندادم حسرت و فاداری کتبی

کنه از ادبی زخم قدیم است

رمان کن تو پسنی چون من شدم رام

کمن با سر بزرگان سپهر بزرگ

بزرگان ز حبسین بد نام کردن

نه انکاهی است خاک انداز خواهم

جو بر خیزم تو باشی منت نه انگیز

کوا من نه ز کیتی باز سین

نه مهر از دست بر خیزد توان کرد

نه مهر جان بر زبان اید توان گفت

بچون حلق دست اید زود

کنه از بخت بر بینم نه از تو

جس مروت جنبانید کوشم

و کسپد و دمه سوزم که دیدی
غاط کفتم که عشقت این زشتی

بکن چند آنکه خواهی ناز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز

اگر کوشم بگیرم یا سر دوشی
و اگر ششم کنی سر پیش دارم

که بنیت را بینی بخونم
اگر کرد سپرم بر خنجر تو

مرا هم جان تو می زنده گانی
به شیار و دستی گاه و بگاه

کسی جز من کران تر شستندی
بدان تا شکر از من بر نکرد

نزدیدی بودم اندر عشق رویت
جهان داری منم و عشق باری

ولی چون نام زلفت می شنیدم
بتن بادگری فرسند بودم

دهن بی وقت زود بانگ شوم

چنین روزی بدین روزم کردی
نباشد عشق بی سر یا دوا

مزن چون راندگان ادا بر من
بگو تا خط بمولای چشم باز

کنم در سعت سعت خوشی
بس این چشم و کرد و پیش دارم

کله دارم رادانی که جوغم
بسر کردم نکردم سر ز تو

اگر خود کس نمیدانم ز تو
نکردم جز خیالات را نظر

سر و کارش بر واکشی بدی
بنای پادشاهی در نکرد

که طنبوری بدست آیم بگویت
جهاندارانگی و عشق باری

تجاج و تخت موسی میخریدم
ز دل با جان ترا در بند بودم

نفتوی کسی کاری ندارم

خلاف پستی کاری ندارم

اگر کامی دوم در کامانی

چون بودم چنین باشد چو آنی

دگر ره لعبت طلاس پیکر

کش و از دوج لولوت نکش

از آن افزون که دوران جهان

شب و روز زمین و آسمانست

جهاندار جهاندار جهان بود

زمانه حکم کش و حکم ران باد

بفراشی که اکب در جاش

بهر منگی سعادت در رکاش

مرا در دل ز خسرو صد فقار

ز شای بکند این دیگر شمار

منوزم دولت می غای

منوز از راه جباری در ای

منوزت در سر از خوش غور

درین کین غرور از عشق دور

منوز از عشق قبازی بی نیاز

ترش می رسد به عشق قبازی

نیاز از کسی که عشق قبازی

که از عشق قبازان بی نیاز

نسازد عاشقی با سر فزایی

که بازی بر نتابد عشق قبازی

درین که ما که باد سپرد پای

دل آسانست بادل در دای

من آن مرغم که بکلمه بریدم

سوای گرم تابستان ندیدم

جمل بودم ملک باده و غلام

کنون در بانوی شیشم جمل

جوشیره لب شیر و برف شستم

جمل بر پیشه های سرد شستم

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
سجده های کارین تزد بیا

درین کوره کلین و قصر سنکین
 جوزر بالو دم از کرچی کشیدن
 نه دستی کین جرس برسم تزلزل
 همه وقتی ترابند آتم یا ر
 تو سر کرد و دم جایی کردی
 مرا بیک زشتن کی بود پس
 ترا زو بر زمین چون افت آهنگ
 کرم عقی بود جانی شینم
 کرا من خود نیاید هیچ کاری
 زغم چندان نظم در میان
 چرا باید که چون مسیبر و ازاد
 هنوزم در دل از شادی طرباست
 هنوزم مند و ال اش پرستند
 هنوزم غنچه گل ناسنگفت است
 هنوزم لب براب زندگایت
 رخم خنریل خوبان طراز است
 ولی نعمت ریاحین را نسیم

با مید تو کردم صبر چندین
 منورم چون بخ از سر دی کشیدن
 نه غمخواری که با او دم توان زد
 نه جایی ترا خواندم وفا دار
 جو دلداران مدارایی کردی
 که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
 خجاشش خاک بهتر داندا سنگ
 و کرنی پیغم از خود بخس پیغم
 که بر شایه گرفت از وی شمارای
 که برتری تشاغم بر نشانه
 چنین در بند محنت نده نا
 هنوزم در سر از شوقی شهباست
 هنوزم چشم چون زرگانه بستند
 هنوزم در دریای نسفت است
 هنوزم آب در جوی جوایت
 یکینه خیل با شتم کبر و ناز است
 ولی عهدش کرد در تبسم

جراح از نور من پروانه کرد
عقیق از لعل من بر سپهر کرد
ترنج غنیم را اگر کنی یاد
جو سیب رخ نهم در دست
هر در کز لب دندان بخیشم
من ارم در بلنکان سر فرازی
کوزن از حسرت چشم جلا
که امویک نظر سوی من آرد
بنازی روم را در جست و جوم
بهار انگشت کش شد در کوی
برین تری که دارد طبع متعاب
بهشت از قصر من دارد بسی نور
جویا قوم نه بیند خام کسرد
نیکر دنا رستان مرا پیش
مکران ناز خندان این نشان
زخشم هر که یک حسرت بپند
بغزه که جز ترک و پستانم

مردن پندم دیوانه کرد
کل رویم ز روی کل بردن
زخ با خود زندند زنج بغداد
سبد بر کرد از سیب باغ
و بیستانم و صد جان بخشیم
غزالان از من آموزند بازی
زمرگان زهر با لایه نریاک
خارج کردم بر کرون آرد
بوی تاخن دکفت و گویم
در انگشتم دو صد خون
نیارد بخش بردست مرا بک
عیار از نار پستانم بر جوهر
برشوت با طبر ز جام کسرد
که آواز نگیری ناید از بس
که آواز نگیری در دمان و شت
زخستان و کز خانه چند
بیوسه و نوازی نیست درم

ترجیح و دریا

ز بس کار و روه ام در شهما نور
ز تنگی کس بچشم در نیاید
جو بر مه مشک از بخیر سازم
جو بدم با شکر ناور و در کرد
شکر هم شیر و دندان شد
جهان ناز دارم صد جهان شرم
لب لعلم همان شکر نشاست
ز خوش نقی که می در جامم
اگر جهان را سیمین گشت سپیم
رخم روزی که بفروز و جهان را
زر عنای که سپت این ز کس
چه شورشها که من دارم درین
بر و تاب تو گشتیم بچون دست
نخوده زخم دست رست بگذار
تو سبکین دل شدی من اینچنین

ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
کسی با تنگ چشمان بر نیاید
بسا شیران کز و بخیر سازم
ز مردان اکبر نام و کبر و
و فاش شیر و پیمان من شد
دری در چشم دارم حد آرم
سر زلفم همان و من گشت
شکر و دامن بادام ریزم
همان عاشق کش عاقل فریم
بزرخی فرو شد از عوازا
نیاید بچون سر کیستی
چه پیکنها که من گشتم درین
که در گردن چنین خرم نیست
بست جب کند عشم خنجر کار
چنان دل را نشاید جز چنین جان

ملک در گفت ای دل افروز

بگفت و کوی از ما می شود روز

مکن با من حساب خو بروی
تو در اینست یعنی صورت خویش
تراکزدهن کویم دل آرام
کرت خورشید غم نیز
دل شکر دران نارنج شکر
بسی مروان باشد و جنت
طرب استخوان شب گسند
درم را که رویت کلیت
قر و نیکویی دل داده است
کلت جن شکر سم خواب کرد
بر مجلس که شهادت خون درآرد
صدف چون برکشاید کام ناکام
کر از یکموی خود نمی فروشی
بدین خوبی که رویت رنگ
مباد چشم کس بدخوی خویش
ریز آسره جو برین بادش
و کرشای نشان شرکت کو

که صدره پیشتر زانی که کوی
بچشم من دردی صد بار زانی
و نام برشت که کرد و بدین نام
که مدهار فلک روغن شکستی
که یاقوت لبست بیرون شد از
که سیمین نارتو بر نارون است
که فرمای لبست را نخی استند
و صالت چون ارم را ناپدیدت
شکر چو لای مولانا زاده است
طرز درادمان پر آب کرد
ز صورتهای مومن جان برآرد
کند دندان شکر کند در کام
پستانم که باقی می فروشی
مبین در خود که خود بین زخم کا
که زخم چشم خوبی را کند زان
برینسان خون من در یکناهی
و کر شیرین مشیت شرکت کو

را که چشم و راه صلیح گشت ای
 زبک گفتیم نه بدگوشت کارم
 اگر چه رسم خوبان نیک گوشت
 خداوندان که تن دی می نمایند
 مکن پیدا و بیا رفت دی
 جواد از ششم تا کی گریزی
 ز نو باین که استحقاق دارم
 همه دهن کال را مست بیدم
 مرا تا جان بود جانان تو باشد
 کرا ز بند تو خود بیا بم جدایی
 بس این آفتاب بر من دواند
 بشیر نی صد اورشهر دوان
 مرا پس هست کین را نمودم
 بسا خشت که اصل حکمت
 جفا کردن نه بس فرزند وفا
 دلم خوش کین که عشق را اندم
 جو شمع از پای نشینم درین کار

نفاق امیز عذری چند بجای
 و کر گفتی کفتم یکی را صد مزایم
 کنونی نیز هم رسم گوشت
 بهجت نیز هم حقی گرایم
 که گرتندی نگار اسم رسمی
 نه من خاتم تو آیم چند ریزی
 سر از طوق نوازش طاق دارم
 که باشد مستحق پیوسته خودم
 ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشد
 ز دست دل کجا بیا بم رمای
 کم در خاک و که در خون نشاند
 تبلیغی با سخی چون زمر دادن
 مبارک باد بسیار از نمودم
 بسا اندوه که دروچی میباید
 مکن کامشب بسی آخر سبب
 ترا خواهم بدین کار آمد پستم
 که چون من ست شیرین خوبی

همان شمع زان باب دیدست
کره بر دل سبزه اوری فی قند
جز اخلاط طبیب مجز و خار
همید و شیر اگر شیرین نبوی
بشیرینی شوند این یکدو سکن
ز راه باغ آن ماه قصب نوش
کشا در دوج کو هر نقل یافت
بخدمت شمع خزان خلج

که او نیز از لب شیرین جلیست
مگر کو نیز شیرین و شیرین
مگر کو نم بشیرین شد گرفتار
بخلق طفل را تسکین نبودی
تو شیرینی داشت این شیرین
ز شرکر کردت راحله در گوش
رطب را قند داد و نم در اوت
زمین را بوسه کرد و داد با سبزه

که دایم شهریار اکامران شش
مبادایی تو سمعت اقلیم را نور
مزارت حاجت از شای یاب
کسی کو باده بر بادت کند نوش
بس هست این ز سر شرک و نوش
سخنهای نمون میسر گفتن
بخیر آمدن حاجت ز زمین
ندار و پادشاهی را اگر ندی

بصاحب لقی صاحب قرآن شش
فبا چشم زخم دولتت دور
مزارت سال در شای یاب
بر انگیخت خود دمنم بادت و گوش
با نمون خوانده اف نه خواند
حکایت های باد انگیخت گفتن
نماندن منی بر قصه شیرین
ز دهن بر پستندی ریش خندی

بصید اندر سپکی تو غیر کردن	بتوفیر اسوی تجیر کردن
چو من کنجی که مهرم خاک شکست	بسر وستی که ایم داد سر دست
توزین بازی ششها بسیار دانه	وزین بازی بها بسیار دانه
خلاف آن شد که بر من درگیر د	کل ارد سپید لیکن برگیر د
توان وردی که پایانت ندانم	چو دریا را ز بهنانت ندانم
من آن خایج ام کام عیانت	مرا بخم در دل ای بر زبانت
کسی در دل خود ریاسند د	که دندان جان هدف در پسند د
حریفی جربش شیرین برین نام	کزین سربنی و شیرینی شور نام
شکر گفتاریت جرن نوتخم	که من خود شد و شکر منوخم
زبان تیزی پیغم در اسبج	بگر سوزی بیسی سوز جوبک سبج
سرو سنگست نام و سنگ	فرز بر آینه پینک بسیار
سخن تاجند کوی از سر دست	سما نام تو پستی تم سخن دست
سخن کو جوں سخن بخود نکوید	اگر چه به نکوید بد نکوید
سخن باید که با معبر باشد	که بس گفتن چنان را باشد
سخن را تلخ گفتن تلخ رایت	که هر کس را درین غار از دما
چو من با تو نکویم تا پیچم	نسجیده بگو تا من نرسم
سخن در نیک و بدوار دبسی	میان نیک و بد باشد کی موی

قارکار نادیر خست دیر
دین محل کسی خوشدل نشیند
سخن گاه از دماغ مو شستند
شبی زین صد که میکوی سی را
اگر دار پس ز حمت کشیدن
کرت باید بیکوشیده پیغام
عوسی را جو من کردی حصار
به بین در اشک مو اید بوشم
که عقد عنبر نیم زیر خوست
لب جمل نار و انم یکین خورد
مگر برفندق دستم زنی سنگ
مبارک ویم اما در عاری
مکن گستاخی از چشم سیر
ترا با من دخی خوش بر گیرد
مران مویی که در زلف نهفت
بحر من این شکار از زلف
دل است مسکینم یکم در از آن

که من این سیر بر دارم تو شمشیر
که چشم زان پیش از تو بیند
کوار خست از آید بلندست
نکو بد مطربان شکر کبی را
ز تو گفتن ز من بیک شیند
برادر دین خوانی صد چنین کام
بس از عالم عروسی چشم داری
بکن بازی بر دار بد کو شتم
باه آتشیم پن که جوست
که نارم را ز بستان در دروست
که غناب بلم دارد در تی نک
مبارک دم این بر میز کاردی
که در سر غمره دارد دشته تر
بقندیلی پنج انش در بگرد
بر و مار سیه چون قمر حیات
بوی این درج نیمه شتم
دور کنی را با به بسن از ما

نه پنی رنک در سر کار و اینی
 سحر که تانیاید کاروان تنگ
 غلط را فی که زحمت مطلق افتاد
 هند و پستان حنیت میدوایند
 بجان داروی شیرین ساز کردی
 بد ریاحی شدی در شط نشسته
 ترا س یار و انکه جز منت یار
 مکن جندین پس عشق را غواری
 ز بپستن بر حصا خوشیت در
 ز بیم غرق دریا مانند این بار
 بر و فرموش کن ده مانع را
 چون سر زندی بدر ما در نگر
 جو غوی مانده در پیغوله کای
 ز تو کامی ندیده در زمانه
 در پس سنگم مانکن زار و بی زور
 جلا فرزدی کن از من بار بردار
 کل نشاندن عباد کنیخت ج

زهر باس ممدار و دفایه
 ز بندد مسج مرغی در کلوزنگ
 براد هم میزدی بر ابق افتاد
 غلط شد راه بابل باز ماندی
 دلی روزه بشکر باز کردی
 بکل رعیت نمودی لالائی
 ترا این کار و انکه با منت یار
 که کردی پیش ازین ساز خوار
 غلط کفتم بکار خویشش در
 ز کشتی و جیست افتاد اس کار
 رماکن در دمی و امانع را
 یتیمان به قلمه پرورید
 که انجا گذرد موری بایست
 شده تیر ملامت نشان
 دیگر پسنگی برونه تا شود کور
 کل فرشتانی کن از ره خار بردار
 مکن خردن مکنان ریختن حب

مرا از روز شادی کرد بد رود
من اینک هر تو بچاره گشتم
کجا و کجا ششهر مداین
مهای ندارم ای دلدار و بسوز
ترا نشن تو باید سر بلندی
جای کن کرد و آنی بر آید
بنای دوستی بر باد وادی
کلمه نو بود و کرمی نیاید
درختی که جوانی که در زحمت
قدم برداشتی در بخت بودی
و لیک اششب در خشت
منو این زیر پای دیگشت
تو شب باز کرد از حکم رای
جو رفت ای که کرد و بخت این کای
بعالم وقت هر چیزی بدست
نه بینی مرغ چون پی وقت خواند

که شیرین را را کردی بشهر و
ز خال مال خود آواره گشتم
جهشاید کرد المقتدر کاین
که افتادم ز شجید و این روز
چه بر خیزد ز خول میتمندی
رک انجان کن کرد و خونی کشید
ملوکا کنول اساس نوبندی
کمن کرد و کج کردی غاید
جو خشک و پر کرد و چون دوست
کرم کردی خداوندی نمودی
امید جگره برداشتن نیست
منور سباب حلوانا نیست
که اسم کرد و نتوان میهنی
تو ام خواندنت همان کردار
در هر کج را روزی کلیدت
جای برشت ندان پیشت

ملک خون ویدنا ز آن نیازی
ننگا بست را بشیر بنی نهان
بشیر بن گفت یک چشم و چراغ
سرم را تاج و تاجم را سیر
مراد لب بر تو و دنداری را تو
ندارم حسرتی که بجا گشتم
گرفتم کز من ازاری گزشتی
بین دیری که آبی در گشتم
گو گفت آن مثل و مقان غم
چه خواهی غم را جان مرد و نیک
مکن زنی که باز آید نیازت
بنوبدی دلم بر پیش نشکن
غم از حد شد غم سخاوته گشت
غمی کار دل نما شود غمت
نشاید گفت با فارغ دلاراز
فرو گیر داز سر بارین چرخ را
جهان را چون من و چون تو بسی بود

سپهر افکن ز آن شمشیر بازی
ز شیرین آن حکایت چون کرد
سمای گلشن و طاق و سبزه
سم از پای افکنی سم و پستکی
ز تو پستی و هم شیار را تو
نه تاجی بر تو کا بخار غم تخت
بی غم حشر را باری گرفتی
بدین زودی کفش لختی بدادم
که گشتن دیر باشد کاشتن زود
تو دانی عید و قربان مرد و نیک
نوازش کن که از حد رفت نیازت
نشاطم را جز زلف خویش نشکن
تو عی نسجوا ره جز تو جاده گشت
هم حالان هم سالان شو و جفت
مخالف در ساز و ساز بی ساز
با سانی برادر این مکنفس را
بود با ما مفیم را با کیسی بود

ازین دروازه کو با وزیر بست
فریب دل بست ای بی غم
بسا زای دوست کارم را که وقت
تست این طاق ابرونا کشا
دو سر خار بر فغفور بستن
غم عالم چرا بر خود بست دی
بروز بر خود دل می صوابست
شب بخون بر گشته خند ساز
نه دوش باشد آنگس از تو منک
خرد مندی که در جنگ می بندی
درین ششم آشتی رکنی بر آئینه
بروی دوستان مجلس افروز
بستان آیدم تا مین چنم
رحبشم و لب برین ستان ادم
سنان ششم تیر کار تایی که
تو ای اموی شیرین بهر
فرود آئی از پیر که بر سر ناز

نخو اند پستی که ناید رست در
نوازش کن که از حد شد شکیم
ز سر بن خامر را که وقت
ز طاقی یا طاقی و اهن و ن
بجوی مولیان بر بن نشستن
راکن اینک ابع وقت شادی
تو شادی کن که ام و زاقی بست
گرفته یا گرفته جند بازی
که وقت آشتی پیش او جنگ
باند آشتی را اندکی جایی
زمانی شد شوی تا کی شوی یزد
که تا روشن شود چشم چشم و دم روز
منه خار و خشک در اسپتینم
کمی شکر کشای و کاه با دم
نه جنگست این در پیکار تایی
راکن بردن خودی به پیک
فرود آورده خود را میسنداز

در اندیشش از جگر بگفت نازنین است
 هم حسد در کنار بستم افقی
 سم آن بازی کنم باز زلف و خالت
 جگر افقا دکن کار افست و
 توبوی شغفتی در سینه داری
 کلیم خوشستن اسر کس از آب
 جو دروی پیغم از دپ رکشتن
 اگر خواهی حسام و کر کن
 که بگشتی ز ابرو هلاک
 نخو اسم کاریم در خانه خویش
 بدان که کامم دانه شدن باز
 بداروی فراموشی کشم دست
 بجای و کر نوشین کنم جام
 ز شیرین مهر بگیرم و کر بار
 نبیذ تنخ با او میکنم نوش
 کشاد از وج کو سر قفل با قوت
 مثالی داد مهر اور سواری

ز شامینی که شاه در کین است
 بدست ای هم اندر دستم افقی
 که با من میکند مر شب خیالت
 بدین در ماند چون خست افوق
 نه حق صحبت دیرین داری
 تو اندر کشید ای دوست
 ز هم نزدیک شد در بازگشتن
 ره نزدیک را ز دیگر کن
 خزینه پر کر کن خانه خست
 مباد در کجا و گیرم راه و پیش
 چنانکه اول ز دم دانه شدن باز
 بیا و ساقی و بگرشوم مست
 بحسب لای و کر شیرین کنم
 شکر باری بکنک ارم شکریا
 ز نغمه های شیرین کم کنم نوش
 رطب و انقل و اد و قند را قوت
 براتی مشک را در پرده داری

ستون مهر در افق در آفتاب
مجدمت بوسه ز دی بر پسند نشا
جو نوبت و شست در غنودن
نخستین گفت کای دارایی عالم
ز چمن تا روم در توقیع نامت
نه تنها خاک تو خاقان چمن است
سماں پلوده روغن گذارم
بی تا گشتم از عالم بیدار
نه من در حیت و جویی بی نشودم
ندیدم در تو روی می سر بانه
حساب از روی کار خویش کردن
نه عشق این شهوت پند بخوا
مهر آسپی نبرد او را کنم بند
بمعانی غزالی جل شود شیر
تو که سر و عنق پیش تو خاک
سپند و غودر محراب سحر کی دان
کبابی باید این خوان ملک سود

جو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت
که مسند بوس بادت زمره و ما
برون زد و نوبتی نوبت فروزون
بر آورده علم بالایی عالم
قوان خال بنده و خاقان ملک است
جنینت جند خاکی بر زمین است
که جز ناجی ز شیرین نی ندادم
ترا بودم بجان و دل خسریدار
نه جز روی تو کس را تحبده دم
حجب ز کردن کشتی و حکم را نه
بر روی دیگران در پیش کردن
کجا عشق دیگر این پادشاهی
تو شای بر تو نتوان مینوی افکند
بکجاشکی عقابی چون شود سیر
ناخبرم دو پستیم از یکی خاک
بخور از خاک و خاکستر کی دان
مکس در پای پیمان کی شود

زبان تپشی خود میفرورد	خوش آن باشد که جان شمع بسوزد
جو پیدی کامدی در حوض مای	مرد خوشتن را بر دخواست
ز طوفان تو خواهم کرد پرسینه	برین در خواه نشین خواه بگریز
مکند افکندنت بر قلعه ماه	جه باید چو نیل بی بر فلک راه
شب بازی فلک را در نگیری	با فنون ماه را در نگیری
دری ناسفته را کس یافته باید	سخن در گوش در ناکفته باید
برو باغ ارم پوشیده شست	غلط کفتم در بازی فرست
من آمم نام آمم زنده گامی	تو اتش نام اتش جوا
نخواهم کاب تو ش درم فتمد	کز مینا فتنهای برم فتمد
جدا افتاده باشم کرد آنس	نکردم کز من او را غم بود پس
برو تا باشکریک شکر	ترا باشکریک شیرین نیست
شکر بوسی لب کس نشاید	نکردند آنکه او خورش نماید
شیرین بوسه باز اتر است	که شیرینی لبش را خانه خراست
ز شیرین و شکر چندین مزان	که از قصاب دور افتد نصیب
دو باشد مخفی از روی و شک	یکی ابریشم اندازد و یکی شک
نه شکر بشکند شیرینی پس	لب شیرین من شکر شکن پس
ترا کز ناگواری بود ازین پیش	ز شکر ساختی کشت شکر خویش

شکر خردی و شیرین نیز خوا
نیاید سرپرستی دیگر از من
بیاد من که باد این یار بد رود
بندی جند کوی با سیران
ز غم خوردن دل ازاد داری
چه باید تا تو غم خوردن بس
ز تو کار من بدگشت بگذار
نشستم هم درین ویران وادی
که با شیرین چه بازی کردی ویز
بس ازیکره که در دام او افتادم
جوشد در ناماناهم شکسته
ز در پستان رقیم پسته باشد
ز قند من ثمر مادر جهانست
اگر بر در گشت دلیتم دست
اگر باید که می در جامت آمدم
ولی با داز رسن تا تب رود
سمان به کاکجه من دیدم ز رفت

شکار ما کن و مایه خواست
بر پستاری طلب جا بگره زن
نواختن کو کند نفی رود
تو میگو تا نویسندهت دبیران
بدم دادن پسری بر باد داری
بدم فربه شدن جن میش لاغر
خدا می ست کونیکو کند کار
بر انکیزم منادی بر من دی
عروس انجایی کرد او شکر ریز
سم از نا زو سم از نام او افتادم
در بی نام و ننگان باد پسته
خزینه به که او در پسته باشد
درم قصر سمرقندی از انست
توانم بر تو از اکسون رسن بست
بزلف چون رسن بر مپا آمدم
رسن بازی غمیدم حسود ست
نسوزم روغن خود در جرغست

ز جوش خوں دل خوں بار کفتم	شبست خوش باد و خوش روزت کنم
بگفت این وجوسه و از جای برخاست	جبین را کرد و فرق را راست
برنداشت انداز طرف برنش	جهان پر شد ز قابلهای قندش
بدان آتش که خوبان را دوست	ز نخلان میکت و دوزلف میست
کمی میکرد پیرین قصبه بود	کمی میزد شقایق بر لب کوش
جهان خویش را در غر و حصار	بپوشیدن همیکرد آتشکار
کمی بر فرق بنداشفته می بود	کره می بست و بر میشت مسود
بزیور راست کردن میرشد	که پیشش بر پیر شیری شد
ز نیک کردن زنجیر و نخلان	ز نیک کردن بر زنجیر یان حال
ز کیسو که کم میکرد و که تنج	بدان و کمرش گشت محتاج
شقایق بستنش بر کردن ماه	کنند آتش بر کردن شاه
در آن سلوای ترک و آتش نرم	که حلوار ابسوز و آتش گرم
جوهه هفت انچه باید در کنوی	بر دامن غریب از خبر روی
ز شوخی لبست برشته کرد خالی	ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیش که زلفش تابیداد	سریش ساق را سیاه باد
بکیسو رسن دار از بس لبست	جوانی مرا گرامی یافت میکشت
بلورین کردنش در طوق ساز	بدین شکن رسن میکرد بازی

برفنايي كه شست از گوشه بام

دلي كه عشق آن كردن بمي مرد

بسي داوش بجان خویش سوگند

نشست و لولوا زركس مخير

بهروستان كه دل شايد برود

عمدهاي كه عاشق را كند ست

چرخسرو و ديكاك معشوقه طناز

ز شمشاد آرام شد جل و ال كرم

رسن با كردنش با خود بمي مرد

كه تا باز آمد آن رغبتي و بستند

برال آيا ز جهان تشش بر انگشت

منو داخه از فنون بايد نمودن

عجبت امد از معشوقه حبت

ز خود پيرون نخواهد كردن اين ناز

منوني جند با خواش بر آورد

بلا بگفت كاي مقصود جافم

سرم را بخت و بختم را جواني

جو كردون دلم تاكي كني حرب

بعشوه عاشقني را ش و ميكن

نه پني عيب خود در خبروي

جو كوري كونه پند كوري خویش

جو كوران ابرو لعل را پسنگ رسم

ز سنك اين عمده پيرون ميكن

فنون برون بابل كي كند سود

حس راغ دیده و شمع روانم

دلم راجان و جاز از نكاي ني

ز بي روغن سرم تاكي كني حرب

مبارك برده آزا دميكن

بدنيش عيب من جدين جوي

بصحره كشد او پاي درش

جوده پيغم جرافه سنك برسم

جناك افنديم در خون ميفكن

هلاکم کردی از تیمار خواری	عفاک امد ز سی تیمار داری
شب ابد برف میریزد و سیه است	نرخ مهری برش روی بزناب
مکن کامشب ز بر خیم خواب گیر	بدار دز که این برف آب گیر
یک امشب بر در خوشیم بده با	که تا خاکد رست بوسم زمین وار
بز انوی ادب پشت نشینم	بدوزم دین و آنکه در تو بینم
عذابم میدی این ناصواب است	بهشتت این و در دوزخ ^{عذاب}
درم بکشی و راه کینه برند	مگر بر خدمت دیرین بر بند
اگر ممکن نباشد در کشادان	غریبی را یک امشب بارودان
بر افکن برقع از محراب حمید	که حاجتمند برقع نیست بخیر ^{بشید}
کرکشفه شدم متوهم تو بردی	بهر خوشم که سر خوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد بدست	که سم یا قوت هم غم تر از این ^{مست}
لب جل لکنین داری زمین و	زبان در من کشی خوش ^{ز نور}
مکن با این همه نرمی درشتی	که از قاتم نیاید خاریستی
جنان کن کنز تو خرم باز کردم	بدیدار تو عشرت ساز کردم
قدم کرجه غبار آلود باشد	نظر بازی ز تو خوشنود باشد
و کربانم نخواهد شد دلت راست	بدشواری توانی عذران ^{بست} خوا
کسی کا ندازد او بر اسبان شک	بازار سپر خود دارد آهنگ

شکست سر کنی چون بر تن آمد

کذر بر مهر کن چون فلوزان

نه مهر عشق که پنی پست باشد

کن بر نسق خمر و سنگ بازی

کسی با من بصری و که بکنی

سپیدی کن حقیقت سیاهی

شدی بد خواندم کن چه گشت

مرا تا پیش رخانی که خفا می

ترا تا پیشتر کو هم بشتاب

بده یک وعده چون گفتار من است

من چندس حجت بر دل تنگ

بگام دشمنم کردن نه می گشت

بر غم دشمنان بنواز مارا

بشور انگیختن چندین مکن زور

بکن جربی که شیر بنیت یار

ترا در ابر می چشم جو متاب

جراغ عالم افزوزنده بودی

تغای کرد نان بر گردن نه شد

بمن بازی مکن چون مهره بازی

نه مهر که دست بر شد دست باشد

جو فرما و شش کن ز پیکار

خدا تو به دما دت زین دور

که بنود ما را می مار ما می

مرا کاین معشوقاں چنین است

جو دریا پیش تو پیدا کنم خوش

شوی بستر خوش کرد رسن تاب

مکن کارم کثری بر کار من است

دست این دل نه پولا دست و نه

که بدکار نیست دشمن کای ای

نهان میسوز و میسازد شکارا

که شیرین تیغ باشد چون شور

که شیرینی بحسب بی ساز کارا

کنونت یافتیم چون ابر بی آب

جو در دست آمدی هنوز زنده بودی

کلامی

کلی دیدم ز دورت سرخ و لبش
عقاب از حد کشت و جنگ باشد
ز سر رودی بود باز خسته هم پشت
توانم من کز نیچا باز کردم
ولیکن حق خدمت می کردم

جو در چشم آمدی پستی و پیش
زمین چون سخت کرد و سنگ باشد
ز یکسان ویداز و پستی و دوا
بدا از تو با کسی و سپار کردم
نظر بر صحبت دیر دارم

اجازت داد شیرین باز لب
عقیق از تارک لولو برنجیت
نخستین گفت کای شاه جوا
بنیروی تو بر بدخواه پیوست
بیالای تو دولت را قیامت
بس آنکه شد جو که آتش
تو شای رو که شره را عشق باز
نباشد عاشقی جز کار نکش
مژ طعن مراد عشق فرما
نه یکساعت بمن در تیز دید
بدان تلخی که شیرین کرد و زد

که در گفت آورد شیرین
کمری بست و موارید میر
بتوار ایسته هم تلخ و خمت
علم بر بای باد و تیغ بر دست
ببازوی تو گردون را کمان
بخشیر و گفت کای سالار
تکلف کرد منت باشد مجازی
که معشوقش باشد و جهان بس
بنیکی کن غریب مرده را
نه از شیرین جزاوازی شنید
جو خود تلخ شیرین بود و سوزش

از ویدم مزار از دم دلسوز
مرا خاری که کل باشد بران خار
که از من زیر سر کرد و پست و غم
مسی که روی مرا و سینه سازند
جراغی که ششم را بر فروزد
بود عاشق جو ذریا پسنگ در بر
بزداننده جل آهمن درین سنگ
مباد ترس کدل را تنگدستی
جو پستی دارم و دیوانگیست
تلم در کش حرف دست بیام
سما انکار کا مد تند بادی
مرا سیلاب محنت پیش در کرد
من انیک مانده ام در آتش تیز
موا که فور سپری مینماید
جو ابر از شوم بختی شد نیکار
موا داری کن شب جو خفا
شدن آید زنا که من شنیدی

که نشنیدم سلاجی از تو یک روز
به ار سپسوی که هرگز ناوردا
به از زرین مکر پستین بخونم
به ار سپی که بر دستم گذازند
به از شمع که رختم را بسوزد
منم چون کوه دایم پسنگ در بر
دل از شادی و دوست از دوستا
که با دیوانگی صعبست مستی
حریفی ناید از دیوانه ماست
که دست حرف گیر از انشام
ز باغنت بر در کی با دای
تو رخت خویش بر دار و بر کرد
تو در من بین و عبرت گیر و بگرز
موا من اگر سر دست نشاید
دل از شیرین شود انیک بر دار
جو باز و جره خور و زربان
کشت آن مهر با نیا که دیدی

شعیری زان شعار نماندست

نه آن ترک که من تازی ندانم

فلک را طنز که کوی من آمد

ولت کرم غ باشد بر نگیرد

اگر صد غب یوسف داری ز بر

کز آنکه میزدی یک جود چون میخ

بدین دیدم کبای بی برگزیدی

بروز مسیح روی در بکنجی

بروز زرق و کسب و زنجی

کره بر سیند زن بی رنج و خجی

حلائی خور جو بازان شکلی

م شیرین بدان خوانند پوت

یکی را تنخ تر که یانم از جام

کلام کر کنی تخی جباکست

نبیند علم ار کنداری از دست

جوام من بشیر نی بر آید

دو شیرینی کی باشد بهم نغز

و کز نازی نداری جودماندست

شکن کاری وطن نازی ندانم

شکن خود کار کیسوی من آمد

ومت کر صبح باشد در نگیرد

سمانی و همان عیسی همان خجی

جو صبح اکنون دو دستی نهی

تهر بفر و ختی زو بهن خسری

اگر موی موی در بکنجی

نشاید خور و پیش از روزی خجی

ادب کن غشوه رایعنی کا خوشی

مکن چون کر کسان مردار خوری

که بازیمای شیرین ارم از دست

یکی را عیش خوشتر دارم از نام

کلاب آن به که او خود بوی

که از بوم بانی پنهانست

اگر گفت رمن تخت نشاید

رطب با استخوان به حور میز

درشتی کردم با خارش بستی است
که در سنگ و خرم است و خا
تخل را بخود کن و هم نمونی
ز بونی کاه ز حد پیر و توان کرد
چو خسر کوش افتد اندر بردباری
چو شایه بن باز ماند از پیریدن
شتر که نم جدا اند از قطارش
بس انکه بر زبان آورد سو کند
بقدر که بگذرد پیر و ده کلشن
بهر نقش که در فردوس پاکست
بدار ای که تنها را خورش داد
بدان زن که او هرگز نبرد
کبی کا بین اگر چه پادشاهی
بدین تشدی ز خسر و وی بر تها

بسان بی که در زیرش درشتی است
وز نیمان در سربلی کج بسیار
نه خندان که بار آورد ز بونی
جهودی شد جهودی چون آن کرد
کنده مگو کی بروی سواری
ز کجش کاه کد باید کشیدن
ز خاموشی شد دوشی هارش
بهوش زیرک و حاجت سر موند
بنور چشمه خورشید روشن
بهر حسنی که در منشور خاکست
معبودی که جازا پرورش داد
به پیداری که خواب او بگیرد
زمن بر نایدت کاجی که خوابی
ز دستش اندک بخی را که دیرت

شبا شکام کا سوی خشن کرد
مزار آهوبره به پیر از شیر

ز ناف مشک خود در آرسن کرد
بدین سبزه شدند اراکه گیر

مکون نافه اسو دریده	عقاب یار اهو چشم دیده
ز سر سو قطره ای برف و باران	شده بارنده زان ابر بهاران
زمینست کوه را چون گل گذارند	ز برف از زیر گل میکند ارند
بریز خسرو از برف درم ریز	نقاب نقره خلکی بسته شد ریز
بسی نالیده تا رحمت کند یار	بگذاشته شد یک نکته در کار
ز بانش موی شد و پرچ روی	بشکین موی در کف دست موی
نغیرش که هر دم تمیز تر بود	جوابش هر زمان خیز تر بود
جوابی از شب دیگر بگذاشت	ازان در شاه دل بر بخور بگذاشت
فرس میر اند چون پیاخیزان	ز دیده بر بمن سیما بریزان
سرا ز بس مانده می شد بدانش	رسی بخویشتن بگرفته در پیش
نه پای اگر اند اسب را نیز	نه دست اگر بر پای شیدیز
سر شکش راه راره توشه کرده	جوهر وارید بر گل کوشه کرده
دران حیرت که اوه کرد زین راه	پیدا را مدی یا کوه و یا کاه
مگر بودی در کنم راه بنه	بماندی ختم انجا جا و دانه
کی میزد ز تن دی دست برد	کی دست تارجر بر دیده می بست
جوامد بوی شکر گاه نه مید	دلش میسوخت از گرمی جوهر
درید ابر سپاه از روی کلشن	درامد مانتا بی سخت روشن

الکثر و اهل محال
در اسرار اهل معاد کاس

مرا در کالبد مسمم پست جان	نه تیزی نه نیل از من دارم نشان
و کز سر نافل هند و مست خاش	اگر ناروت بابل شد جاش
فنون سر دورای پنج نوشتم	ز بس سردی که چون پنج شد شستم
من غنچه آره میدادم که بخت	غمش را که شکیبایی فروخت
بدنم پایه را بمسایه داند	سرشت خوبی بد را دایه داند
بگفتم سالی و نشیند مایه	سخنهای خوش از سرمه و رایه
یکایک عذر از جرمش تبر بود	ز بانس سر بر تیر و تبر بود
شکست و مومبایی هم نمشد	شب از روشنایی هم نمشد
از شیرین تری زیر فلکیت	اگر چه وصل شیرین بی نعلیت
نم خورد دل بگر خوار بی برز	مرا بوند او خوار بی خبرد
به از پیش خیسان و دشمن	بزیر پای پهلان در دشمن
به آید کز وزغ زهن را خوار	باب غرق باشی بجهو مایه
کسی که خاک جوید خاک باید	همه کس در در آب پاک باید
جوبی روغن چسب افغان کنم جان	جو من در پهنک زره کال کنم جان
که بنشیند کلاهش بر کلاه	چه باید ملک جان دادن بشوخی
که باشد نمپراط و سطاوس	مرا چون من کسی باید بناموس
ز بس فکرت زمانی نگه فرمود	جو برشت بود محرم را ز بکشود

خستین خاک راوشید شاوور
کزین تسدی بنایتی زبون
ستیز عاشقان چون برقی باشند
کرت سرکرد از صفراشیرین
مکر شیرین ازین صفر اجزشت
جو شیرینی و ترشی ست درکار
عجب نایب ز حو بان زود پیری
بجو راز نیکوان نتوان بریدن
محمود بان چنین باشند بخوی
شبه باد بود عادت چنین
کدامین کل بود بی زحمت خار
ز حو بان توستی رسم قدیم
رمانی خواه از سیلاب اندوه
کرا زمر باد چون کاهی بلریزی
باز کامیت کاهی برآید
بان مهر ترک تازی کردن توان
ز نست اخرو اندر بند و نشنا

بسیل آنکه ز درتش اسب کافور
جو انور دیست غذا نکیز بودن
میان ناز و وحشت فرق باشد
ز سفره دور کن جلدای شیرین
که چندین سپر که در زیر نگذاشت
کرت صفر او سود نیست بگذار
چنان کز یک سپی و شیر شیری
بباید ناز معشوقان کشیدن
عوسی کی بود بی رنگ بی بوی
کلید کج زین استنین است
کدامین خط بود بی زخم پرکار
جو ماری بود ز خمش سلیم
قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر کوی شوی کاهی نیازی
که بوی از عنبر خانی برآید
که بامه دست بازی کردن توان
که از روزن سرود آید چو منتاب

مکره وزن از یک فن بر آید	ترا بر سایه اورا بر پیر آید
تو پداری که وزین غصه دور است	نه دور است او ندانی که صفت
اگر خاری ز وحشت حاصل آید	ترا بر دامن اورا بر دل آید
یکی امشب صبور ی کرد باید	که شب بختن است تا خود چو ز
نه در دجا و دان طالع کی خوبی	غائب و دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کا محار ی	کمی باشد عزیز ی کاه خوار ی
بهر بازی که بر دولت کند بخت	بباید دولتی را داشت بخت
کجا بر کاله کردش ساز کرد	بگردش کاه اول باز کرد
مران را یمن که او ترس کند رام	کند آهستگی بآره حرام
بصیرا رسیده کرد دم درسته	که صبر اید کلید کار بسته
کشاید بند چون دشوار کرد	ببخند و شمع جل پمار کرد
ز دولت برخشته غال میزد	جو اخر میکشدش ان فال میزد

همان صاحب سخن پیر که سال	چنان که گوید از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین	بدل بر میزدی اس پندل سنگ
مژه بر ز کسان مست میزد	ز دست دل بر بردست میزد
هموار بسته کرد از راه بریان	زمین را آب داد چشم کران

زمرگان خون بی اندازه میر
 جو مرغی نیم گشت افتاد خیار
 سران برتر که در غنم بادی دارد
 جواز بی طاعتی شوریده دل شد
 بلکلون در کشیدن ننگ
 برون آمد بران خوش خسته
 ربی باریک چون بر کار باروش
 نکاد و دره تاریک میراند
 جهان بپاش از گیتی نوردی
 بامین غلامان راه برداشت
 سیم شد تا بشکر گاه پیرو
 زبان با سببان دیده بسته
 سدا فیول خورد و منت است
 بهم در شد و زان پس نه نظاره
 زورگاه ملک میسرید شاور
 با ضو نهادن بنده متعاب
 برون آمد سویی شیرین خرامان

بهر نوحه سرشک تازه میخیزد
 ز رگس بر سمن سیاه بر زبان
 دل آن بهتر که در دل جای دارد
 و زانک ستاخ رو به غمش شد
 فرس کلکون آب دیده کلکون
 جو آبی بر پریشانش بسته
 شبنمی تاریک چون غلظت
 خدرا در شب تاریک میخیزد
 سبق برده در جیح لاجورد
 بی شبید ز شامشاه برداشت
 جینیت را بد بر خمر گاه پیرو
 حامیه ای پر رنگاں پسته
 زبای افتاده مست خواب بسته
 منیدانت خود را جاره کردن
 که بی اسواری نرنگ از دور
 ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
 نکرده که کسی را از غلامان

ز بهر
 حال
 شکر
 زنج
 راه

بد گفت

بدو گفت ای پری پسر که

پری گریستی اینجا چه کردی

که شیر اینجا رسد بی زور کرد

و کار ما را بد اچن مور کرد

چو کلج ویدکش شاد و زشت

سبک خود را ز کلکون انداخت

عجب در نده شاو برار سپاس

فرا در شد که باشد حق شناس

نظر چون بر جان ناز و نین زد

کله بر آسمان سپر بر زمین زد

پیر سیدش که چون افتاد در است

که ما را تو تیا شد خاک پات

گرفتش دست دیگر دنت

حکایت کرد با او قصه خویش

از آن شوخی و نادانی نمودن

خجالتش بشیانی نمودن

وز آن فپانها خام گفتن

سخن چون مرغی بی سنگام گفتن

نمود آنکه که چون شرباب کی را

دل و در بندگی غم یکبار کی ماند

چنان در کار خود بیچارگی را

که منزلهما ز عقل آواره شتم

از آن بیچارگی کردم دلیری

کنند وقت هنر و دت گویری

کنون خود را قبولی بیم کردم

به آذر ایتو تسلیم کردم

تو دولت بین که تقدیر خدا

مراد دست بدخواستی میکنند

چنین برخاسته بر خاست

بگم راست اندر است

و حاجت دارم و در بندم

بر او را که حجتند آغم

یکی چون شرباب را کشید

جهان آواز نوشت انوش کرد

کامیاب در این
جمله کلمات

مراد کو شہر بنانے نی
 بدان لمودنا زش را به پنجم
 دوم کہ گرجا جت یا بدین را
 کر این معنی بجای آورد خواهی
 و کر نه تا روزه پیش کبیرم
 جو برش بود روشن کشت
 بر آخر بست کلکون را حشیدیز
 دو کو دکن اشقی غم و هیا
 یکی طاس ز بهر بادہ خوردن
 بری رخ را بسوی بارہ نور
 گرفتش دست نشانده کن
 بیابین شہ آید رخ کشتہ
 زمانی طوف میزد و کشتن
 ز خواب خوش برآمد ناکسان
 ستایش کرد بر شاہ و بسیار
 یا قبال تو خواب و نیکویم
 چنان دیدم کہ اندر بہن باغی

گوی راز من شہ را نہایت
 جلال جان فراکش را به پنجم
 بکاین سوی من پند شہنشاہ
 مکن تدبیر تا ماند سپہا می
 سرخوش و سہای پیش کشیم
 بصد سو کند بہ شد روزگار
 بایوان برو شیرین را جو یوز
 برآمودہ بکوہ سرخون تریا
 یکی بہن از بہر خواب کردن
 بسوی خوابکہ آوردش بود
 بروں آمد کہ کوکب فرست
 بخیمت کرد شہ دل نہاہ
 زمانی شمع را میگردون
 زمین افروختہ چون بر فلک
 کہ ای خفت و سخت تو بدیا
 کہ من را اوج کرد و سر کشیم
 بدست آوردی روشن چراغ

جراسم را بنور شمع منتاب
 بتعبیرش زبان کس و شاپور
 بر دوازده حسد این تیره شب
 بدین خنده بیانا باده نوشیم
 بیاراییم فردا مجلس نو
 جواز مشرق برآمد چشمه نور
 می کاغذ بود در حبابم ریزیم
 رخ شاه از طرب چون لاله شکفت
 سحر که چون روان مهند خورشید
 ورامد شهریار از خواب نشین
 ز زور فرمود بستان بار کاخی
 برآمد نوبت می را سر برافرازد
 کشیده بار کاخی بیت درشت
 ز سر منکان سلطان طایل
 ز سر سوبلی کرده بعیوق
 بدین پیر برده سبامان
 سبامان چش ترکان چینی

بکن تعبیر تا چون شد این خواب
 که چشمش روشنی یابد بران نور
 بگیرد در کناران نوش لب را
 زمین را کیمیای لعل پوشیم
 بباده پال غرورده نکسین
 بران کیم اندر یا کوه کاغذ نور
 وزان دریا درین کشتی کربیم
 جو زکس در نشاط این خفت
 جهان پوشید زیورهای شید
 دلش خرم شده از خواب روشن
 که با او بود کوی کم ز کاخی
 نهان شد چشم بد چون کبک در خاک
 پستاده خلق بر در دست
 در و دیوار شد زین شمشیر
 فروشته که چون منقوش
 حبش بپسته دامن در سبامان
 جوشب با ماه کرده هم نشینی

صبارا برده در باین اورنگ
ز بس خزه دورا دور بسته
درین خنجر کشته خنجرین
بساط شاه سوار افکنده زلفت
ز خاکش باد را کنج روان بود
منادی جیسم کرده سدا مازا
نمانده در حرم پادشاهی
ادب پرور ندیمان خسرو مند
هناده توده توده بر کرانه
برست بر یکی بردست کنجی
نشسته بار بر بر بط گرفته
کشا و از رود خیزان سر دوش
نوازی نوزاد از خضری دست
لبالب کرده ساقی جام خون
بر پستان دوستان گسیه پاز
زرد و دل کره برد و میزد
همان نغمه نوایش در جرس داشت

ز تیغ تنگش همان بهک زنگ
مردوخ رشید را رونق شکسته
دران دیگر فاده شور شیرین
که کنجی بود مر ماری گردنت
مگر خود کنج یا دادرد آن بود
برون کرده بدر نامحسوس مازا
غلامی حبس و شافان سراسی
نشسته بر سر کرسی تنی چند
زیا قوت و زدم و نقل و امان
مکمل کرده از غنچه ترنج
جهان را چون فلک در بر گرفته
دور و داز حشمت خرم و سرود
که از شیرین برو شیرینی بست
پایانی کرده مظهر حلقه در گوش
بر خنجر زخم دلها را شفا ساز
که عودش با بک برد او میزد
که موسیقار عیسی در نفس داشت

زده بار برده مجسمه فروزی
 جبر و پستان زدی دست شکری
 بنوعی کوشش بر بط را پالید
 جو بر زخم فکنده ابریشم ساز
 کنیسانام مردی بود حبسکی
 از خوش لحن تر و روی آواز
 ز رود اواز موزون او بر آورد
 جناب پرستی طاعت موزون
 نوازهای جناب جلاک میزد
 حبس را کافر دل شمر دانه زمره
 نوازی سرد و مرغ از بر بط و جنگ
 درین مجلس که غیش آغاز کردند
 ترغشان خازان کوش می برد
 بنا که کوش را سوراخ کردند
 ملک سرود تا یکسر غلامان
 مفتی ماند و شمشاد و شایو
 سنایی یار بدو پستان می زد

بوقت عود سازی خود موزی
 بخواب اندر شدی می نه شب او ز
 کزان لش دل بر بط بنالید
 در آورد و افریش را باواز
 ندیم خاص امیری سخت سینه
 ندید این جنگ لشت ارغنون
 غنار را پرسم تقطیع او در آورد
 که ز سر جسیخ میزد و کردون
 که مرغ از در و سپهر خاک میزد
 ندادی باری کیس بار بدر
 بهم در خانه جلن بوی نیک
 بیکی جنگ و بر بط ساز کردند
 یکی دل داد و دیگر موش میزد
 علما نازش کستخ کردند
 برون فشد چون یک سرمان
 شدند آن دیگران زبا که دور
 بهش یار و پستان می زد

نیکساجنگ را خوش کرده آواز
ملک بر سر دو جان اندازد میکرد
جزین خسرگاه دوران دور نشاند
بگرد خراش شمع پر نور
ز کج برده گفت ان ماتقان
بدین دکه نشانش سازد جنگ
بجای حال من پیش او رسد
نیکسار امان در برده شایسته
کج خسرگاه محرم دیده بر روز
نوا بر طراز این خسرگاه میزن
انین سوار بدو چون پس هرست
فروغ شمع ای شکرالوده
ملک دلداده با مطرب هر سازد
بکوش جنگ در ابریشم ساز
نوا با مزی کشان در پرده تنگ
کار خسرکمی با مطرب خوش

فکنده ارغون را قفس بر ساز
در کج و در دل باز میگرد
برآمد چون رخ خراک میان ماه
طوبی فکرو چون پروانه نشاند
کزین مطرب یکی را نزد من خوان
که تا بر سوز من بر دارد آهنگ
بگویم ایمن کویم با آواز
نشانش بکد و کام از شکوه دور
سجای خسرکمی از وی پاموز
زی کو کویدت این راه میزن
ز دیگر سونیکس جنگ در دست
بهشتی بود زتش باغ از دود
کدامین راه و دوستان از نواز
فکنده خامه ای خسرم آواز
غزل کیو کسان در دهن جنگ
غم دل گفت کین بر کو میندیش

یکسایه بر طریقی کاس منم خوا
 محنت ای دیده دولت زمانه
 برای ارکوه صبر ای صبح امید
 بسازای بخت باماروزی چند
 ز سر پیرون کن این طالع کرا
 بیاری براری دوستی
 جگر در تاب و دل در موج خو
 نه زین افتاده تر پنی ضعیف
 اگر بر کف ندانم ریخت آبی
 اگر جلاب دادن را نشایم
 و کر نقش ندانم دوخت آخر
 و کر جشنی ندانم در نشاندن
 میندازم جو سایه بر پر خاک
 جو مه در خانه سپرو نیت با
 سهامیت را بهر معنی که خواهی
 غریبی چون بود غمش را مانده
 جو کل در عاشقی پرده دریده

فرو گفت این غزال در برده را
 مگر خوش شدی یا بی نشان
 و لم را چشم روشن کن بخور
 کلیدی خواه و بکش از من این
 را مان کن تا توانی تا تو این
 بر افکنش خود را شکستی
 کراری رحمتی و قش کنوت
 نه زین سجاده تر پنی حریف
 تو انم کرد بر اشک کنایه
 قفای را بدست آخر کتیم
 سپند خانه دانم سوخت آخر
 تو انم کردی از دمن فشانیدن
 که من افتادم خود را دانم
 جو زمره در در حسنت باید
 گیزی می سکتم دعوی نه شای
 ز کار رفت ده و در کار مانده
 ز عالم رفته و عالم ندیده

جو خاک آماج کاه تیر کشته

بامیدی جهان بر باد داده

نه هم پستی که شستم گرم

مثل زده غرقه مدی از بی خشت

ز پیکامی دلم تنها شستین

جو بر نایدم اکامی که باید

مگر تخم اداس لب را وجودم

مرا این سوختن سوئی بزرگست

نخواهم کرد بر تو حکم رانی

جولاله در جوانی پیشتر نه کشته

نه بنداری بدین روز اوقتی

نه بختی که غریبان شرم دارد

که بایدم ده را نیز از جهان خشت

بسازم که ترا کام آید پست

بسوزم تا ترا کامی ببرد

که وقت سوختن بسوزد جو وجودم

که سودی کا سدا ز دودی بزرگست

که مزمین بهتر کرداری تو دانی

کیساجول زو این فغانه بر ساز

نوا از برده عشق بر بست

عراقی وار با ننگ از جگر برداشت

نسیم دوست بی باید دماغم

که امین اب خوش دار و چنین روی

نکرده ماه کشت اردو بهشتی

مگر شب سحر شد اتفاق قصور

سه تار بار بار بدو برداشت از

در افکنند این غزل جوی عاشقان

بر آهنگ عرق این برده برداشت

خیال کنج می بیند جگر رافم

که امین باد را باشد چنین خوی

که زین دوزخ بیدار بهشتی

که می بار و بجای برق کا فور

مکر در باغ شیر نیست چپرو

مکر شیرینی شیرین در آمد

مکر غائب شیرین شد شکرین

مکر با کدشت آب سحرگاه

مکر وقت شدن طاووس شید

مکر ماه امد از روزن در افتاد

مکر باز پشند آمد فرا دست

مکر باو بهشت اینجا کند کرد

مکر باست آب زندگانی

مکر اقبال ششمی برافروخت

مکر شیرین زعل افتاد نشوئی

جو در دام آمد آن آهوی طناز

بدشواری توان در پستن از دم

زریحان چنین جل در کشم خست

بگوای دولت آن رشک پریرا

ترا بیا نخلست خبر نموئیست

منم چون کشته کندم در نیمه

که بی بار و بهاری تازه از لولا

که ناکه شور از چپرو لول

که طوطی کشت سلطان فی جو پز

که ز دنا فتنه بطرف خرگاه

برنشان کرد بر گلزار حمشید

که شب را روشنی بر منظر افتاد

که گلزار شب از ما پیوست

که جندین حسری بر ما اثر کرد

که ما را زنده میدارد نهانی

که چون پروانه شب را بال در خست

که از مکر کوشش خیزد خوشی

که بر صیاد خود کرد آن سم طناز

که بود انگاه تو سن این زمان

که دی مستور بود و این زمان

که باز آرد با نو اختر بری را

بگویم است مردی است گوی

ترا جود داده و گندم نموده

ببین که تو پس خشتی نمودم
نبرد و زد و سوز و رگسی دیت
ندارم بیم دل در پادشاهی
دل من خون گریه از غم خون نگریه
لکد کوب غمت زان گشت بدو هم
تتم ترسد ز جراحان دسترسد
جوبی ز لغتوبی دل بود و دستم
خلوت بالبت دارم شماری
جبر فزایی که بسدی بدین کار
کرم خواهی خلوت بار و داون
از آن خد که جز دم نمباید
چه باشد که جهان انجیبی

تواضع بین که چون رام تو بودم
که با دزدی جوانم دیشتم
ولیکن در دودل جند آنکه خواهی
که دام ظالم از غم خون نگریه
که بخت بد که ز در فتنو حسم
که دامن عاقل از غم بران نترسد
دل خود را بر لغت باز بستم
وز نیم کردنی تو نیست کاری
کرت باریست تا بر بند این
بجای کل چه باید خار و داون
بده کزوی بدادن کم سباید
بخارت برده بخششی برآی

جو بر زو بار بندیشان نوایی
دل خاک تو شد ای سر و جالاک
ازین مشک رسن کردن جنتانی
اگر کردن کشی کردم جو سیران

کنساکر از این جهان خوشتر نوایی
بر افکن سایه چون سپر و جالاک
رسن در کردن او چون نیایی
رسن در کردن ایم چون اسپران

دو عالم در کمی ویرانه من	مخبر داسمان در خانه من
نباشد بشه با هیچ هم نور	ندارد پای پیمان خانه مور
بجا کنج بهشتی در سیاهی	سپهری کی فرود آید بجای
نشد تخت سلطان انشايد	کسی کوزل در بار انشايد
بجان من کاوریدم دیده و سپهر	بجا آورده ام دوشینه منکر
شفیع بایدم و آن بزرگرم	درین حضرت که خواستم انقلم
اگر عذری برست آرم بخاتم	بعذری که در حندان کنم
که بخشایش برادر کوس بر کس	دم خندان زمین را بوس بر بوس
کزین خاک ابروی بر تراشم	بجهر خاک را خندان خراشم
که اقبال دهنشور آرم	بسطوت را رخ خندان کنم نرم
که صاحب طالع ترکان تو بی را	چنین خواندم ز طالع نام شاه
جو پیکان پای ازین در راه دارم	من آن سپکم که طالع راه دارم
بیایی داشتم نوشیده باتو	بخوش آن طالع جو شیده باتو
هم از کنج تو نامت را کذا رم	بریدم تا بیامت را کذا رم
بخورده در مثال آور و دشمن باز	دماغ کرده خور دی کردیک ساز
نهادم باد و بعلش در میان	زبانم کرده آتش در زبان
بعذر آمد جو مسند وی جواهر	و اگر چشم تو تند تی سیر کی کرد

حسب ایدم اگر خود بر کان است
و کز آن حسب سر از زبان بری یافت
و کز غنچه مستی تیری انداخت
کز بعد خوش اشفته دادم
جو در مشعل سر او دم بدین
و کز خطت کمر بندد بخونم
و کز کیر در خیالت کار من است
حقیقت کز غور و خونم ازین
من آن باغم که پس میوه بخید
کسی کو حبس تو بر نام کشد
جز آن لب کو شکر دارد نهان
اگر چون فندقم بر پسر زدنک
برای پس چون دمان سینه خدم
طبع پسنی که با غم پیستیزد
و ماننی کو طمع دارد بسیم
کسی کو با ترنج کار دارد
اگر خود افتاب آمد و کر ماه

برین تیزی تر سب زین کان است
هم از پس ترافق تا دیب ان یافت
بشش یاری ز خاکت تو تاخت
ز زنجیر کمر خون در کش دادم
منادم جان خود را شمع بر سر
نیایی نقطه دار از حظ برو غم
باب دیده کیم سرمه منش حبست
بر و آید دندانش کز کم زایش
درد بسته کلیدم ناید بدست
نه زاب از آب انگور شفا کنم
ز باد ارم نیاید کس نشینی
ز غنایم نیاید کس رطب رنگ
که حبس تو بسته کشاید ز فندم
ز من جز خار سپیش بر نخیزد
بموم سحر چون طفلش نسیم
ترنج اسب قدم پر خار دارد
برین میوه نیاید جز تو کس راه

کسیا کین غزل با جگر کبریت	ستای باربد باک ز شرف
عاقی واریا کت از جگر بر جاکت	با هنک عراق این پرده ارست

سحر کمان که از جی مست کستم	بستی بر در باغی نشستم
بهار مشکبود بدم دران باغ	بجنگ زلف خون در چکل تراغ
کمی صبر برک و با صبر برک و خاری	بزدان که جگر بکی باحصاری
حصاری لعلی در پیسته لیکن	حصار غل او بشکسته لیکن
بهشتی پیکری از جان شستی	زهر میوه بهشتی در بهشتی
ز جندان میوهای تازه و تر	ندمم جگر خارشک در سر
پری روی درین دل خانه کرده	دل را چون بری دیوانه کرده
نه بنداری دماغ مست رنجور	کز اندیشم نمیکرد در پی دور
و چنین ز منم جی برد باک	بری دارم کند در خانه و باک
سما ناکان بری روی پسمن بر	درین ویرانه زان سنجیده چون
پری چون دل همه دیوانه جوید	در آبادی نه در ویرانه جوید
کران کج آورم پروانه پیرون	بتاحش برنهم چون دگرگون
بخواب ز کس جادوش سو کند	که غمزش کرد بار از زبان سند
برو افکندن آن زلف سپر کش	که چون دور افکنان زد درون تش

تَن
بَجام

درآمد زاهد صد پله را حال	بیا بک ز یورش کز شور خال
بهر و اید دینا می ممدش	بهر و اید دینا می ممدش
بعقد آمدنش بر تخت عجب	بعقبه سودنش بر گوشه تاج
بقندش کان بسی خوشتر ز ناز	بنارش کریمه کس بی نیازست
مثنای را و طغی را کشیده	بطاق ان دو ابروی حمیده
کند ز خشن دل ماردت را	بدان مرثکان کی خون تم زند
بچشمک کردنش کز در شود دور	بجشمش کز عتالم کرد رنجور
ز تری نکته بر مهتاب بکشد	بآش عارض کز چشم آب بکشد
جو سرفاقتش بالا بلندست	بآن کیسوک قلعتش را کندست
بجنبه بازی آن حلقه و آن کوشش	بارفت نی آن زلف طاش
که بر تاتار یان زد و شکر زنگ	بشک دانه آن خال جو پشنگ
بدان سنبل که سنبل پیش آورد	بدان ز کس که از ز کس کرد زود
که دارد قفل آن یا قوت بر در	بدان سه دود و دانه لوله تر
بمطف آن دو عذاب شکر	بسحر آن دو بادام مکر بند
که دل را اب از جاش شعله و زان	بجای آن نرخی جوش شعله قند
که کردی بسته از نارنج نوروز	بدان سیمین دونا ز کس افزوز
که قاقم را سرشک خفتن گشت	بفند قهای شیرین ده گشت

بدان سعد که از بس وقت و تاب
بزان زک میاں شعله اندام
بسیمین ساق او گفتن میارم
بخاکبای او کرده پیش است
اگر دستم رسد کارم بدستش
جهاز شاه او را بنده باشم
جو رود بار بدین پرده خرد است
در آن پرده که خوانندش چهاری
تکلفه چون کل نوز و خوشتر است
زهی چشم بدیدار تو روشن
خیالت پیشوای خواب خوردم
بتو خوشدل و مانع مشک پیژم
در آئینه چشمم را جراحی
چه میخوردی که رویت چون
خیالت چون جوانی جان نواز د
تو نیز از اینم بردست یار
مبین در آئین چمن ای بخت

جو سیمین گشته شد بر تخت سیاه
ولیکن شعله زر نقره خام
که کوی نسبت او خفتن نیارم
بدو سوگند من بر حال خویش است
درون جان کنم جای نشستن
زد دستم گذر و تازه باشم
نیکسار و دجنگ خویشین خست
چنین بگری برون برد از عاری
بنور روز این غزل بر ساخت
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
عبارت تو تیا جی چشم دردم
ز تو زنده جبرایع صبح خیزم
جراح چشمم را رخساره بافی
از آن جی خور که آن جی سازگار است
کسی جان جوانی در ب زو
ز عشق تو دل خود مست یار
که باشد خویشین من خوشتر است

کسی آن این بر کف چه گیرد
ترا ایند جز چشم منت بس
بر آن داور که او داری دست
بترک سپیدی گفتن دولت داد
تو با تریاک و من باز سر جان سوز
کمان بروم که چون سستی ندیدم
کنون افتادم از پستی پستی
من این یاران خود را زار گفتن
فونی مرا سستی بر پینه خای
حدیث بی زبانی بر زبان آور
ز بی رختی کشیدم بر دخت
و که من کیم که حصن بولاد
مشو بر خون چون من زیر دستی
چه دارم از جمال خویش مجور
جوانی را بیادت میکند ام
خوشا وقتی که آبی بر درم تنگ
نیام نیم شب لغت بگیرم

کشتن

که سر دم نقش دیگر کس پذیرد
که نه میاید جز تو صورت کس
که بی تو عمر شیرینم جز مرست
ز بی رحمت که رحمت بدست با
ترا آرزو من آنکه بدین روز
در آن پستی تو باشی و پستگیرم
گرفتی دست لیکن پا پستی
جو اندوی نباشد یا رکشتن
مزن چون میزنی بنوا ز باری
میان در بسته را در میان آور
که سختی روی مردم را کند سخت
جراغی را برون آرم بدین باد
چه نقصان کعبه را از بت برستی
رمان تا ترا می پیغم از دور
بدین امید روزی فی شهادم
فی نام دی بر نامه خنک
جوشم مسجد پیشت بگیرم

شبی که لعل می‌کونت شوم
من و زین بس زمین بوس و قنات
تو دادم عنان کار سزی
به پیشت کشته و افکنده باشم

بخشیم قیامت در یکی دست
ندارم طاقت بار فراقت
تو دانی که گشتی و در می‌نوازی
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکبست چون زو این من نه بخت
مرا در کویت ای شمع کنوی
که که چون کو سپیدم بی بری
دل مرا بی بری اندیشه نیست
تخی کو بارین دل برنتابد
جو در خدمت نباشد شخص بخور
بسی کوشم که دل بردارم از تو
نه بتوان دل ز کارت برگزین
بدان جان که چنین صد فروخت
بدان چشم سیه که سوختگار است
فروماندم ز تو خالی و نومید
جد گشتم ز تو رنجور و تنها

سپیدی بار بد برداشت
فلک پای برا کندست کوی
بیای خود روم چون یک برین
بهر کز دل سبزی به پیش نیست
بسر بازی و خشم دل برنتابد
نتابد دل که از خدمت شود دور
که بس رونق ندارم کارم
نه از دل نیز بارت برگزین
که جانم بی تو در غرقاب هست
کز آسویتو چشم بر غبار است
جو دزه کو فروماند ز خورشید
جو مایه کجاست اگر دزد و دیا

دارم پیش ازین جون ماه در میخ
جود ملک جانی تازه شد رای
بهر که بود بخواه و خود شست
خنان و آن که بزم برخنده کردی
بس از غری که کردم دیده جایت
خدایی کافریش کرده اوست
امیدم ست که زویتو دلسوز
چو شیرین دست برد بار بدیده
فی بزن رایی که شبی رای کردی

تو دانی و سپر اینک تاج با تن
غنایت را مثالی تازه نسری
چه باید صد که برای خود بست
که بی شک مده از نده کردی
کم از یک شب که برسم خاکبایت
ز تن به جان بدیده و رده اوست
بروز از دستم را هر یکی روز
نواهی بر کشید از سینه تنگ
مگر کین داوری کوتاه کرد و

نیکسار در ترغم جادویی خست
بسازای یار یا یاران دلسوز
که به یکش یی با بستی جنب
زیاری حکم کن باشه یاری
بروزی جنبه با این سپست
بستانا به مانند تیر کاس پر
خوش ان باشد که اشب نمی نوشتم

بس انکه این غزل در را سویی خست
که دی رفتی و نخواهد ماند از
شتاب عمر بین اسپست خنبد
ندارد هیچ پنا و استواری
دین سختی چه باید کرد پیختی
بساکا که سپک بخت و شگفتی
ان باشد که فردا باز گو شتم

جو بر فردا من نه امید داری
 جهان سیم ازین بازی نمودت
 بهاری و ابر خود بر خورام وز
 کمی راکش بنوید ادبی زاد
 کل آن بهتر کرد کل آب خیزد
 در آن حضرت که نام ز رخاست
 لب دریا و آنکه قطره آب
 جو بازار تو مست از نیکوینر
 هر کلاما کاسه دانا تو آینه
 در پستی کعبه دار و کار و باری
 اگر چه ز درون افزون عیاست
 نهادستی ز عشق حلقه در گشتی
 قنای من از عمر و جو این
 به پیغمبی ز تور صنیعت کوشم
 منم دریای عشقت رفته از دست
 من اسایم که در بالا و در زیر
 نکردم از تو تابی سپر نکردم
 باید کرد ایش بس زکاری
 جهان نادیده جاناجه سود است
 همه فصلی نخواهد بود نوروز
 جو سنگام خزان آید بر و باد
 که که بگذارد ریش بر خاک یزد
 جو من کس در حساب آید هست
 رخ خورشید و آنکه گرم تاب
 کسادی را جو من رونق بر آید
 بکار آید یکی روزت چه دانی
 شکسته بپشته نیز آید بکاری
 تو منم ریز نام شمار است
 بدین عجم خدی بی باز مغروش
 وصال تست و آنکه زندگانی
 برایم زین اگر زین پیش کوشم
 رحمت خورده و تنها شده
 زیارت سر نکردم بشمشیر
 ز تو تا در نکردم بر نکردم

هر خستی که تا کنون نمودم
کنون در برده خون غلام فنا
جراغ از دیده جندان روی بود
سجن تا جند کوم با خیالت
بجای تو تبار کردم دست پیغام
بخسبام ترا می بخورم ناب
سر زلفت بکیسو باز بدم
جنان بر نقش دل جانم نمین است
در اغوش انجان بگیرم شربت را
ج لعلت باز شب بهمان کنداز
کراز و پیتم چنین کاری براید
خدایا ره به پیروزم کردن
چون پروکش کرد این است
تجدد فریاد گفت ای یار بدان
کیسا جوش شیرین اش بر سخت
بپیستادی نوای کرد بر کار
ز ترکیب ملک بر فغان خندان

جوین مطربان در برده بودم
عبرق از برده پیرون غلام فنا
که دیک روغشت ز نشس بجوشند
برون را غم جنیبت با جالت
کمی هم کمی در دوت پیغام
که من سرست خوش باشم تو در
کمی کنم عشقت کا خسته
که بروست ندانند استیمنت
که بودا کمی سپر استیمنت
من اندر برده جوش لب شمع
ز سر خاریم کلزار ی براید
چنین به روزیم روزیم کردن
ز حالت کرد حالی پیر من جا
قوی کن جان من در کالبدان
سه تایی بار بدایی فرزند
کز و جنگ کیست که کونسا
بزیروا کنند و برگشت این غزل را

بخش ای صنم بر عذر خواهی
که از حکم تو روز سپهر کشیدم
گرفتم هر چه من کردم کنایت
قم در حرکتش بی بیم را
ازین بس سر ز پایت برندم
کنم در خانه یک چشم جایت
سکم در سک بتر بهمان جویم
نصیبی من ز تو در جسدستی
اگر خسر و بیم شد از سلامت
درین است که هر بر نام فغانی
ز تو بر پیشم امید جانت
نداری دل که آبی در گسارم
ز تو پیر و زیم خوانند و گویم
نکستی تا که این خاکم ای جان
اگر تو را ضعیف کین دل خراست
تو بر من تا توانی ناز می ساز
منم عاشق مرا غم ز کار است

۱۶۴
که صد عذر آورد بر مرگت ای
بسی زهر بشیانی چشیدم
تا از آب چشم عذر خواست
شفیع ایلم آرم بتو پیجویم را
رخ از خاک سرایت بر ندادم
بدیدم چشمم رویم خاک پات
گرفت جان از میان جان جویم
سلامی بود و آن هم باز بستی
ز باز تا زده میدارم بنامت
کرم بر پستی ندارم هم زبانی
اگر بر خاطرت کردم نامت
و کرداری من این طالع ندادم
مرا آن که من بر روز اویم
نامی که ز غمت غنا کم ای جان
رضای دوستان حسن صواب است
که تا جانم بر ایتم می کشم ناز
تو معشوقی ترا با غم جگر است

تو که سازی و گریه من بر اغم
مرا که میکشی و بر جی بسوزی
اگر من جان کنم در مهر بانی
اگر من بر بخوردم مرا بگوئی
تو دایم ما که صحبت جاودا
مرا که روز بهتر رفت بر باد
سبب آن شد که در لبش داری
خلافت این که فراداد گفت
تو چون فراداد گشتی به تما
که تا داد غم از جانست ستان
جو بر زد بار بدر خشک رودی
دل شیرین از آن سربین بر افروخت
چنان فریاد کرد آن سرور
جوشانست شنید او از شیرین
جوشخصی که بکوی راز گوید
در آن برده که شیرین ساختی ساز
ازین سوخته ترانه برکشیده

که سوزم از غمت تاجی تو اغم
تو باقی باش در عالم فزونی
ترا باید که باشد زنده کاین
تو بر خور دار باش از خبر روی
من را نام و گریه باک از آنست
ترا سر روز روز از روز به باد
بگفتن مرد را در موش داری
بمغسری کی افتاد بی جان ار
مرا زین بهتر که بشمار میدار
بروز رسم فرمادی با غم
بدین تری که برگشت او سرودی
که چون روعن حسن ^{افروخت} غفل را
که از فریادش آینه بفریاد
رسولی کرد و دستم و دستار شیرین
بدو که آن حکایت باز گوید
همه منگیش کردی شه با و از
وزان موشه پیراهن دریده

جواز ساز و عاشق ابر رخاست	صدای مطربان از راه رخاست
مکن سرودن تا شور حایل	ز بهر شه را کرد خایل
بران او از خکامی بران جوش	سوی خنجرگاه شد بی جوش
درآمد در زمانش بود مشیار	گرفتش دست و گفتا جانکه در
اگر چه کار چسرونی شد از دست	جو خود را و پستیگیری دید و
بس آنکه گفت ای آواز دلسوز	چه آواز است را رانش در من امروز

حکایت برگزیده شاه نشا بور	جهان دیدند یک پر نور بر نور
بری پیکر بر دل آمد ز خنجرگاه	چنانک پیکر زیر آمد برون ماه
جو عیار آن سر مست از مهر	بپی شدم در افتاد آن پیری
جوش معشوقه را مولای خود	سر او را بر نیز پای خود دید
ز شادی خشن برفق چون ماه	که شد راناج بر پیر که بر
جو کار از پای بوسی بر تر آمد	تقاضای دهن بوسه دار آمد
از آن بوسه که بر خاطر گذر کرد	ترش روی بشیرین در اثر کرد
ملک حیدر شده کان روی گل	چرا شد شاد و چون شد باطل
نماند کوشش کفایت نشا بور	که کشیده گرفت مست معذور
برای آنکه خود را تا با امروز	بنام نیک رو روان دل فروز

کنول ترسد که مطلق دستی نشا
جوشه و است کاخ سم برهند
بسی سو کند خرد و عهد باست
بزرگان جهان را جمع سازد
علی باید که بی در جام برزد
یک اشب شادمان باشم بنم
جوهر شاه را بشنید شیرین
لبش با در بغوا صی دانه
خروش زیور و زرتاب داده
لبش جل می قبح برده میکند
ز شادی چه تواند ماند باقی
دل اریستی جهان مخور مانده
دماغ از جاشینهای درکش
بخور عطر و اکم روی زیب
فرمانده زیاریمای دلکش
کششهای بیان غیب که بای
ولیکن بود صحبت ز بهناری

هند حال خجالت بر رخ ماه
بر سر در بید جز به پیوند
که بی کابین بیاد سوی او دست
یکایکین کردنش کردن سازد
که این رعیت ز دست ان خیزد
بروی یکد که علم به پیغم
نخنده برکش از ماه پروین
سر زلفش برق صی دانه
دماغ مطرب با ز اخواب داده
حجره ساقیا زامست میکند
که مطرب به بود خورشید باقی
کز اسباب غرضها دور مانده
زلزلت کرده شهوت افزا
دل ارشادی کجا باشد شکبا
دراب و تیش اندراب آتش
جو معنای طیس کامن را ربا
نزدند از وفای نهار خواری

برون اهرشادی چون کل از بو	جوامد در کف خضر دول دوست
بدین ماه را بروین بر آسود	ولی خود را جو شمع از دیده با بُو
کو بر جسم مدعو می خوت	بترکان دیده را بر ماه میدخت
کمی بی بست سبیل بر کندش	کمی بی سود ز کس بر بر بندش
که بی لرزد چون سیاه پست	کمی بر ناز پیش زدی دست
ز شب بر ماه مشک انداز میکرد	کمی مرغی جعدش باز میکرد
غلامان کلاش بر بندادی	که از فسق سرش مخرجشادی
که آوردی زنج چون سپهر دشت	کمی سودش عقیقش را بگشت
که از کیسوش بر پستی میبایند	که از علش نهادی در دمان کند
ببازو بند او بازی نمودی	کمی دوشینه از دستش زبودی
بجای طوق در گردن فکندی	کمی خلی لهکش از پای کشیدی
درو میدیدی امید دل خویش	که آوردی فروزان شمع در پیش
کمی گفتی مرا درمان توئی تو	کمی گفتی مرا جانان توئی تو
بشاهد بازی آن گشتند	دلش در بند آن پاکیزه و لبند
بشیر مست مانند شیر مستی	نشاطی هر دو در شمعوت پستی
که تا پا در نیفتد نوک الماس	صدق میدشت در خود خوش باش
زمانه از غنول کرده فراموش	زبانک نغمه های خوشتر از نوش

دهل دل جل دهل راسا میکند

بدین سال هفته و مساژ بودند

بروز اسکناس شربت داشتندی

شب نزو قناعت باخشدی

شب هفتم که کار از دست

ملک فرمود تمام در شب آن ماه

نشیند تا بعد مکنش آرند

سبای چون که اگر در کاش

جورفت آن لعل سیم باز در

ملک بر کرد زمین باد با سینه

شهنش کوچ کرد از منزل خویش

بشهر اطرب را کار فرمود

لعل ابروی سیما در بخشی

در ادم در آن بخشیده دارد

نیز دایری تو فیروز دریا

نیز بر دهمی رو پست باجی

ملک فرمود تا آخر ششمان

سنو ز این عشوه و آن ناز میکرد

کمی با غز و که با ناز بودند

دو می خوشدلی کند آشتندی

به پیکر کعبتین انداختندی

خود دیوانه شهوت مست

هر ج خوشی تن روشن کند راه

جومه در محل زربش آرند

که ابروی خداوند حسابش

ز لعل و سیم شد درشت چنانک

نماند اگر سیم کشیداش

گرفته راه دار الملک در پیش

بر اسود و ز می خوردن سود

جهان تازه کرد از کج بخشی

زمین تا در یار و در یار

نمی باران شود دریا می

نزد دیرانه کس خواهد خراجی

کند اندیشه در دشوار و آسان

بجویند از شتاب یک تارک
که شاید ممدان ماه دلش روز
رصد بندان شکل کشاوند
به پروزی عن پروزه کوخت
شده از بهر عروس ارایش سخت
مزار سب مرصع کوش تا دم
مزار شتر چشم و جوان پیا
مزاران بختان را بستان
مزاران ده رویان قصب پوش
نصدوق خرمن جند خود
ز مهر شها که برد پیا و ز بود
نطا و سان زرین ده عاری
جنبتهاروان با طوق بد
مهره مرکب توکان چون شهد
شکر ریزان عروسان بر سر
بری جبهه بت شکن و دلبند
مهره که بجز ریز و کوسر انداز

بروشن خاطر بی روز مبارک
به سج افتاب آوردن روز
طرب را طالع میمون نهادند
خروس صبح را پرور شد سخت
که خورار شرم دل ایش انداخت
سمه زرین پستان و آهمن سیم
سراپس سرخ موی و زرد خنیل
برخ مرکب سرافت برستان
سمه بر سپر کلاه و حلقه در کوش
جوشنک آکنده از لوله شهاب
نصد بگذر که با نصد پیشتر بود
برطا و پس در بگشت باری
نصد پستون تا طاق کپس
غار غاری در غاری ممد و ممد
قصبهای شکر کول پیته
سرای پر شکر شهری برافز
پیاورند شیرین اصد ناز

بجای فندق نشن بر سپر
جواد محمد شیرین در مداین
به کاجی که شد چون نو بساری
چنان کز بس درم ریزان شای
فرود آمد بدو لنگاه جمشید
مکلف نمود و خواندن موبدان را
ز شیرین قصه بر آنجسمن خواند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم
زمن با کست با این مهر بانی
که اورا جفت سازم جای آنست
دل آن بهتر که کل جام سیرد
جو بر کردن باشد کاو جفت
مهر کرد از جبینها بر گرفتند
گرفت آنکا هجر و دست شیرین
سخن را نقش بر این او میند
جو محمدش را مجلس خاموشی
سعادت چون کلی پرورده خواند

در فشان مرد ری چون فندق
غنی شد و امن خاک از حسن زان
شهنشہ بجنت در پیش پای
دوم روید منور از لبشت مایی
جو در برج حمل تا بنده خورشید
مکان کارا کمان و بخت و انرا
که مر کس جان شیرین بروی نشاند
بهر مهرش که بنوازم پسندار
که دانند کرد زیتیان زنده کانی
بدو کردن سازم رای آنست
که سر مرغی بجفت آرام گیرد
بکا و آهن که دانند سنگ است
بر آن شغل افرینها بر گرفتند
برخو خواند موبدان که بنشین
برسم موبدان کابین او میند
درون پرده خاصش فرستد
بسیار اید بس آنکه مردخواهر

نخست اقبال برد و زد کلاهی

جو وقت ایند بر فرق شای

زد یاد بر آرد مرد غواص

بکم مدت شود بر تاجها صاف

جو شیرین کشت شیرین تر ز جلا

صلاد در داد چپ و راکه دریا

بخور کین جام نوشین نوش باوت

بجز شیرین همه فروش باوت

بخلوت بر زبان نیک نای

فرستادش جو شیرین را نای

که جام باده در باقی کن امشب

مرا هم باده هم قی کن امشب

مشو شیرین برست از پی برستی

که نتوان کرد بر رفتی برستی

جو پستی مرد را بر پیر زندود

کبش خواه تر خوانی نیکود

و کرجون بر مردوش دست باشد

نمود دست بود دست باشد

بستاک قفل خویش کشاد

بهت بیاری زیستان کردن

خوش آمد این سخن شاه عجم را

بگفتا پست فرمای این هنرم را

ولیکن بود روز باده خوردن

حکمر خوار بی نیایش

نوی بار بدین نکیب

جبین زمره را کرده زمین

کمی گفتی ب فی زخمه اورد

بده جامی که باده این عیش مرد

کمی با بار بد گفتی می از جام

بده کاس نیکت باده فرجام

ملک بر یاد شیرین تلخ باو

لبالب کرده و بر لبانده

بشادی مرزبان بخورد کاسی
جوانه وقت آکاسود فرشته
جنان دستکش پهلوان
جوشیرین در شستان انگی
بشیرنی جال از شاه نهفت
ظریفی کرد پیرون از ظریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را
جگویم دست چون کرکی بندیر
دوبستان چون دوشی کی آفت
قدی چون کمال کور نشستی
دو رخ چون جوزمندی رشته
شکج برویش بر لب
زمین خرمی بر روی بسته
غره ریزنده چشم آشفته مانده
بعد از یوری بر پستان آه
بدان مینتش را از ماید
ز طرف برده آمد پیر پیرون

بدینسان تاز شب بکشت با
شود سویی عروس خویش و ملو
بسای شید بروش برودند
که میشتی شاه را از خود نهی پات
نهاد از جفته شیرین تراز
نشانید کرد با پستان حریفی
زنش مادر از مانده او را
نه چون کرک جوان چون روی پیر
ز باز و زو و زن تاب فرشته
برویشتی جو کینخت از درشتی
جو منتظر مری ز مری سرشته
دمانش را شکج بر بند ده
ز دندان یک ووز نینج شکج
ز خردون دست و دندان سفته مانده
عروسانه فریستادش بر ش
که مر را از ابر سر قی میناید
جویوزی کاید از نخیر پیرون

کران جانی که گفتی جان نبود می	بدندان کی یک دندان نبودش
شتر از پستی در آن حالت خندان	که در چشم اسمانش یسمان
ولیک این مایه بودش موشی	که خوشتر زین رود یک ساری
کالابر و از ازده در افکند	بدین دل کا سویی نسبه در افکند
جو صید افکنده شد کا می نیز زد	وزان صد کرک رو با می نیز زد
کلانی دید بر جای سما می	شده در مهاد مایه اثر دما می
بدل گفت ای چرخ در پایستی	خیال خوابت سوای پستی
ز بس شیرین شد این تلخ دوتا	جو شیرین کر ترش و بی مرگشت
ولی چون غول پستی رهنش بود	کمان است دکان در زانش بود
در او روزی سر پستی بر دوست	فتاد از جای شیشه بلبست
بصد جبهه و بلا در دوش آواز	که مردم جان در جاره پیز
جو شیرین با ملک در خوانده شنید	بفریادش رسید مصلحت
بر دامن زطف صفت پرده	بنامیز درخی مهر صفت کرده
جگویم چون شکر کد است	طهر زدنیه زنی کویم غلا
جو سر روی کو بود در منش نوش	جو مایه کو بود مایه قصب نوش
مهر و خورشید با خوشش دروش	کلی از صد بهار مملکت پیش
بجی کا نذر پرستیدن جلش	بهشتی نوز تابان از جلش

بهشتی شری از جان سرشته
 جهان افروز و لبندی چه دلیند
 بهاری تازه چون گل بر دشتان
 نخل روی از رویش شتر پرا
 ز خالش چشم بد و حال فرته
 لب و دندان از عشق آفریده
 رخ از باغ سبک رویی سیمی
 ز کوش و گردنش لولو فرشتان
 نیش و جهان هم پیکان
 عقیق ریم شکست سنگ در مشت
 کشیده کرد مشکین کمندی
 بنیازی قلب ترکستان دیده
 رخی چون تازه کلهای دل آویز
 تنی چون شیشه اشکر سرشته
 زتری خواست اندامش چکین
 کشیده طاق بر و تابناکوش
 کشته کردی بادل غنان زن

ولی نام طبع برنج نوشنده
 بخیر منها کل خیر را یافتند
 سزاوارست در نیکبختان
 جهان کز نقش کبک وری را
 جویده نقش او از حال فرشته
 لبش دندان لب دندان نهیده
 دمان از نقطه موسوم شیمی
 که رحمت بر جهان لولو فرشتان
 ترازو داری زلفش بدان بود
 که تاب حرف و بی نهد کل انگشت
 چراغی بسته بر روی سبندی
 بوسی دخل خورستان خزیده
 کلاب از شرم آن کلهای ریز
 تنبایش بر برابر شیر سرشته
 زبانی زلفش بر دوش بریدن
 نطق غنیش رفته دل از دوش
 خمار آلوده شیمی کاروان زن

از زود رویی آن
 ترازو کار و جویز
 سبک

زلف با جگر داده کردی ببرد	زلف با جگر داده کردی ببرد
کل و شکر که این کل چو شکر	کل و شکر که این کل چو شکر
ملک چون جلوه و طواه نزدیک	ملک چون جلوه و طواه نزدیک
جود یوانه ز ماه نو بر آشفست	جود یوانه ز ماه نو بر آشفست

سحر که چون لغات گشت پدید	سحر که چون لغات گشت پدید
عروس دید ز پیا جان در دست	عروس دید ز پیا جان در دست
شکسته بر سینه شیرین خارش	شکسته بر سینه شیرین خارش
نهاد بر لبش ساغر گل	نهاد بر لبش ساغر گل
دو شکن طوق و حلقه فتاد	دو شکن طوق و حلقه فتاد
بنفشه با شقایق در مناجات	بنفشه با شقایق در مناجات
جواب بر پیش روی ماه رخاست	جواب بر پیش روی ماه رخاست
خرد بار دی خواب نا شکست	خرد بار دی خواب نا شکست
بجز پستان در اندر خواهر است	بجز پستان در اندر خواهر است
ز خوشتر زان صبوحی بود دیده	ز خوشتر زان صبوحی بود دیده
بسر اطلال گل حیدر در آمد	بسر اطلال گل حیدر در آمد
بس آنکه عشق را او از ده در داد	بس آنکه عشق را او از ده در داد

فتادش چشم بر کله های پیا
تنور گرم خانی ناس در دست
نبید تنگ گشته ساز کارش
شکسته در کنارش خمین کل
دو سیمین نار بر پیش نهاد
شکر میگفت نه تا خیر فاق
شکست شاه نیز از راه جاست
شراب جنینا می نویست
طبرزدی ربود و قند خنی خست
نه صبوحی زان مبارک نو دیده
جو کل زان رخ بخت بدین بر
صلای میوای تازه در داد

که از صیبت سخن بد نقل باشی
کهی باز بسید از دست رفت
کوزن با ده می نوشید با شیر
شکر فی کرد تا خازن خرد
برون برد از دل پر درد او در
حصاری دید بر در قفس در
نه بانگ نای مظلومانشینده
خداکس نمره با پیکان ^{چند} می نهد
مکرش خضر بود و شبیاهی
بضرب دو پستی بر دست در
نکوم در نشانه تیر می شد
شده خضر میانی بر می نه
جلیده آب کل در سیکو ^{چند} جام
صدف بر شاخ حجاب مبدته
ز رنگ این می این تش آب
شبان روزی تیر کن خواب
بیک می رود و جل طامس خفته
خفته

کهی با ناز و زکس بود بازیش
تد روان باز را بر پسیند بر رفت
برو هم شیر تر سد عاقبت چهر
بیا قوت از عقیقش مهر برشت
بر او را ز کل بی کرد او کرد
جواب زندگان می مهر بر پر
نه دست ظالمان بروی رسیده
به پیکان لعل پیکانی می سخت
که در آب حیات افکند مای
و پیرانه یکی بر شست میزد
رطب بی استخوان شیر می شد
رسیده ناس جان جانی بجا
شکر بکده است در مغر با دم
بسیکی آب تش عجب بیه
شبتن کشته بر شکر و سیاه
برو اید مایا قوت سفتند
که الحق خوش بود طامس خفته

شب روزی و گرفتار دستش	بفشته در روز کس در اعوش
ز نشین خواب سر جگر نشد	خدا را افزین از پسر گرفتند
باب دیده را تا دپ کردند	بانش خاندان ترتیب کردند
ز دست خالصان بر دکان شاه	نشد رکنی خوشی بر یکی ماه
سمیلا و سخن برگ و سمایون	ز خنای پستهار کرده کلکون

ملک روزی بکوه نگاه داشت	نشان آن لعنتان دست برد
برسم ایشی در خوردشان کرد	ز کوه سرخ و ز زر و دشان کرد
بیا این آبش بورگزین داد	طبر ز خورد و باد آتش انگین داد
سمن رک از برای بار بخر است	سمیلا را نکسا یا خورد سخت
بس آنکه داد با شریف منشور	سمه ملک مین با نوبت بود
جو آمد دولت شاه بور بر کار	دران دولت عمارت کرد
وز قبا نو که صحتش نوش دارد	بناکو میند که شاه بور دارد
ملک را کار زین بس خرمی بود	جو دولت با مرادش مدعی بود
جوانی و مراد و پادشاهی	ازین مجموع از ملک جود
سواد روز و شب بی باده بود	جهان را خورد و باقی کرد بد رود
جهان خورد و نوش خوشنود است	غم کار جهان خورد و کار است

بخوش طبعی جهان میداد و بخورد
بس از یکجند جوش پدار دل کرد
جو مویش دیده بان بر عارض فکند
ز سستی تا عدم موی امیدست
جو در موی سیاه امید سپیدی
بنفش زلف را چندان دانه
ز شب چندان بود و دیدن سیاه
سک تازی که اهو کیمر کرد
کمان ترک جمل دور افتاد از تیر
جو باشد تن درستی در جوانی
مواهی باغ خندانی بود کرم
جو پیماری و پیری راه گیرد
جو بر سبزه فشاندرک کافور
جو کندم را سپید داور کنش
جکا زرشوی کرد و جامه مضام
سپیده مطبخی را کو میندیش
و کرد و مطبخت نامست غنیر

نضای عشق چندین ساز میکرد
از آن پهلوه کار به خجل کرد
جوانی را ز دیده موی بر کرد
ولیک آن موی خود موی بنفشست
بدید آید نشن نا امید ی
که باشد یا سخن را دیده در خواب
که بر ناید فرغ صبح کا سی
بگیرد اهو ش جوان سپر کرد
ذنی باشد کنن با مطرب سپر
حلاوت جمل ندارد و زندگانی
که سبزی را سپیدی دارد آرم
جو بینکین دل جراحی کونیرد
بیاو سپر و باشد باغ معذور
شود تخیل او بود پیل در کنش
خوزد مقرر هست خنای نام کام
که داری آسیا جی سرخ در پیش
شود در آسیا کافور سپر

بچاره یک چون کف بر سر آرد	همه مطیع بنجا کس تر بر آرد
بر انگشتن بسیار دی نشاند	نماند چون خور افشانند
کسی کا فتد برون زمین آساید	بصدور یا نشاید غسل او کرد
جوانی حبست سودای است در سر	دزان سودا تنهای میسر
جو پیری بر ولایت کشت و آید	برون کرد او ز سر سودای حال
جوانی گفت پیری را جنت پسر	که یار از من گریزد چون شود پسر
جوانش داد پیر نفس زلفتار	که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کا پیمان سیاه برزد	جو سیاه بخت سیمن گریزد
جوانزاد ولقی باشد جبهه انگیز	جو کرد و پذیر دولت هم شود پیر
سینه موسی جوانزاد غم نرید	که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگینی بگرداند علم را	نه اند مسیح زنگینی نام غم را
سیاهان تو تیار در چشم اند	که فراش ده مند و پستانند
جسودار بلج بروی مشک برزد	کز اسفغان در انجا پیر مه خیزد
محب ای سر که پیری در سر آید	سیاه صبحگاه از شب بر آید
جو خضر و در بنفشه یا سمن فیت	ز پیری در جوانی یا سمن فیت
ز بنبه شد بناگوشش کفن بوش	منو ازین بنبه پیر و نارد از گش
اگر هینک عهدی پیش میگرد	جهان بد عهد بود اندر میگرد

کمی بر تخت زرین ملن زدن
کمی میگرد ملن بار بد کوشش
جو تخت بار بد شیرین و شیرین
از ان خواب کدشته یادش
جو میداشت کز خاک و آبی
مده تا به بدی نور کیسود
درخت میوه چون خامست
خزود

کمی شبیدیز را چون تخت می تا
کمی میگرد شیرین را در کوشش
شدند این جاز نرینکا پرویز
خرابی در دل ابادش آید
مران کا باو شد کبر و خزان
جو بدی کشت بنقصان
جو کرد و بخت حالی بر بریزد

بزمست بود روزی اول
زمین بوسید شیرین کای خدا
بسی کوشیده در کامرانی
جهانز کرده از نعمت آباد
جوان کاوی که از وی شیر خیزد
حذر کن زاکنه که در کمیسی
زن پیر از نفیسه های جوانه
نمار و سموت انکه با نکه فریاد
بسا این سر کا نر دست نشاند

سخن در داد و دوشش شد از
ز را شس سوی دانش کوشش
بسی دیگر بکام دل بر آینه
خرابش چون توان کردن پیدا
کد در شر بند و تا نریزد
دعا بد کند خلوت نشینی
ز منیر بی سحر که در نشانه
که نفرین داده باشد سخت بر
سیکشت از نفیر داد خوان

بزمست بود روزی اول

کوشیده در کامرانی
بسی دیگر بکام دل بر آینه

جهان سوزی بس است جور ساز	ترا به کر رعیت را نوازیست
ازان ترسم که باشد این مثل است	که انکس گفت کاو رکش نمخواست
مکن دولت جو باشد دیر پیوند	رعیت را باشد مسیح در بند
ز مثل خود جهان حق طاق پسند	جهان خود را با سپه تحقاق پسند
ز مغز و ری که سپرد ناز گیرد	در اعانت از رعیت باز گیرد
تو اقبال برارد دست ناکاه	کنند پست درازی خلق کوتاه
خلافت را چون سبک خواه کرد و	باجامع خلافتی شت ه کرد و
در خنکی کاو از پیوند کج خاست	نشد بد جز با تشکر و نش رست
خود خوان قصه دارا و جمشید	که با هر یک چه بازی کرد و خرسید
جو دولت روی برگرداند از را	سمکاری نذر موقع کند ش
جو برک گیرد باغ ناهواپنی	خیر سستی دهد باد خرابی
جو دوران خاص اگر میرد جراسی	کشندش پیش از ان در دیده ^{دانی}
جو سیل ریختن کسیرد بانوبه	بفرود کوهنه ابراز پیر کوه
جو خنجر و دیدگان یار گرامی	ز دهنش خواهد اورا سکنی

بزرگ امید را از یک خمه دخواه	با مید بزرگش پیش بنشانده
که ای از تو بزرگ امید مردان	مرا از خود بزرگ امید گردان

بریشان خاطر و شوریده رایم
ندام اندیشم ام بر چند چیز است
و قویغ نیستم بر پسرانها
خزده کاو دل جنش جی چیز است
جوفرمودی بتوفیق الهی
جوابش داد و انای سخن بخ
جبار از در پرسیش کز غنا
جوابش داد و آره ماند کانیم
ز او بس ماندگان ناید در این
دکره زو پرسیش جهاندار
نخستم در دل اید کین فلک است
جوابش داد و نگفته پرداز
حسابی را کزین بکنند برونست
مرا بجه اند شدن این کوی دارد
وزال صورت که چشمش است
سخن کویان که از او میست
فلک بر ادبی در بسته دارد

معی بانسرت خود بر نیام
که آن بر خاطر و انای عزیز است
گشتت اشک را این نهانها
که این دانش برود و انای عزیز است
جویم انجیم و اتم کز تو فری
که ای از بهر دانش رد است
بباید کرد بر من کشف این راز
و زاول برده پیرون ماند کانیم
نخستین را اندازد جز نخستین
که دارم زین قیاس اندیش و کار
در دانش جانور پیر و نوبت
که نکته تا درین دوری میسنداز
بخاز در اندان کس که جو است
در و روی او بریدن روی دارد
بکستای سخن را ندان روایت
سخنهای فلک سر بسته گویند
چو طرفه که سخن پیوسته دارد

دکره گفت که جرم کوکب
 شنیدستم که سر کوکب جهات
 جواش دادگان ما هم شنیدیم
 جو او حستیم کن صورت جهات
 دکره گفت ما اینجا جراتیم
 جواش داد و گفت از برده این
 که رده درست از آن منزل که ایم
 جوزین رده بستگان با بی رما
 دکره گفت کای دانی بهار
 عجب دارم زیارانی که خفتند
 همه کویند چون مادر زمین آبی
 جواش داد و دانی نهایی
 نمکوند آن ترغم را بدل سپار
 نفس در آتش آبی دم نکسیرد
 دکره باره شمع پیدار بخش
 که گراز اجهان حمل کلبه خورد
 دکره جان ماند که قالب جدا شد

بگو تا بر جرم کویند را کب
 جدا گانه زمین و آسمانست
 دلیلی را برین قائم ندیدیم
 رصد نمودن معنی محالست
 کجا خواسیم رفتن در کجایم
 نکرد و کشف با این پرده بی سار
 ندیده راه و منزل چون نام
 برانی تو که جونی در کجاست
 خبر دارند از اسپراران کجا
 که خواب دیده را با ما نمکفتند
 نمکود کس چنان رفتم چنین آبی
 که نقد این جهان مست آن جهان
 خالف باشد بر داری آغاز
 و کرکش در آب آری میسیرد
 سوانی زیره گانه که درختش
 چرا با کند و خواب ناورد
 بگو تا جان چمن کس کجاست

جوابش داد کین حکم سواست
نه از جان بی حسد بر سید شایه
جواز پر کار تن پیکار کردی
دکره گفت اگر جان است مثل
جومی بینم بخواب این نقشه است
جوابش داد که جزین شهادت
جو کرد و خواب با فکر ت خیزد
دکره گفت بعد از زندگانی
جوابش داد پیر دانش آموز
توان نوری که پیش از صحبت خاک
ز تو که باز پرسند انشا خدا
جو روزی بگذری زمین محنت آباد
کس کو یاد دارد قصه دوش
دکره بگفت ای مرغ آیت
جوابی دلبستهش داد چون در
تفکر در عطیات اله
دکره گفت کرد و در فلک نیز

ولی جان بی حسد بدین غایت
بنی بر کار جنبش دید شایه
فلک جنبش بزرگ کردی
نه نقش کا بعد با پست طبل
مکن ازنده این نقشه است
خیال مرده را با تست عادت
در احوال دشت شود جان پدیدار
بیا دارم حدیث این چهار نه
که ای روشن حسین عالم افزو
ولایت داشتی بر بام افلاک
بنیادی سیح حریفی یاد از اهن
از ان تر سپیم کزین هم آوری ی
تواند کرد امشب را فراموش
تفکر چیست اندر آدمی زاد
که چون پرسید از حال تفکر
و سبط شد مقصود بی کفر
زمین را با هوا سپری بر آینه

موا با دلیست کز بادی بلرز
جوشش داد به کز بند بر س
جهاز اولین بطنی زمین بود
دگر باره بفتش کای خردمند
جوشش داد کای باریک پیش
طیبی در یکی نکته منفست
بیاشام و بخور چند لکه خواهی
ز بسیار وز کم بگذر که خاست
دو زیرک خوانده ام کاند دیاری
یکی کم خرد دکن را جان کراید
جو بر ضد عدالت ره سپردند
دکره باز بر سیدش که جانها
جوشش داد و کز راه مذیده
نشیندم جاور بود و شیار
درین شکلی فرو ماند خربند
یکی گفت بدان ماند که در خواب
بسی کوشد که پیرون آورد خست

زمین خاکست کز خاکی خیزد
زمینی و مواهی چند بر س
زمین را اخرین بطن آدمی بود
طیبانه بیا موزم یکی بسند
جهان جان افروزش
خدا ان نکته را با خلق گفت
کم و بسیار نکا روتبای
کنند را اعتدال اینست تمام
رسیدند از فضا در ششم
یکی بر خور کس را جان فرا به
زخرو بی و میری مرد و مردند
جلو بر بر برد از اشیا بنا
نشاید گفت الا از شنیده
موافق گشته ایم جان مر جاور
که از تن جان رود جان خردمند
در اندازد یکی خود را بعرقاب
ندارد سود از ان کوشیدن

چو از خواب اندر آید تاب دیده
دوم بود بقصری گردانند
ازو شخصی نزد افتد کران پسند
زمان دست بازویش بیند
شکنجی که به بخارش را کندست
هم از کار کشن بی تاب کرد
سیم بود چنان زد و دستا
رباید که سفندی اگر خوشوار
کشد که از یکی سوتا تواند
جو که افزون بود از جاره سازی
بهارم بود و میگفت این راز
عروسی در کنارش خوب چون
نه توان خاطر خویش خرد
هم از چون شود دیوانگی حیر
در اندیش طعنی قصه راندند
جمعی هر دو می گفتند بسیار
زمره هر کسی انبیا نراند

هراسی باشند از خواب دیده
که هر گردون کشد کیتی خداوند
زیم جان زند در گشت که جنگ
وز افتادن حضرت پیش منید
کند سر خسته را در گشت که هست
محموم گشته بر تاب کرد
که با یکی کله راند سستبانی
در آفریند شبان با او بیچار
ز دیگر سوشان تا او پستان
شبان اگر داید خرفه بازی
بشخصی مانند رجب له ناز
برود و او انکی در یافت راه
نه از دیوانگی با او توان خست
کز درم داز و چون اسوار شیه
ورق نادیده حریفی چند خوا
کرین بازیچه دو افتاد شده مات
مزمده راز مرده کیس نراند

مگر بجز آن کاتبان امین اند
سخن چون شد معصومان حرا^{لت}
که شخصی از عرب دعوی کند کسیت
جوابش دادگان حرف الی
نه کنند در کشند این قوم ناورد
در آنجسم گوید و نه خراج اعلاش
کنند بالای این نه پرده پرواز
مکن بازی شستما تا دین تازی
بجو شید از نیب اینام پرو^{از}
دمی چون گشت پروزی نبود
جو شیرین دیدگان دیرینه است^{اد}
پرسیدش که ای پیر یکانه
جو ز چسپ و کشادی کنج گاینه
کلیدی کن در زنجیری درین^{ند}

بنامحرم مگویند آنچه بینند
ملک برسد از آن تیاج^{لت}
بر نسبت دین او بادین ما^{حیت}
برو نشت از سپیدی و سیاهی
برون از کشندست از از این^د
که این نقشند و آن خاک و نقش
نیم از آن پرده چون کویم من^{از}
که حق دین است و باقی نیست^ی
جو اندام کباب از آتش تیز
صلای احمدی روزی نبودش
در کنج سخن برشته بکشت^د
نه بده چون تو جی چشم زبانه
نقصی ده مرا رمی تو این^ی
فروخوان از کلید نکته چند

بزرگ امید چون کبرک شکفت
خشن گفت که خود جز بدیش

جبل قصه محسب گفته فرو^{فت}
جو کاوشیر دزدان شیر جاش

همانکه کنز و یاری سپاید
تبلیس ان توان خور و نرباید
مکن تا دغمت ناید درازی
خو را بخانه کس مسیح ز سهار
سمان بادش پنی وقت نبر کند
ربا خوری مکن این بند منوش
بخود کشن توان زین خاک کد
شغال و زراف و کرک این را گرد
بجاره کی توان پستن ز اعدا
بسی سر زبان زیر زمین رفت
زنا اهلان سمن پنی در بن
بجلیت مال مردم خور و نتوان
جو بردانگشای حید را در
جیل بکذا رو بکذا زان جیل ساز
جو نقش حید و جاد در نیست
ز دواتن سلاست بهر کرد
ز بجاری بدانی دهد تن

که از کیتی جب خور یاری سپاید
کران طبل دریده خور و روباه
جو را هر همسگی خور و بازی
که با تو آن کنند کان نراغ یا مار
که مای خور و بد از جنگ خور جنگ
که بیشتر را خور و خور گوش
جنان کان سپر مای پشت
که از شخص شتر سر باز کردند
جنان کان خور و مرغ از مرغ دید
کشف را با بطان مضی چنین رفت
که دیدان سده مغی از کیتی جب
جو با زر کان و انا مال نادان
جو غوک بارکش در سر کتی سر
که موش این خور و کدک بر دانه
بیان نقش جاد و سوز مایه
جواب از دست نادان نکر کرد
جوان پکار زود از آستانان

و اما می توان سپتن ز ایام
مکن شوخی و فاداری در آموز
مهر یکدانه جز از کس پیداد
مشوم و چون کرک کجایم
رمان کن حال خشم
مبین از خورده بینی خشم را خورد
نحوص خود باید روی بر تافت
کسی کن کریم باید نقش بندش
ز فتنه در وفا کن روی در روی
رحی چون باشد از حصان چو آرد
چه باید چشم دل از فتنه بردخت
اگر بد نیستی باید بشو یار
بوکشتن توانی زین طرفت
جو خفا نشاید شد درین راه
به ار بر عذر آن زاهد کنی پشت
به بشیاری رمان خود را ازین
برون بر تافت سالی ازین بند

جوان مرغ نگارین رست از دام
نموش دام در زان دهن دوز
که نموش از راهدار جو بردارد
که بردل حبس خاک که میزند تیر
بسا زو با خرد چون زان با بوم
ز پهلایین که خرگوش اب چون کرد
ز روزه که به بین روزی که چون
بند دواغ سپلی بر کوس بندش
چنان کریم دزدان زن دران شوی
چنان کرد و دور آس پارس مد
جو بخاری که لوح از زن در آموخت
چنان کال موش نیل ادبی خوار
که گوی هم بدین فن از کشف رست
که از غفلت دل خر خور در و باه
که را شوی امین را پیکنه کشت
جو موش آن کریم را از دام بهار
جو مرغ قهره زین قفسه جند

حساب سیاهی که میزدیش
بصدق امین توانی شد رستم
بخون خوار می کن جنگال اتیز
منه بی پیش بینی بر گشت
تو نیکی کن مگر از خشم خود
بقدرم دشت روزی بنه
جو بر گفت این سخن به سخن
بشمار شد ز بد عنمای پیدا
دلا از روشنی شمع برافروز
مباد و خاطر تشش برستی

که از خطای نقدان پیر درویش
جوان زاهد شغال از چشم ان شتر
کزین بی حجه گشت ان شیر خوریز
جنان کان ترک بو تر موده کشت
به نیکی برد جان سیاح ازان
ز بار ز کار کج به تاشه زاده
دل سپرد و حصار بی شد ازان کنج
سرای عدل را نو کرد بنیاد
ز شمع آتش برستیدن چرخ
در آتش خانه خاطر شکستی

من غای کزین محراب عیسم
بسی دارم سخن کان و لبزیرد
منم دانسته در پر کار عالم
نمیزد هیچ فلک جدول بحب و
که بر رسید از من امر فلک را
ز سر تا پای این در تیر کشن

جو تو کس را حکمت کوش عیسم
جو گویم چون کنم و من نکیرد
بتصرف و بنحو احوال عالم
با صراط اب حکمت کرده ام حل
که معلومش نکردم یک بیک را
کنم که کوش داری بر تو روشن

از آن نکته که خطش مختلف بود
 بر آن خط چون در خط نیست پر
 سه خط چون کرد بر مرکب محطی
 خطت انکه بسیط انکام جرم
 توان دانست عالم را باغایت
 بر عقل این گونه کشت ظاهر
 خدایت انکه خطا سر ندارد
 خدایین که شویش اهل پیش
 بیان خود را که راه ارمغانی
 بین نزد کیت همه درین
 توان نوری که جز خط طشت نیست
 جوهر و تخمه حکمت در اتمت

خستین خنثی ابد الف بود
 بسیطی زان دوری شد بدیدار
 بحکم آمده شد شکل بسیطی
 که ابعاد و ثلثه ششش کرده نام
 بدین ترتیب اول تا نهایت
 بیک تکمید و دواول جانسر
 وجودش اول و آخر ندارد
 تنگ باشد حجاب آفرینش
 خدا را دانی از خود را بدایه
 فلک چه بود بدین دوری میندیش
 نمودار دو عالم در تو جمع است
 بازادی جهان را تخت بر دوخت

زیم بود یک فرزند خاش
 خری خسر مغز و مغزی پرز
 بشیخ روی زرق چشم و اشقر
 شنیدم من که آن سر زید

جو شیران انجرو شیر ویه ناش
 وزان تنگ روی فاق و تنگ
 سزاوارسم کل نه خم زر
 در آن طغنی که بودش قریب سال

جو شیرین را عوسمی بود گفت
ز مهرش باز گویم یا ز گیش
سرای شاه از پر و دوجی بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند
ازین نافح اختر می سراپیم
ز بد فعلی که دارد در سپر خویش
ازین ناخوش بنیاید خصلتی خوش
بگوید آنچه کس را دلکش آید
نه با فروش سبی پیغم نه با پسند
جو دو دوازتنش من گشت خیر
سرم تاج از سر افرازان برود است
نه بر شیرین نه بر من مهر نیست
بخش می بیند آن دیو آں پیر
زمن بگذر که من خود کرده دارم
نه سر کو زن بود کو نام دباشد
بسار غنا زنا که شیر مرد است
نه سر زن زن بود سر زاده فرزند

که شیرین کا جکی بر روی خفت
ز دولت یا ز دلش یا ز دلش
همیشه شاه ناخشنود می بود
دل بگرفت ازین فرزانه فرزند
فساد طالعش را می شناسم
جو کارک امین نشد بر باد خویش
که خاکستر بود فرزندش
ممدان گوید او بگو را خوش آید
ز فرش و پسند بگریزد بفرسنگ
زمن زاده دلی از من کر زان
خلف بس ناخلف دارم چه بود است
نه با شیرین کان شیرین زبانت
که حسد در پیشه با لاکریرا
یکی مارم که چون او مهر دارم
زن مرد است کو بی درد باشد
بسامه واکه با زن در نور دست
نه سر کل صوبه آرد سر فی قند

بسازاده که گشت از کار و زاد	بس این کو کند بر سنگ سپید
بزرگ امید گفت ای پیشین	دل پاکت ز نریکو بدگاه
که غم این پسر در دست	نه آخر باره از کوه شست
کسی بر نارین نازک در	که تاج پسر کند فرزند خود را
نشانده حضمی و نر ز نرود	دل از پیوند بی پیوند کردن
درخت توت از آن آمد که	که دارد به سره خود را کند
تو نیکی بدینا شد نیز فرزند	بود تزه تخم خوش مانند
قبای ز وجود پسر اشفت	از دم ز رطوبت کارایش افتد
اکو سن شد این فرزند جاش	زمانه خود کند ریش تو خوش
جوانی داردش زینسان بر از جاش	به پیری تو پسنی کرد و فراموش
چنان افتد و زان بس را خیر	که آتش خانه باشد جای خمر

چون پروا باشی خانه شدت	چو شیر مرشد شیر وید تخت
بنوشانوش می در کاس میدا	ز دوراد و ریش را با سن میدا
بدان مکدشت آخر بند کردش	بکنجی از جهان خیر بند کردش
در آن سختی جهان برداشت با	که جسر شیرین کنی مکدشت با
دل پسر و شیرین بجان نهاد	که با صد بند گفتا همیستم از ا

بشادی ماه را گفتی میندیش
زبانی کو کلاه ارپ کند دور
سر انجب از غل زبانش زنجیر
جو کلاه از زلزله کرد بدو نیم
مهر بریر که دندانش بزرگست
سر انجا کاشی کرد دوران زود
تو در پستی اگر دوا شد از دست
شکر لب نیز از وعاض نمودی
که در دولت حسنین بسیار باشد
شکینج کار چون بر نم نشیند
کشته ده روی باید بود بکشد
فتشاید کرد بر آزار خود زور
نه سرکش صحت او را تب نگیرد
بسا فدا که شدش نابدیدست
بداناسی ز دل پر دار غم
اگر جای ترا گرفت بدخواه
ولی چون جاه نشب آب گیرد

که زوری مست هر کس را چنین بش
کیاه اسوده باشد پیر و بخور
شکارا کن بر و خوشتر ز نذر
ز افتاد و بلند از او پس
بدنبالش بسی دندان کرگست
بسوی نیکی و انج شتر رود
جو تو پستی همه دولت مراست
دلش را دای و خدمت مینمود
کمی شادی و که تیر باشد
بمیرد هر که دوام نشیند
که بای سر نیاید در دود
که بس بیمار کوشت از کرب
نه هر کس را که تب گیر و میرد
جو و بینی نه فغلت آن کلید
که غم غم را کشد چون یکم
مقنع نمیرد و اند ساختن ماه
جهان از آهنی که تاب گیرد

درین کشور که ست از تیره را
 بیاید سخت با سر ناسندی
 ستیز روزگار از شر هم دور
 دو کس را روزگار از هم داد
 بزنجون افتاد است این درین بر
 مانند کس درین دیر بسخی
 اگر بودی چهار پا بیداری
 فلک بر ملک باینده داری
 کسی کو دل درین کلاه بندد
 اگر دنیا ماند با تو خوش روش
 ز تو با مان ماند با تو مانی
 جو بر بطر که او شادی نبرد
 چه مار است این که چون صحرای
 ز شمشیر ریزه گزشت
 درین پشته منه برشت باری
 بعین و سترون بن گزشتند
 کرت عقلت بی پیوندی باش

سیر کاری فرود آمدی روشنی
 که از دریش کای ویش خندی
 از دوری طلب کارم دور است
 یکی کو مر دو دیگر کو ز اوست
 که بی عیسی نیانی در خواسیر
 تو نیز از رسم غانی تا ترنجی
 به کس چون رسیدی نه روی
 ز کجی و خیر و خدای
 جو کل زبان پشته گویند که خندد
 همان پیدار کا فتد بارت از
 بس آن بر کو ماند تو مانی
 ز درد کو شمشیر ناکزیر است
 سم از پشت تو انیز دتر امار
 عقوبت بین که چون بی پشت
 شکم واری طلب ز پشت واری
 که بر پشت و شکم خیری نه بستند
 بدان بخت مست از و خرواش

نه این تر از تر سپیدی جهات
جوانی هست و آبی پای درش
بخرسندی بر او دست و سستی
سماں کسب کند ناپید است در کوه
جهاں چون رافعی بیج بخت
جواز دست نیاید هیچ کاری
جو در بسندی بدان بی باشد
و کرد جاده یابی باین خویش
جو نیز از قدر تو جایی تو باشد
تو بسنداری که تو کم قدر داری
دل عالم تویی در خود بمن خبر
جهاں دل کای ز در خلفت گزشت
بدین اندیش خود ازاد کردی
و کر باشی به تخت و تاج خراج
بدین از سپر و سوزنی برد
شب آمد بجهان آن هر ازاد

نه به اسودگی ز دست پستی
که هست ازاد طبعی کشور خوش
بلاهی محکم آمد خود پرستی
به سپر و زرقاعت راز افرو
ترا از بر کرد و دست بخت
بدست و یکی میگرد ماری
که تو کنجی بود کنج بسته در بند
معادست نامیده لب نه پیش
علم دان هر که بالای تو باشد
تویی تو کرد و عالم صدر داری
بدین همت توان کوی افکند
جهاں خاص از بی تو نرسید
ز بند تخت و تاج ازاد کردی
زمین بر تخت کن خورشید
بدین لب نه خوش خوش روز
سخن میگفت و شر را دل می داد

بشارت

شبنم را یک نعل راز راه برده	فلک را غول وار از راه برده
جهان میگفت کاهدفنه ستر	سیاهی بر لبش مسمار می
زمانه با مزاران دست بی	فلک با صد مزاران دیده کور
شمنه پای را با سوزن	بناده بر دو سیمین قی شیرین
بت زنجیر موی را سیمگون	بزنجیر زرش بر مهره می بست
شفتت پایها، بند ساش	همی با لیدوی تو سبید پاش
حکایتها، مهر انگیز میگفت	که با ننگ حکایت خوش توان
به لفظی دهن پر نوش میداشت	با وادش مننه گوش میداشت
جو خضر و خفت و کمتر شد جوا	بشیرین در سر هیت کرد خوا
دو بار نازنین در خواب رفته	فلک پیدار را باز چشم رفته
خز و اندر وزن دیو جبری	نبوده در سکرش هیچ موی
جو نقاب از غضب خونی نشانی	جو نفاط از بروت نشانی
جو دزد خانه بر کلاه می بست	سریر شاه را بالا می بست
بیا این شمشاد تیغ و زنت	جلو کاوش درید و شمع گشت
خیال زد بر جگر کاوش سرتیغ	که خون بر جفت بجای نشانی
جواز مای جدا کردنت بی	برون زد سر زوزن جون عقا
ملک در خواب خوش بهلود دیده	کشد ده چشم و خود را شسته

ز غونش خواب که طوفان گرفته
بدل گفت از شیرین را که غونش خواب
و کرده گفت با خاطر نهفته
جویند بر من این پیداد خوابی
سمان به کین سخن ناکفته باشد
بتنخی جان خندان دادان وفا
شکفته کلینی جو خوشید
بر آمد ناکه امری نندوست
بدان سختی فرو بار و تگری
جو کرد و باغبان تنه پیدار
ز بس خون کزین نه رفته خون
در شبها که بختش خواب نئی
فلک سبک به سر دی کرد این با
برینان شد جو مرغ تاب دیده
برند از خوابگاه شاه برداشت
ز شب بخت نور افشان
سریری دید سرنی تاج کرده

یار شتی

دش از تنگی از جان گرفته
کنم پیدار و خواهم شریقی آب
که مست این مهربان شبها نرفته
بخشید دیگر از فریاد و زاری
شوم من مرده ادا شفته باشد
که شیرین را که در خواب پیدار
بسر سبزی جهان را داد ادا
بخون ریزی ریاچین تنه و دست
کران کلین غانه شاخ و برگ
بباغ اندر نکل سپند گلزار
در آمد ز کس شیرین ز خوش خواب
ببانک نای و نی پیدار شتی
بخون گرم شامش کرد پیدار
که بود آن بیم را در خواب دیده
یکی در یای خون دیده برداشت
در باغ جبینش آمد در خواب
جراغ غونش تاراج کرده

جوانی

نخزیده در کشتاده کنج برده	سبزه رفته سبزه سالار مده
بگریه ساعتی شب را سپید کرد	بسی بگریست و آنکه غمزه کرد
کلاب و مشک باغبان بر تخت	بران اندام خنود و دیر تخت
فروشستش بکلاب کجا فود	جناب کز روشنی قیامت ^{چون بود}
جوشه را کرده بداد چشت	بکافور و کلاب اندام شست
جناب بزنی کشتا ماز اطرازند	بساندش کران بهتر نازند
سمان در ایشان خود نیز نو کرد	بدین اندیشه صد دل ماکو کرد
دل شیر دیر را شیرین بیاید	ولیکن جور در بارش آید
بماند کس فرستاد و غم خوشی	یکی مغمه و دین غم بارکش بشاید
جو کجش زبیر زربوشیده دارم	کلید کنجا او را پس بارم
جو مغمه بگذرد ماه و دو مغمه	شود در باغ من جول کل شکفته
خداوندی دهم بر سر گردش	ز خضر و ز پیشت دارم شکوشت
جو شیرین این حکایتها نوشید	جو سر که تند شد چون می نوشید
فریشتاد و با شدان شکیش	نهادا کشتی دل بر زرش
بس آنکه هر چه بود اسباب خسرو	ز مسنوج کمن تا کسوت نو
مجتا جان و محمدان مذا کرد	ز بربشت منشته فدا کرد
جو شمع از خواب نشوین	هلاک جان شیرین سر برارد

سیاهی از حبش کل فوری بود
ز قلع زخمی در ماه میسید
بفرمودش بر سر شهر یاری
گرفته معد را در تخت نزار
با بین الملوک باری میسید
نهاد آن معد را بر کتف شاهان
جهانداران شده یکسر پیاده
قدم انگشت رفته بارید را
بزرگ امید خرد امید گشته
باو از ضعیف افغان بر آورد
بناه و بنبت و ناهای بسم کو
کجا آن سر و پاش خوانند
خداوند چنین قبال و ساز
جود راه و رحیل اسرار و ارو
کشاده سر کنیزان و علما مان
کشیده سر معاد در کس است
نهاده کو هر اکین حلقه در گوش

شد اندر بیم ره کا فزودان خورد
جومه و قلع شد زخمی بکنید
کیانی معد از عود قساری
برآمده بر وارید کوسر
بخوابانید خضر و دران معد
مشهد بر وقت صبحگاهان
بگرداگردان معد ایستاده
بریده چون قدم انگشت خود را
میزانی جوهر یک پیکر گشته
که مارا حکم شاه از جبال بر آورد
سبب سالار شیر و علم کو
که که بر ویزو که کپش خوانند
جزا و دی تو از با پستی باز
جه بر ویزو که کپسری و خمر و
جوهر و دی در میان کپسری و خمر
عروس نه کار افکنده بر دست
نهاده حلقه های زلف بر دوش

بر زرد چون نامید بر پسر	حریر سرخ چون خورشید بر
بس جمد ملک سر پست می شد	کسی کان نشسته دید از دست می شد
کشا ده پای در میدان نمکش	گرفته رقص در بایان نمکش
کان منت او هر کس را که شیرین	ز بهر کس شیرین نیست غمگین
سمان شیر ویرانیز آن کان بود	که شیرین را بدو دل مهربان بود
نمده پای کو بان می شد آن	بدینسان تا بکند خانه شاه
جو محمد شاه در کینه نهادند	بزرگان روی در روی آستانه
میان در بست شیرین پیش می برد	بفراشی درون آمد بکشد
که جهان با جان و تن با تن به بست	تن از دار و جان از داور است
در کینه بروی خلق در بست	بسوی نمک شده دست بر
چو کاه ملک را مهر برداشت	بسوی سیدان دهن کو مهر برداشت
بزم خرم پروان شمع جهان تاب	مبارکباد شیرین را شکر خواب
بدان آیین که دیدان زخم رایش	سم انجا دشته ز در تن خویش
بخون کرم شست آن خاک را	جره مت تازه کرد اندام را
بس آورد انگیشت را در اغوش	لبش بار لب لباب و گوش را
به نیروی بلند آواز برداشت	خفاکان قوم را و از نشخوار
با زرش سیان آن آستانه	که چون انبار سد کوید دهانی

کاهی تازه دار این خاکداز را
ز می شیرین و شیرین مردان
چنین و حبیب کند در عشق و
نه هر کوزن بود نامزد باشد
بسا و بسا که شیرین در نور دست
غباری بر میدار از راه سپید
برآمد ابری از در تابی اندوه
ز روی دشت بادی نند خا
بزرگان بوی شدند کاله ازین
که حسنت ای زمانه دی زمین
جو باشد مطرب زنجی و روی
دو صاحب تیغ را هم تخت کردند
وز انجا باز گشتند غنچه
حسنت شیرین جو در خاک
ز مادر زاده را کرد داد باشد
چه باید ساختن مهدی بدین عهد
بسانان که فرمودند از اول

بیامرز این دو یار همسایه
ز می جان دادن و جان بردن
بجانان جان حسین باید سپردن
زن آن مرد است که با در باشد
بسا دشمنان کوشش مرد است
شب بخون کرد بر شیرین و
فرز بارید پیلی کوه تا کوه
سوار کرد بر خاک زمین راست
برادر دزد حالی یکسر او را
عروسان را به داد بخشیدند
نشانید کرد ازین بهتر عروسی
در کنبه بر این نخت کردند
نشدند این مثل بر لوح خاک
کس از هر کسی خود را نداشت
برفتن بد که مادر زاد باشد
که مهدی سرفروزار بدین عهد
سر آمد خوش از خود دهند

جو رزمی چند شد بر رفتن ماه
 اگر در حمد عاج و آب نوس
 غمی که خوشی تن زد و از لای نور
 بتش سوخت باید دایم دور
 جو حرف از خنده بی ادب و بی خوش
 نظای خوش بیرون باند زبون
 مندل بر جبال کین سرودش
 جو بخشیم در این سفله ایام
 بعد نوبت و در جانی با غنا
 و در پستاند و عاری ندارد
 جو بر بای طلسمی هیچ
 درین جنبه که حکم شهر بند است
 نوزین جنبه توان پرواز کردن
 درین جنبه که ایش جون غایم
 همان به کند رین خاک خطرناک
 بگویم از برای خویش یکبار

فزود بر زنده شدیم و هم نام
 با خرم بریزی هم میوای
 کند ز لایش خود خاک را دور
 عینوران در عرق سوزند خود را
 به ارداب سوزنی یا در تش
 پیاده ماند کار اگر دیر رود
 وفاداری خواهد کرد با کس
 که یکیک باز بستاند سیرانی
 بیک نوبت بستاند قیامت
 ندارد
 بجزد او و پستاند کاری
 جو افتادی شکستی هیچ
 نشان ده کردنی کو بی کند
 نه بتوان بند جنبه باز کردن
 جو کش دست کس من چون
 ز جو خاک نشینم بر خاک
 که بر ملک کسی کرد جو مازار

شنیدیم که افلاطون روز
پرسیدند از و این گریه از
زهر آنکه جان جسم و پستان
جد او را میزد گشت از پستان
رسمی خواهی شدن گردیده را
ببای جان توان شد بر افلاک
مگر بر بام گردون جوی توان
بهرس از عقل و در اندیش
جنان که عقل فتوی می پستان
خرد شیخ الشیخ راه تو بس
سخن که قول آن بر کن نیست
خرد پای طبعیت بند پایست
برین ندینان حصاران بروند
ازین خرمن نخور یکدانه کاوس
جو عیسی خربون بر زین تنی
بساق شدند که بر بندار بود
بساجاجی که خود از آستر انداخت

بگریه داشتی چشم جهان سوز
بگفتا چشم من پیوده ملکست
بهرم خورده انداز ویر که باز
معی کریم بدان روز جدا می
به بی برگی در وین رده وزارت
رمان شهربند خاک بز خاک
توان شد که از خود پیر توان
که جوشاید شدن بر بام کاف
علم بر کش برین کاف کیانی
از و بر پس از جانی بر سر آرس
بر پیران و بالست آن سخن
نفس یکبار حوسمان بند شاست
که از خود برگرفت این امین بند
بروی لرزدیم بر خویش مبرس
بان دبرای کاوان خرمنی خند
فریب نشود که در دشمن نک سود
که تنگ راز تر شک باز شاست

درین نه کا و بشت ادبی غوار
 اگر زمره سویی چون کلاه باز کاوی
 حصار حبس رخ چون زندان سراسر
 چگونه تنه بنو و عیش آن مرد
 جو بهن زین شبستان خست
 گشت غوغا نیست سودی زین چرخ
 بکلی درجه بادی سخن جای
 جودادی دوست آن کش فکرت
 بحر مت شو کزین دیر پیلی
 سلامت بادست کسی امبارا
 ازان جنبش که در نشو و نماست
 درخت افکن بود کم زندگانی
 علم بفرمان که عالم تنگ نیست
 نفس پرداز زین نای کلوتنگ
 ازین پستی که بایستی نود
 ز مال و ملک و فرزند ز روز و
 روند این برمان همراه با تو

بنهر بشت کا و افکن زین
 درین خربشته هم بشت کاوی
 کم در پسته کردش از دماست
 که دم با از دما می بایدش کرد
 حریفی کردن این از دما جند
 نه زین صفت از دما می باید
 کف بر کرد دست و کند بر پای
 بدشمن ترکی باید سپردن
 شو و می پی کمرت جز بی
 کا و ب در غرض تیر است باز
 درخت را و مرغ را و حیاست
 بدر ویشی شنجیر بانی
 عنان در کش که در کین است
 که بکشای زین پای کین
 ببا شد بهست و نیست خست
 همه پشند همه تالاب کور
 بناید بچکس در خاک با تو

رفیقانست همه بر ساز کردند
هرگز زندگی در خوابستی
ازین مشت خیال کاروان زن
خلاف آن شد که در هر کار کاری
نفس کو بر بسیل آسنگ دارد
به کرامتی پرواز خود را
ولا نشین که یاران بر شش
درین کشتی که نتوان دیر ماندن
درین دریای سرازیم بر میاد
بدین خوبی جهان کاوی رست
بفرساید زمین و شکند سنگ
بی غولان درین پیغوله بگذار
جوانمزدان که دل در جنگ بستند
ز جان پر کردند کسی جان بر نخوا
بانی که باندن حوی کسیری
بسیار که گفتی آسین اند
کراندام زمین را باز جو بے

ز تو هر یک برای باز کردند
تویی با خویشتن هر جا که هستی
عنان بیتان علم بر آسمان زن
مخالف دید خواهی با رکاسی
زلب تانف میدان تنگ دارد
که گشتند از تو به صد بار خود را
بنده بر بندگانشان خستند
بباید رخت بر دریافتن
فرو خور غوطه و دم بر میاد
اگر بر آسمان شد زمین رست
ماند کس درین پیغوله تنگ
فرشته شوقم زمین فرش برد
بجان دل ز جان امنک بستند
که از او جان مرد خواهر
بمیرا خیشتن را تهنیری
بصد زاری کنون زیر زمین اند
همه خاک زمین گشتند کویست

نجا جشید و فزید و ن و صفاک	سمه در خاک رفتند ای خوشنماک
جگر باین که در تاب خاکست	ندام کن چه دریای ماهکست
که دید انجا که اندک پس دهش	که نامدنا کی کو پس رحیش
اگر در خاک شد خاک سپتم نیست	سر انجام وجود الا عدمیت
جنان بن تاجه اسان میکنندست	فلک بن تاجه خرم میزندست
شکایتها عالم حسد کوی	بپوش این کره را در خنده روی
چه پیش آروزان کان در کرد	چه افروز و زمین کان بر کرد
درختی را که پنی تازه بخشش	کنند روزی رخسار کی بخشش
بیا بر که شد عالم فروزی	ببادش بر دهد ناکاه روزی
و هر پستان و غایاری ندارد	بجز دود و سست کاری نداد
جانیهای این دشت تنگ	سمه بر شیش کن بر شش تنگ
مرد دریای دوری گرم نیست	شکسته کرد این سرد نیست
بده دنیا کن که بر هر محبت	دهد این سخن بچای محبت
ز خود بگذر که باین چار پیوند	نشست بدست زین پیوند
کل پسنکست این ویرانه منزل	در و مارا دود پست و پای در کل
درین پسنک و درین سنک و درینک	نکل بر کل نند ز پسنک بر پسنک
تو که غیرت بدین نه مایه	چه بنداری مکر کاف نه خوانی

پسند

درین مهتابه شربت انگ راند
بحکم انکه با کم زندگانی
سبک روح و تن بت قیاق
میاویں سپهری نغمه خوشرو
برندش درع و زورع همین تر
سمر از گوش برالش نهاده
جو ترکاشته سوی کوچ خنجر
اگر شد ترکم از خست که نهانی

کلاب تیغ بر شیرین نشاند
جو کل بر باد شد روز جوانی
کمان است و کان آفاق من بود
فرستاده بمن دارای در بند
قباش از پیرهن تنگ تن بود
مراد سپهری بالاش نهاده
بترکی داده خنجرم را بتاراج
خدایا ترک زادم را نودانی

برین این صفت سالت قره العین
منت پروردوم و دروژی خدا
درین ده رها لیست و میخند
جو بد را بجن برود هلاکت
بدنش گوش تادیبات بخشند
قدم در کش بحر فکان موائی
بناموسی که گوید عفت نامی

مقام خویش را در قاب توین
ند بر تو نام من نام خدا باد
که خند بدیم با هم روزی حبند
برافروزند احسن راحت
تو اسماء خوان که خود و منیت بخشند
علم برکش بعلمی کان خداست
ز منی نرزد فرزند نظایب

چنین گفت آن سخن پر داز شب
 که از شبها شبی روشن چو مهتاب
 ز ما آن شسته بر تازی سمی
 بخوابش گفت با او کای جو اند
 خوابش داد تا بی سپر نگر دم
 همواری شد از آنجا شد روانه
 خواب خویش چو خسرو داره
 سه ماه از ترک سنا کی ماند بهار
 یکی روز از خار تیغ شد تیز
 بنیاد دیر جواهر خانه کنج
 و عطر و جوهر و ابریشمین
 وزان بهما یکازایه سازیم
 خریطه بر خریطه پیسته زنجیر
 سویی کنجینه رفتند آن دو سمرای
 چو خانه که در آن کنج دان بود
 بهر کنجینه میک در سپیدند
 و گرنه از نسخت راز جستند
 گزاف مدخل در کا پر ویز
 جهان مصطفی را دید در خواب
 پیدل کشته کیس و کندی
 ز ما ایسلام گیر و از کفر بر کرد
 و گزین این که دارم بر مکر دم
 به تنی زد بر و یک تازیانه
 چو تش دودی از مغزش بر آمد
 نختی بهج شب زانده بسیار
 بخدوت گفت شیرین را که بر خیز
 به پیغمبر ایچ دلهما بر دیم رنج
 به پیغمبر ایچ نامه از خزینه
 روانه از درش سپرایه سازیم
 ز خضر و تابکین و می کسیر
 ندیدند از جواهر بر زمین جای
 یکی در آشکارا و آن نهان بود
 متاعی را که ظاهر بود دیدند
 ز کنجوران کلیدش باز جستند

جوشش کبک که بهمان بود و شد
کلید پنجه میش آورد کجور
کلیدی در میان دید از زرتا
زجای بازگشت ان کج رهبر
نشان دادند چون آگاه شد شتا
جوخا ریدند خاک از سنگ را
در سر بسته صندوقی زمرم
طلسم شاه دیدار سپیم سوده
بغیران شمشیر آن در بر کشاوند
بران لوح زرا ز بیم سرشته
طلب کردند پیری کان فروغ
جوان ترکیب را کردند خارش
که شاه کاروشیر با بکان بود
ز مسفت اختر جنین او در پیر
زرا از انجم کردون خبر داشت
بدین سپکر بیدار نشانی
سخن کوی و دلجو خوب دلداز

سمان با قفل هر کجی کلیدش
زمین در بار کوخه گشت رنجور
جوشمعی رونق از بس روشن و تاب
که قفل ان کلیدش بود در بر
زمین را داد گشتن ترکیان با
بیدار آمد یکی طاق اشک را
در ان صندوق هر قفل از در
برو یکبار کوچ ز رهنم ده
درون قفل را پیرونند
زرا اندر سپیم کیتی نوشته
شش نشسته زان فرو خاندن و خود
کرز رنده جنین کرد از کارش
بجستی پیشوای صالمان بود
که از جنین قران مزدور کردون
در احکام فلک کیو نظر داشت
در اقلیم صاحب قرانی
امین و درست عهد و پیمان

بجز کوش مالد اختر از را
 ز ملتها برار و باد شای
 کسی را پادشاهی پیش باشد
 بدو باید که عاقل بگردد و زود
 جوشا ششم در آن صورت
 بعبیه گفت آن شکل جهان است
 جهان در کالبد جوشید جانش
 بر سید از برید آن جهان کرد
 ستم گفتند کین مثال منظور
 نباشد جز که این ستم بر پاک
 محمد کایزد از خلقش کرد بدست
 برون شد شاه از آن خیمه تنگ
 جوشیرین دید شمر را جوش در مغز
 بشه گفت بر نیایی و راوی
 بچندین سال پیش از ما بدین کار
 و را آن پسر که پیش از ما نهفتند
 چنین ستمبری صاحب ولایت

بدین خاتم بود ستم بر از را
 بشهر و بلاد دولت خدا می
 که حکم شرع او در پیش باشد
 که جنگ او زیان و صلح او سود
 سیاست در دل و جانش بزرگ
 سواری بود کاش شب دید و خواب
 که بیرون ریخت مغر استخوانش
 که هر یک در کیتی که دیدست اینچنین
 که دل را دیده بخشد چشم را نور
 که زود که غم بر بوی شد خاک
 امانش فضل عالم را کلبه است
 از آن کوثر فرستادش بر سنگ
 برین پیکر نشان بگر نغز
 سزای قیج و تخت کی قبا و
 رصد بستند و کردند این نمود
 سخن وانی که پیوده نگفتند
 که زویشینه کردند این حکایت

بخانه حجتی که اردو سیالک
ره و رسمی جنین بازی باشد
که کبر دین او غلبت کند شاه
ز باد افرازه ایزد پسته کرد
بر و نام نیکو خواهی غلبند
بشیرین گفت خضر و رست کوی
ولی زانجا که یزدان آفریدست
ره و رسم نیکان جل کز نام
دلم خواهد و کی خستم نسا زد

دهر دین او حجت کو اسی
بر و جای سرفرازی نباشد
خانه خا و خاشکی دین راه
باقبال ابد پیوسته کرد
همان در نیل و شای غلبند
بدین حجت افریدست کوی
مینا کان مامت مدیدست
ز نشان کد ششم شرم دارم
نوا این گنج او را بخت نواز د

که فردوری که دوران نام او
رسول ماله بخت های قاهر
کمی می کرد و راقعه ساز با
کمی با سپند خا دار می گفت
شکوهش که را بنیاد میکند
حضورش گنج را ناچیز کند
خلایق را ز دعوت جام در داد

ز مشرق تا مغرب نام او بود
نبوت در جهان میکرد ظاهر
کمی میکرد و باد بی خرقه باز
کمی پیکش حکایت باز میگفت
بر و دش خاک را چون باد میکند
نیشمش گنج خشی نیز میکرد
بهر کشور مسلامی عام در داد

بفرمود از وفا عطری سرش
 حبش را تازه کرد از خط جامه
 جواز نامه نجاشی بار برداشت
 سر نامه بنام پادشاهی
 خداوندی که حلاق الوجود است
 قدیمی کاوشش مطلع ندیدست
 متصرف با صفاتش لبزد
 لکرم زاهدی کا نذر جهانت
 و کر مرصعی کو نیست غناک
 خداوندیش را علت نیست
 بیکش کشد پیل اسیرا
 نو سپهر غی برود قلاکری
 سباسب اورا کن از صاحب
 زمر بادی که بی اولب بگردان
 بهر دعوی که بنامی اله است
 ز قدرت در گذر قدرت
 خدای نایدارش تی برستا

بنام سر یکی بسوزنی سرش
 عجب را یک کشید از نقطه خاله
 بمر نام چپ روانه داشت
 که بی جا بست و بی اوست
 وجودش تا ابد فیاض جود است
 حکیمی کا خزش مقطع ندارد
 خرد کو دم زند حالی بسوزد
 بدو رخ در کش حکمش روانست
 ز سپید در بهشت و پیش پای
 ده و گیر از خداوند غیبست
 بموری برود همپای بریرا
 دهد بر وانه را قلاب داری
 شناسایی بس اورا گوشه
 زمر جهان نیست او ندان کردان
 بهر معنی که خواهی پادشاه است
 تو فرمان را بی فرمان
 خدای را خدا است سزاوار

تو ای عالم هر که خرد نام داری
تو خستد قی نه آخر ز خواهی
که میداند که مشتی خاک بوس
مبین و در خود که خود بین را
اگر بی حرکت بودی بادشاهی
ز خود بگذر که در قانون مقدس
زمین از آفرینش مست گردی
عاق از ربع پس کونست
و در آن شهر آدمی باشد ز سر با
قیاس باز بین از راه پیش
بر بین تا پیش تعظیم الهی
بنو کیتی که زمین این باستان
کو ای ده که عالم را خدا می آید
ز طبعش بر پستیدان
جو طایفان تماشا کن درین باغ
جو سنی را محبس پر دود باشد
در آتش نازده و اینست ناخوش

و اگر کنی روی صد جام داری
ز دست مرگ چون جان بر داری
چه در سر دارد از نیرنگ ناموس
منز بین شو که خود دیدن نیست
بسا دعوی که رفتی در خدا بی
حساب از ریش نیست بسیار
از این ربع پس کونست
وزان سره مداین است
تو بی زان آدمی که شخص در خواب
حد و مقدار خود از آفرینش
چه دارد و این ریش را تابانی
خداوندی طلب کردن محالست
نبر جا و نه جنت در جای است
بهشت شرع بین دوزخ
جو پروانه را کن آتش مرغ
کسی که آتش کند غیر دود باشد
مسلمان شو میمان کرد از آتش

مجموع آن شتم شد صد نوروز
 بدست قاصد جلد بکشت
 جو قاصد سرخ کرد آن نام
 بر جرفی کران منشور بر خفا
 ز تیزی کشت بر موش زبا
 جو عقوان کاه عالم تابا دید
 خطی دید از سواد میبید انگیز
 عرو بادش سی بردش از در
 گزاده که با این است سر احم
 رخ انبیر خفی جوش کاه خود
 درید آن نامه کردل شکن را
 فرستاده جو بدال خشمناک
 از آن شش که آن دود می داد
 ز کرمی آن بر اغ کردن افراز
 غبم را زان دعا کسری بر افتاد

بعنوان محمد نام کروش
 در ستاد آن دیت سوی پرز
 بجوشید از سیاست خون خرو
 جو ایفون خورده محمود و ماند
 ز کرمی سر کشتش فشانی
 تو کو بی سپک کزیده رابا
 نوشته از محمد سوی پرویز
 که کپتانی که بازو با جوش
 نویسد نام خود بالای نام
 ز خشم اندیش بد کرد بد
 ندنامه ملک نام خوشتر را
 بر جفت بای خود را کرد خا
 جبر اغ الی را الی داد
 دعا را داد چون پرواز پرواز
 کلاه از تار کی در افتاد

کسری

ز معجزای شرع مصطفی

برو شفته کشت آن پاشا

سیرش اسپه از زیر برداشت
برآمد ناکه از گرد و دل طرقت
پی در جبهه بود این بود
بیدارم سموم آتش انگیز
تنه شدش کش در حر و نقا
در آمد مردی از در جوب دست
بدو گفتا من آن بولادو یتیم
دران دولت ز معر نای بسا
توان سنگین دلا ز این که
اگر جمیع دین دودی ندارد
ز می پیغمبری گویم مهید
ز می کردن زنی کریم تاجش
ز می ترک که میر سفت خلیش
ز می بدری که او در خاک
ز می سرخیل سر نهنگان اسرار

مختار

بهر در گذشتش شیر برداشت
از ایلوش فرو افتاد طرقت
در آمد پسیل وان پل سده
نه کلگون مانند حسن شیر
عقارش را بکوز زد و نقا
بخشتم آن جوب را گرفت
که دینت را بدین خواری شتم
بسی عبرت چنین آمد پدید
تجاسد الهی نکرد بدند
جو چشم اعنی بود سودی ندارد
قلم را اندر افزید و نوحشید
کند سر کردنی طوق خراش
ز مای تبه اورا طغیش
زمین تا آسمان نورش گرفت
سخن را تا قیامت نوبتی دار

ز می سلطان سواری کافریش

ز خاک او کشد طغرای پیشش

سحر که پنج نوبت کوفت بر خاک
 شبی رخ تافته زین ویر فانی
 رسید جبریل از بیت معور
 نگارین پیکری چون صورت
 نثار از ابروین و درشتان
 جو دریا می زد کوسر کرده زینش
 و شاقی ملک ششم مفت
 جو مرغی از اندرین سر بریده
 نموده انبار آتش بدستش
 جو کرده پیشوای انبیاء را
 بر من رسته ز فوهم تیز نهوشان
 زان که دایه بمجون هستی
 فلک را قلب در عقرب دیده
 بحر که گشت پیش بر آتش
 کار از استخوان بر کنج کرده
 رحم برادران دهر بسته
 ز رفعت تلخ داده مشت را

شبانکه جابران ز در افلاک
 بگنجش در سر ای اندیشه
 براتی برق سیمه آورد از نور
 بجای بران او بر نام او داغ
 نه باد از بادستان خورشیدان
 نمشته و سم کس زورق نشینش
 بهانستلی شده پیش نشنا
 باقصی الغایت اقصی رسید
 میغضیل امامت رفته در پیش
 گرفت راه پیش کبریا
 ز خنجر که کبود سبزین
 بساحل کاه قطب اورق شتی
 اسیر او دست جبریه شد
 درخت خوشه جز از آشتیان
 ترازو را سعادت پیچ کرد
 ذخیض دختران نقش رفته
 بروده زلفت بکشت را

برقع نزل آید آسمان کسیر
جو یوسف شریفی در آید خود
تر یار در کلبش مانده مدعو
بزیارش طایر برفشانده
ز رنگ امیزی برکان این باغ
جو پیر و فتان میدان خضر
برال برندی طایوس خضر
جو چهره دل از کلبش بگشت
سرمه نیل ابر بر پیشانش
ز رنرف بر رطوبی عالم
جریده بر سریده نقش میخواند
جو بنوشت اسمان ز نقش زرق
فرس پیر و جهان از گل کونین
جهت راه بر جیمه شیکند
محمد در مکان بی مکافه
کلاهی سردی بی نقل بشنید
به عصمتی تنش رقصی در آور

ز جعبه داده جوزا را کی تیر
جو یونس وقفه در جوت کرد
بسر من کی جابل بسته بر دوش
وز و جوی سر واقع بازمانده
نماده چشم خود را مهر باغ
رکابش انداز صحرای بصر
فکنده از غنق او هم بال و هم پرو
عنان بر رود مکاسیل بگشت
به روح خانه مدفونش انداخت
وز انجا بر پیر سدره قدم زد
بیابان در بیابان خوش بود
باستقبالش انداد کعش
علم ز در سپهر قاف فرسین
مکان از این برقع باز بستند
پیدا آمد نشان بی نشان
خداوند جهان را بی جهت دید
ز غم موی زش شمشیر آورد

خطاب آمد که ای مقصود درگاه	هر آن حاجت که مقصود است در خوا
سرای فضل بود از نخل خایه	بر آن کج رحمت خواست سال
کنه کاران هست را دعا کرد	خدایش جلد حاجت را روا کرد
جو پوشید از کرامت خلقت خاص	بیا بد باز بس آن کج اخلاص
بگویی شد سرو قدی بود کام	ملایم بود رفته بدری بود کام
خفاقی را بر آتی شادی آورد	ز دور رخ نامه ازادی آورد
ز باهر جان چون او باد سپنه	بیای باد مردم انسرینی

نظمی بان مان تازنده باشد	چنان خاتم جهان کا فکند باشد
چگنی در که از دریا بر آمد	از افتاد ج کون بر سر آمد
جو از کز بفتی بر سپر ای	چو خسته سرکش کر سر بر ای
علا اکن که خویج سرخ نقد	نمیت رو که پای عمر کند
هو اسعوم شد با گردی ساز	دو معدوم شد با دردی ساز
طبیبت روز کاران فسون وشت	خو زرقان آن ده رنگ بوشت
کی نوشی زندگین نوش اعضا	که آرد ترشی کین ذوق صفا
علاج رهن او انجیدن گوش	دم الاخوین او خول سیاه
بدین مرم جرعت سبت	بدین دارونه علت سبت

جو طفل آنکه بی از دین آمد
بکیر آیین نرسند یزدان بخیر
بدین رفته که شطرنج زبانت
درین آتش که در نقش خطان
درین خیمه جو کردی بندری
برون کش پای ازین رخسار
قدم در نه که چون رفتی رسید
اگر عیسی چون تبار با اوست
تسلیمی و تیر شمی شد جوان
بوقت زندگی ریخورد حالیم
بوقت آنکه با صد و اربع جوان
سری داریم و آن هم شکر است
ولایت بدین که با کج کج
ز کرمای جویش تاب گیریم
جویموی برف زرد بر بریزیم
بدین نامه یکشاید رسیده
ستمکاری کنیم آنکه مهر کار

ز خون خویش کن هم شهر و هم
که هم طفل است و هم بستان
مکینه باز بس پین الرجات
مقابل میشود رخ با رخ خاک
کلور ازین طبایع چند یکشاید
که کفش تنک دارد پای تنک
حال پیدار کین ده راندری
و کر بر کلی صد خار با اوست
بصفا او بسوزد زنده کاین
که با کرکان جوشی در حالیم
ز کرکان رفت باید سوی
بحیرت بر سر زانو نشسته
ولایت نیستگان زندان جا
جگر در تری روف اب گیریم
همه در موی دام و دگر گیریم
بدین بر تاجی شاید پیریدن
ز میشت ضعیفان ستمکار

کسی کو بر سر موری چشم کرد
هم از ماری تقایب ایستاد

چشم خویش دیدم در گذرگاه
سوز از صید نقارش ببرد آفت
چو بد کردی مباش این زلفت
سبب ازین غلست شاید
منادی شد جهان سر کسی که بد کرد
نکشیدی از فراتش این را
مهرای ازینش سر سخی نیست
هر آن سنگی که در دریا و کانت
چو عیسی مر که دارد تو نیست
چو مار چشم عبرت نیست
گرفتم خود که عطار وجودی
اگر خود علم جالینوس دانی
چو آب ز دار باید عاقبت
همان کین نصیحت یاد گیرم
نه محنت است هر که چشم
که ز در جان موری هم سنگی راه
که مرغی دیگر اندکار و ساخت
که در شب طبیعت را بکاف
که سره از تو به بیند و نماید
نه با جاکسی با جانخ در کرد
که هر که جاه کند افتاد در جاه
زمین و آسمان بی داور نیست
در دوری و یا قوتی نه است
ز سر بی کند داد کیاست
کیا بینم کین کل با کیاست
تو آن سر که بسوزی و غودی
چو مرکب ایجا لیسوس مانده
چو افلاطون بونان و جان کرد
که پیش از مرگ یک نوبت میم
بدین تدبیر طوطی از تنصرت

که باین کمن که کی خوش بخت
ارادت از زمان در کار بند
چو نبداری که زینت کس نیست
بدین قاروره تا جذاب ریز
نخواهد ماند احسن جا و دانه
جو وقت آمد که وقت آمد باز
ز مستی گرد این دوران که پیش
از اینجا تو شش بر کانی علف
درین شکن صد نهایی شایسته
نوا میس برده پستی و لاوینز
کمن کاران سخن با کینه گفتند
در کمن در کار و کونه کرد
نگویم زرب پیش تو نیز زد
که شست از پهنه و مفاد و
سخنهای کمن دانی مطرا
جو بدستم که دارد هر دیاری
طلسم خویش را از منم کیستم

بعد سو کند چون یوسف می دوست
که چشمی کرد و چشمیت کند
بود موقوف خوان سپهر گران
بدین غزال تا کی خاک سپری
درین نه مطیع و این جار خان
نهانها کند زینت و جلال
خران قالد که در طلبش نشینی
دلانی جوی کاخا بنو صدف
بسا در نا که پستی از معانی
نوا می او نوار ششهای تو
سخن بگذار و در رسید گفتند
کند چپ رعد و در دازد
جو دقیا نوس گفتی جو نیز زد
نزد بر حد و بان کس جنس خا
و کز زال ز رست انکار عفت
زهر من عروسی در کناری
زهر پستی نشانی بار بستم

عروسی کو نقاب از گل پوشند
 بدان نامه بدارد و بدغم دوست
 اگر پوشد ز چشم از دل بپوشند
 همه پوشید با ماست با هست
 به بندگی که کویین کج او
 اگر من جان مجبوم تن نیست
 خدا تا حرف کیران در کین اند
 سخن بی حرف نیک بد نباشد
 جو گرم فرشم از کرده خویش
 حرام باد اگر ای چشم خام
 چشم لب کیم بر پنجم
 زمین اصیلم در برودن رنج
 ز دانه بر خورم مشتی با خار
 میدان خاکی هر از آن فتنش
 کسی کو بر خطای می بود رشک
 بیا که خشت سلیکان کندم را
 اگر پوشد ز چشم از دل بپوشند
 به بند مفر جان درین پوش
 جو کفتی خضر خضر را نیاست
 حضورش در سخن مانی معانی
 که در هر بیت کوید با تو رازی
 ز هر حسرتی نداشتند که با او
 و کویوسف شدم پیراهن است
 حصاری ده که حرفم را نه بینند
 همه کس که خواه این خود نباشند
 بر ششم چشم از شکی کنم نش
 جلای بی رنیا ردم بحسب از کام
 در بی بی فضل دارو کان
 که از یک جویدیدارم یکی کنج
 دهم وقت درودل خرمی بار
 که کوشتی خود دکنی کشدش
 نفس پیراهنند دیده بی شک
 نکر دور و روز جان کندم را

بدایه کرد من خواهم بر آورد
 بصد کردی تا روز انم و مایه
 فرستم تا از دوارشانان
 بر بی و زنی بی بی و زنان دهر
 بی آن که معانی با نصیب است
 اگر شیر می غریب از میفکن
 بسا منکر که اعر تیغ در دست
 جو عیسی بر دوزان پیش است
 بسا کو یا که با من گشت خاموش
 بخویم عیب بر کو عیب جوت
 جیک از طعنه خاکی و آینه
 کرا زمین کو کبی شمع بر افروخت
 اگر در راه خود بگذره و دیدم
 اگر سنگی دمن در کاس من زد
 جو کوه از ابا کز من پستاند
 جواز بهر من این پیر ایه بوسند
 تخم بن که پیغم مندی خویش

زخم بملو به ملو حبند ناور و
 بدست ارم شبها شب چراغی
 جوی چند و پستند فذر خوانان
 جبار کا و کردن مالدار برنج
 بداند کن سخن طرزی غریب است
 غریب از اسکان با باشند و سخن
 ماز تیغ و شمع خویش را گشت
 خری با جهان تا آمد بهست
 داریش زبان امرویی گوش
 مگر عیب کیسی کو عیب جوت
 خود ارم درع زرین افتا من
 کس از من افتابی در دنیا جوت
 بصد و گشتش عالم با گشدم
 دری شد جو که در الاس من زد
 خورم م من اگر بر من گشتند
 زبس و زد و در پیشم فرو شدند
 جو ز کاش بخود چون در گشتن

که آن بی پرده را موزون کنم
 ز سر زانغی حجب ز جشمی بخویم
 بکوش جام نغمه کنم نوش
 مکن دارم بکین ادب ستادی
 زمر کشور که بر خیزد بر اغی
 من اندوه من جو دریا بحیثیت
 کلج انداخته چون خشت نیناک
 دمان خلق شیرین از زبانم
 جو کاوی در خراسان کند به بیان
 جو برقی کوفاید خسته خوش
 بشکر ز سر می باید جشیدن
 که انچه بپهرین شمع دهد نور
 تو کجای ای دل از ماران چه پانی
 جو طاس از بهشت ابر بیدار
 بر طاس ماران مهر باشد
 نگارین سپهر است این نقش ساز
 خسی پوشیده زیر گل کبیا

که این کجشنگ را گویم ز می باز
 به زخفی حجب را حسنی گویم
 بدیکر کوش دارم حلقه در کوش
 چراغی را بدین طوفان باو بی
 دمندهش روشن از سر و ما
 که پیغم ز پینک طعنایر
 کلج اندازی ما کرده برین خاک
 جو زمر قاتل باز تخم و ما غم
 سمره دانه دست و اندوه جان
 غریق آب میسوزد در آتش
 بس هر نکته و پشیمانی شنیدن
 ز باد سردش افشاند کافور
 که از ماران نباشد کج خالی
 بجلقه حلقه در مای کند مار
 که طاسان ماران خوابه باشند
 بدر خند و موادر تر گلستان
 غلط گفتیم که کجی و از دمای

در بار در زلف دریا سی نهاد
تو در بر دار و نه مار را رگن
چنین کاشش کنی را رگن
خو سی بگرین با تخت و بانج
خدا یا صبر در رفت از سهو کاری
برام زنی روان امر زی آخر

جراحی بر حلیب جی سده
جراحی از کلبه تر س جدا کن
غبارت بین که طاق اندوخت
سروتن بسته بر تو جید معراج
بیام ز از کرم کام ز کار بچید
ه نای را یکان امروزی خست

جود او اندیش جادو و سیخ
زمر عقلی مبارکب دم اند
نکایت کونه میکردم از تخت
بستی سیرانگان لکنده بودم
سکانت چون برانگیزد و خوشی
چنین مری که ما مش در نقاست
خریدندش بچندان و پسندی
بذیرفتند خندان ملک و مالم
بسی چینی زرده نابزیده
ماختی حرام خضر و آینه

ز چشم افشای این بصیرت
طریق العقل واحد یادم آمد
جود بازم کام در ششم بخت
نشد بر هیچ کاغذ از مردم
فانیدی با کوهر و شیر و شمشیر
ز به بگذر سخن در آفتابست
رساندنش بحسب سر بلند
که با در گردش آمد محالم
بجز رنگ از هوای ندریده
غلام سرشت رز و طوقی کانی

بتشکر یفیم حدیثش از کج میفت
 پیر برشته ها نکرد کار چون ماند
 بنزیر نه چگونه رخت بر داشت
 بدین انوس میزدوم در سینه
 که یکدک پیکی اندامه بر دپست
 که سحر روزه سفر کن کاینک لیز راه
 ترا خواهد که پند روز کی حبس
 قلم داد کین ترقیع شاست
 فروخته اندم بفرمان و بفرهنگ
 بهر خم خورشید حتم از جای
 بر دوش رفتم سوی صحرای شتابان
 بگو زبان تک بودم در دودان
 زرقص نه می شد طبع سیرم
 همه را حبه بی بودم قلم دار
 بهر ضربک زبان نه می بریدم
 بهر چشم که آب تازه خوردم
 سیم از سر سری کوی و رودی

غلام از ده کین از پنج میفت
 سترم چون ستر شده با جانی
 زمین کشته زرا اندوه بگذشت
 زدم بر خورشید مستانه تبغ
 بتجید می درودم دادو بنشت
 بسی فرسنگ اندم ملک شاه
 کلید خویش را بگذار در بند
 محبت تخمه سمع خام راه
 کلیدم زاهن آمد امینک استنگ
 در آوردم پشت باد کی حبس
 گرفته رقص در کوه و بیابان
 گردیدم زدم غان و در بریدن
 زمین رقص تره کب بریرم
 تبارک راه میر فقم جبر کار
 دعای دولتشه می شنیدم
 بشکر شنه نهای تازه کردم
 زلفشاه میدادم درودی

افشکن موی این حضرت بنام
چرخ خود را کشید کوتاه کردم
درون شد قاصد و شتر را خبر کرد
شتر از صراف کو سر خانه خویش
بشمس الدین محمد گفت بر خیز
برون آمد ز در که حاجت خانی
فرار بر مکه شاه بروند
نشسته شاه جوان تابنده خورشید
زمین بوس فلک نشسته کرد
شکوه تا حبش از فرجها بگیر
طرفه اراک رسقین تا فرستند
درش بس حمل کو سر نگشاده
گفت دادش بر کس داد جبری
نفتخ تنک شمعان حصار ی
بریا ماند موج نیل کش
سرتاج فزل شاه از تخت
تعبثت بزیض از نرم بهشتی

زمین در بر من شد عین خرام
زمین بوس باط شاه کردم
که حبش بر لب دریا کند گذر کرد
جوشم افروخت در پروانه خویش
بیار آن نه زاهد روز تازه را
ز دریا داد کو سر ما بخوان
عطارد در آب سجده ماه بروند
بجای کعبه و جای حبشید
مده از سر منک پای پیش نشسته کرد
نکنده قبر و از امانه در قیصر
ز توبت گناه در کاش بر بند
مرد در حل بر حل ایستاده
کمی شهری و گاهی حل شهری
قد فرخ از ابدان در تنگی
که در ی بود در وی نیم کش
معاذ تاج دولت بر تخت
ز خونکها بسی بر کرده کشتی

۶
۸۲

خروش ارغنون و غارش جنگ
بریشم زن نوبا بر کشیده
برود و ناره و مثنی سرودی
نوا مختلف در پرده سزنی
غزلهای نظامی را غزلان
کز قلم کافیه اش باوه و دست
جودادش خرم کاه نظامی
شکوه زمین برین کند داشت
بفرمود از میان بی بر گرفتند
بخت بدست باقی ازادش در بند
اشارت کرد کین یک روز تمام
نوبی نظم او خوشتر ز رویت
چو خضر از زباده سپر تمام
بس آنکه حاجب خاص آمد گفت
درون انتم تن لرزنده چون سید
سرخود و بجنان با کردن خویش
بدان تا بوسم او را چون زمین ی

مسانده بر بر زمره آهنگ
بریشم بوشم بر این دریده
برامنگ در بر پسته رودی
نوازش متفق در جان نوازی
زده بر نغمه های جنگ نالان
شسته خورده بی بدخواه شد
فرودش شادی در شاد کای
ز آن پیشمی که زاهد در کلاه داشت
مدار ای مرا بی بر گرفتند
بوعده مطرب باز اگر ده خرپند
نظامی را شوم از رود از جاده
سمه گفتار او یکیک سر و دست
کواب زندگی با خضر یابم
در ای طاق با سر و ادب خست
جو زره کوکرا بد سوی خورشید
سر افکنده فکندم سرود در پیش
جودیدم اسبان بر خاست از جانی

گوشتم در کین راز دمنوازی
من از یکن بجهر بشی گرفتیم
قیام خدمتش را نقش بستیم
در درج شکستم را کشادند
سخن گفتیم جو دولت وقت میدید
نصیحتها که تا باز نماند
وزان بد که در صحنه نشاند
بسی با دورای زعفرانی
کی چون ابرسان کرد که شادوم
چنان گفتیم که شاه حسن میگفت
ساعتم ساقیا زابره از موش
در آمد دولت بر خاند جوان
جو بر پایستادم گفت نشین
بان فتوی کون مر جا که پستم
حدیثم را چون سر و گوش میگردد
حکایت چون بشیر نی در آمد
شسته دست زد و نشاند

مبوری چون پیمان کرد بازی
دو عالم را در گوش گرفتیم
جو کشت او خود که نشین نشستم
درستی حذر را بر پسته دادند
سخنهای که دولت بی بدید
و صیقلها که در دست نشاند
زبان را که گوشش سر و جگر
بش که خدشان و ادم نهاده
کی چون کلان طعنه دوم
خود پیدار بی شد مغرب نشین
معنی را کشده و مستان فراوان
نمای کان با طایر که نشاند
بسو کند نشان نشین
نشستم همچنان که ناخاستم
دشیری دهن بر گوش میگردد
حدیث چندی شیرین بر آمد
ز تحسین حلقه در گوش نهاد

شکر میر بخت میگردانم بخت

که هر کوبند بنیادی بنیادی

که از تنهایی بی اندازه کردی

نه کل و در و برین تری موای

کشاده خوانان او بیت بریت

ز دل و باغ و در و در از حسرت

جو حلاوت شد در جوشش

دران بالوده بالوده جوی شیر

جو بر و ندان شمش کردی جلالت

ترسم با این صبح با برادر

چو دمی را این شیرین سواری

بر انداختی شمش شاه جهان بود

با این که بر دیکس لها رنج

شنیدم قرعه زد بر خلعت

جکوبی کرد مشت داد یافنی

چو دنیای کوه خاقد قبض در با

سکان خانه خراب اباد کرد و

نکار شکر شیرین حکایت

دران خدمت سخن را گوش

بد و تاج نذر آتاز کردی

نه بیل زین نواهی تر نوای

رک مفلوج را چون روشن بخت

هم بخش اند شد هم زهر برش

که کوه مخور و میگردید العیش

ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر

چو دندانی می شدی باز فالت

معاشی فوض شد چون شیر مادر

که بوش برقع شیرین عاری

جهان ز ام ملک هم پهلوان بود

چو دانت دست مرز کوه و کنج

دو باره دهنه بشت از ملک خاست

مثال ده فرستادند یافنی

که کرد کار باز رکان میا

ز بند آزاده را ازاد کرد و

دعای تازه بر خواند خوش
جو بر خاندنم دعای دولت شاه
که من یا قوت از کج مکل
دری دیدم بکیوان برشیده
بر نقش نبشته تاب اند
م مقصود ازین کثیر فیانه
جوش کر خضر و اندر بر باغ
حدیث من حدیث خشف
بجاک و خون جون داوند ناش
بی شاه سعاد خاص خوشیم
جو رخت عمر او گشتی روان کرد
ولی که هست شایه جو توبر جای
ازان بدر فتنه ای غیرت بگیر
جو شاه کج بخش آن گشته بشنید
بیرفت آن ننا و حمد شاه
جو خوبا حمد و با اخلاص ما کرد
مملوکی خطی دادم پیش

بگو هر در کریم باقی شش
ز بار زیبا جی برشش کردم آگاه
نه از سبب بهار پستم اول
به منشی جهان شمش ندیده
و در بر من در روی هر که خواند
دعای سپهر و ان کثیر فیانه
فصول شکر و فیض حقیم
که از بی نانی آن ترشی بخور است
ز دست افزا از ترشی برشتش
بیرفت آنجور فرمودی ریشم
مرانی حمد عالم را زبان کرد
همان شکر امان کج شد از روی
و که باره شود بدو از من تسبیح
جو صبح از تازه روی باز خندید
با خلایق که برد از من بد و راه
ره حمد و ثناء ازان خاص ما کرد
به توقع قول شایه پیش

که شد بخشیده آن ده بر تاجی
 ده و ده زان شهری بال باید
 بلکی داده ام خط بی غرمت
 کسی کین رانستی رانست بهار
 چو کار افتاده کار شد رت
 هر دو غم را بخت های شای
 چو بخت یافتم خوشم بودم
 شدم بزد و گشتم چو خست
 بهمان فتم که سوی کعبه حاج
 شد بیدم حاسدی زانها که
 چو بسف صورت کرکی نمی زد
 که این کیتی گشته حق شناس
 عروسی کا سماں بوشند پایش
 دجی و ده جوی چون کوره تنک
 ندارد دخل و خرج کیس پر داز
 زنا خوروی دران خاک خزان
 چنین دادم جواب خورش

ز دوا بر زانو نظا می پیم
 خود ارش نه ادا کن دیگر نیاید
 نطفه ای که او شد تا قیامت
 منش خصم و خداش با دوام
 در کجی نه کشت و بر رست
 در غم رهت یاید الیه
 بطاعتگاه خود دستوریم داد
 وز و باز آدم چون خست محمود
 خنان باز آدم کا محمد سراج
 که دزدکی پر شد نهانی
 بوزینه در الحاس می داد
 ز بهر چیت چیدن با سبک
 ده ویرانه باشد روز عایش
 نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ
 سوادش نیم کار ملک اچاز
 پیمان گشته کاف و نیم تانه
 که نعمت خوار را کفران منته پایش

حزمت باوای سالوس نقاب
محمد من مکر محمد تان چیست
اگر او دار و از به خوشتر
کر او را پیشتر ناپستوار است
کر او را فیض از آب فراتست
و کردار حسد را بی سویی اورا
جو کشور مای این کنج خطرناک
ولیکن بر جهان میوه اما سی
سپاس من نه از بهر ناست
عزیزی اسحقین کنج خطرناک
ولیکن بر جهان بینا ساسی
سپاس من نه از بهر ناست
ز خرد و در صد فکده در
نه ان کین شاه عالم رای ان
ولیکن چون ملک خرسندم دید
چون خرسندم و خوانند
مرا از ان بس از مرشد و روز

وران ویرانه افتاد و مرشد
که یک حمد این چنین مای جهان
من ارم خوشه خوشه دانده
مر صد پیشتر از عود و غار
مرا در فیض او ابجی نیست
خراب آباد کرد و دولت
نه از زانی که از زانی بدان خاک
کنم مر ساعت از در سپاسی
از ان جوی است کان و جملات
بان دهن که آدم ایم از خاک
کنم مر ساعتی بروی سپاسی
نه از جوی که از جوی است
زلزلان اندک از طوفان پرید
که ده بخشنده حرمت جای ان
ولایت در خور خوانند
تو نقد بوالفضل خرج کن
که بر عرف حادثه باید آموز

بزرگ دادان علم انجاد و دیده
 تو هم مر سبست از شمشیر دازی
 چه می گفتی سخن محفل کجا راند
 به لطایف جوشه زوبت و زو
 مشکو مش بنج زوبت بر فلک زد
 حریفش بطل گفتی تا دو میل است
 نیز کوس گفتی عزم راه است
 بدین اثر نکش از دم اندکی بود
 بری ناخورده از باغ جوین
 اشارت یافت از زخم بدو
 سه پیر بر فلک زدین غایبی
 کران دریا شد در میانجی
 کرد و را سوجی کرم شد یادی
 کرد و را فیض رحمت کشتی
 کرد و را خاک و از بخت بدی
 کرد و را بی تاج شد تاجش رضا باد

همه شب تیغ بخت کشته شده
 ز کائنات کشتنی بود غازی
 کجا رفتیم در ختم از کجا ماند
 غبار فتنه که گیتی فرو رفت
 نغارش کرد مفت اقلیم زد
 که می نشست کان بطل جیست
 کرد و دل که مارا کو چگاه است
 جو بر ریش روان مردن کی بود
 جو و القرنین زانند کاستی
 که پادشاه این جهان از این
 کدشت از پایتختی و آینه
 که برین پیش ازین دریا کشید
 نسب و ان کو مر باد بر جای
 جهانی بر پستانش با و باقی
 مباد این تخت کبر از الویدی
 سر این تاجداران را بقا باد

خضر خان و ارباب عارفان

میر نصیر الدین کافریش

شاه جهان عظمیٰ تانک

ابوبکر محمد کریم داد

شاهی تاج و تخت تاجداران

بدرباشش محبت اخگر بخند

ستاده پای بر تخت بلندش

شهریش باد در کشور کشای

بهارا تا ابد شاه جهان داد

کشت از باغش درختان و شاد

سعادت یار او در کام آید

نظرگاه در میانه سحران

ز نام او بزرگ نقش پیشش

فریدون و ارباب عالم مبارک

ابوبکر محمد مست ازو شاد

بدولت یادگار شهریاران

بولایش نذر کرد این کمر بند

فلک را بوسه زین سمندش

و شوق نامزد او رونمای

بدانکه امید دارد و کاوان داد

نزد بر خط خوبان کس چنین حال

مساعدا پسادت زندگانی

سخن بر سعادت ختم کردم

ورق کاغذ رسد در روزم

از آن محتسب رنگ شد روزگار

که او را در معرفت و ماور حمار



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

